

1916 Dec

1915 001
000000

2
کتابت سے شریعت

به چون بکین و مکان فضل خلق و زمین و آسمان

این مجموعه بلاغت و مناظوره بر اعلیٰ نیت طبع استاد و تلمیذ طرازی ما هر روز تحقیق و مجازی

ک



۸۶۹۹

کلیات سعدی شمری

تألیف و تصحیح
پیش



اهتمام و انصراف بابو کیسری دهن سید پیر محمد نژاد

در طبع های منشوری اول کشور واقع لکھنؤ طبع شد گردید

۱۹۳۶

147.4

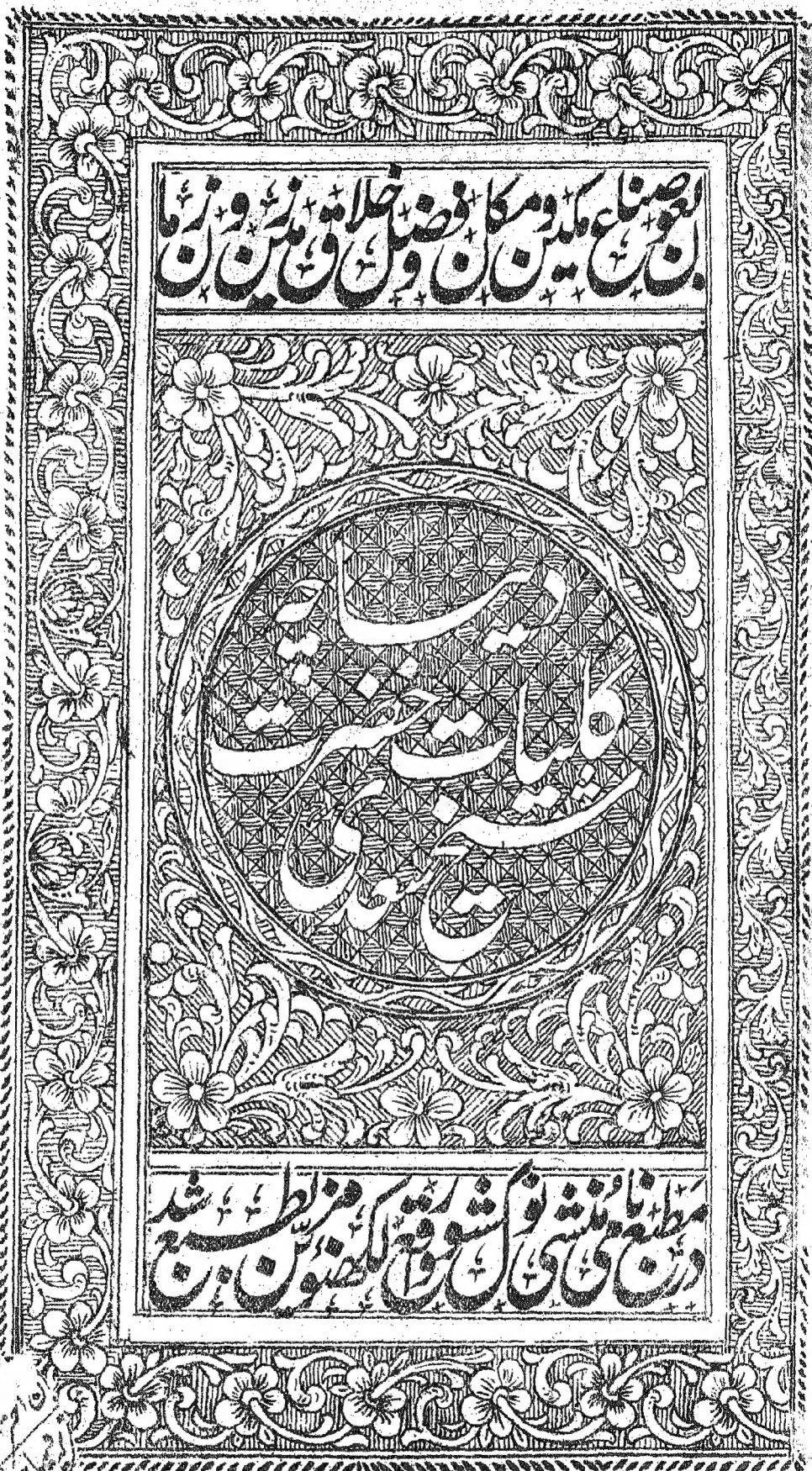


[Handwritten signature]

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE16403



بسم الله الرحمن الرحیم
کلیات شریعت

در بیان کلیات فقه و اصول
و احکام شرعی

تألیف
میرزا محمد باقر
اصفهان
سال ۱۲۰۰

با پیغام کسری داس

که سلاطین نظم میابد بر این چنین
 آبان سلاطین مبارزند آری سلاطین
 سلاطین خود را طفیل این سلاطین رودند
 و چون خواستگاه دادنا غدا لشکر
 قلمویم

وَاللَّيْلُ وَالْأَفْجَاءُ الْكَافَّةُ تَأْتِي تَعَالَى
وَمِنْهَا نَفْسٌ خَيْرٌ مِنْهَا كَمَا أَنَّ نَفْسًا رَافِيَةً
كَمَا أَنَّ صَفَاتِهَا بِهَا فِي نَفْسٍ خَيْرٌ مِنْهَا
لَا تَزِدُ عَلَى الْأَرْضِ مِنْ الْكَافَّةِ وَتَأْتِي
بِهَا مِنْهَا مِيدَانُهَا وَتَأْتِي
مَلَا تَعَالَى

در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است

در اجابت دعای نوح از نور دل فواره و قمار التورسکیناید و سیلاب عشق و احمیه طلیا
 که طوفان بلای عالم نفسانی حیوانی است و خانه برانداز صفات جسمانی و مشرق متولد
 شویانی روانه میکند و از بر عنایت باران عاطفت میباراند و در معرض غرقا قی فان
 تو قی سیلاب بلاد ایتلای ربانی و الهامات الطاف تیردانی نوح روح میرسد
 و صنع القلک با عینای نوح روح سفینه سکنه ساخته کن و خانه دل از
 تعلقات کوفین پر داخته گردان و گنگان نفس اماره را اگر چه از دواج روح
 و جسد متولد است که ان ابنی من ابی چون موصوف است بوصف انه عمل غیر صالح
 و دواج حرمان انه لیس من اهلک چنین جان دارد و هر چند تو از حجت پدران
 و کرم کریمانی و گوی یابی ارکب شتا او از جبل غافلانه و تفرج جلاله گوید ساو
 ای اهل جبل یحیی من المار و از غایت طلوی و جبول ازین تخر که لایع صم الیم
 ای نوح روح دست ازین شفقت کتیه صفات حیوانیت بدار و لا کن من المین
 چه بصواب دید اشارت موقوف قبل ان تموت و ملاح و آنست که پوند از فرزند و لبند قطع
 کنی و آیه فکان المخرقین بر و خوانی عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که
 در صور اصناف خلق تعبیه دارد یا هر جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر
 غفلات باشد کجا آشنائی دهد یا آثار انوار الکی فیض الکی در هر مشکوه سین و
 صلیح دلی که ز دوده بود و بر یا بر و عن تحقیق صدق و صفاست که روشنائی
 پیدا شود یک سر از اسرار حق باز دان یخرف از اشارت ایزدی بخوان فی الجمله چون

علم سزا که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است

از انوار انوار انوار انوار
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این عالم است
 و در این عالم که در این کتاب است

[illegible]

و با وجود آن اهل کمال
زندگانی کنند و دست خواجزار
و کار دیگر از فرمانداران
نسبت دادند و اما چو صلوات
و بانی بر شاه آید و در آن
اتفاقا سورک ضعیف در میان
وین مقام از رو کشتن
و به بطرفهاست و غریب
و باز آید و در

در عقب صاف حیات پیدا
نمست و طلس باغبانی بر دقتان
ان الایاره اطاعت می نیند
اگر قوم در راه اطاعت نیند
شماست و اگر خست در کوی
شماست که خستیدان ان
دنیای چون بلیک غافل می باشد دور
مردم دنیا بدین اعتاطت
نمایند که الدنیا زرقه الاخرة باون
موت در رسید چون بود
کار بسیار بسیار
موت

[illegible]

آید و از هر چه
سند در بارشاید و بایستد

خبر بدندان
در پیش دارد چو کند که این دوز
جملت نوشته حاصل کنند و ذکره اند
روز قیامت روز باشد که
خلایق زمین و ملایک آسمان بخرو
مشکر باشند ایضا ترسان و اول الزلزلان
مشریان دعا خوانستان قطع

ای

۱۰
 و تو شمران پر خورشید زاده ای
 آن کلام است گفت بیکاره افغان
 کوی تو خالی است و بیکاره افغان
 غصین بنده در دوش از یکدانه
 دنی غاص چیده بود در دوش
 کوفین و مالیدن از دوش بران
 فدائی جو افروار و قتل بران
 طاعت کشد که اخلاص معادن
 وی باشد حکایت کون نه خانی
 راپر سیران که اخلاص معادن
 افغان و بیکاره و در دوش معادن
 اندازن از سر زده و در دوش معادن
 بیکاره و بیکاره و در دوش معادن
 در دوش معادن و در دوش معادن
 بیکاره و بیکاره و در دوش معادن
 فرمود که لا صوت اجالی از زمین

برداشتم و چند مجاهد هاکشیدیم و چند خون جگر خوردم و هیچ مقصودی حاصل
 نشد هر چند بیشتر می جویم کمتر می یابم هیچ توانی گفت که مقصود دیگر رسم
 شیخ گفت ای جوانمرد و قدم گاهت بیش نیست یک قدم خلق است و دیگر
 قدم حق قدمی برگیر از خلق آنکه رسیدی بحق مادام که تو دران باشی که چه خورم
 که حطلم را خوشن آید و چه گویم که خلق خوش شوند از تو حدیث حق نیاید
 جوانمردا هر بازار گانه که با خلق کنی با حق کن تا همه سود کنی حق می فرماید که
 ای بچاره بقطره و خطره یا تو بازار گانه کنم قطره از سر بار و خطره از
 سر بار در گنج سعادت ز حضرت مایه دار قطره که از سرست در آید آن را شک
 گویند و خطره که بر سرست در آید آن را رشک خوانند اشک از چشم
 بیار و رشک بدل در آید که چرا تا فرمائی که دم از اشک سرد رشک سر
 دل تو بویه آید و توبه بنیت و نیت بجز نیت و عزیمت به حضرت و از حضرت
 نداسد رحمت آید دل گوید توبه که دم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید
 رحمت کردم جوانمردا آتش و دواست آتش معیشت و آتش معیشت آتش
 معیشت را آب آسمانی کشد و آتش معیشت را آب یدگان و آتش معیشت را بدو
 جز توان کشت آب پیشانی و خاک پیشانی آب پیشانی در سجود و خاک پیشانی از ترس
 خداوند و دو جوانمردا دیده که از خوف حق گریانست آندیده نادانست و دلی که فضل
 حق را جوین آن دل ویران ست پیری گفته ای در دنیا که خلق عالم در میگرددند

و بیاید بیکاره و در دوش معادن
 در دوش معادن و در دوش معادن
 بیکاره و بیکاره و در دوش معادن
 فرمود که لا صوت اجالی از زمین

و صد بار از جانهای فغان
 شوق ما و آنکه جانده عشق از جگر
 بر اخلاص و در دوش معادن
 و صد بار از جانهای فغان
 شوق ما و آنکه جانده عشق از جگر

۲۴
 کہدہ بود آن کاغذ را بخاند
 و چون بر
 میخ آورد و بر سر درخت
 نصبون کند و بوقت ایستادن
 این ایستادن
 پیام صاحب یوان جلاد و
 بدین بدو است ایام او می نازد
 کہ دین بدو است فرزند
 رسید بایم که بر فلک برافرازد
 بے مانند که بر جلال الدین
 مثال داد که صد رفتن سازد
 منزلت او را خدایا
 و یک بار او خیل ملک
 چنانکہ بر سران

حاجی و غیره حاجی نوشته که ذالْحَجَّجِ پیا دِه عَاجِ عَصَه شَطْرِ نَجِّ رَاجِحِ لَبْسِ نَمِ یَرِدِ
فَرْزِ نِ مِی شَوِ دِی نِی بَه اَز ان مِی شَوِ دِکِه بُو دُو پِیادِه عَاجِ بَا دِیدِ مِی پِیادِی و بَدِ تَر اَز ان
مِی شَوِ دِکِه بُو دِ قَطْعَه اَز مَن بَگُوی حاجی مردم گزای را با کو پو ستین خَلَقِ بَا زاری
دُر دِه حاجی تُو نِی سِی شَر است اَز بَرای آنگِه بیچاره خَارِجِ خُورِدِ و بَارِی بَر دِو دُر
اِجَابِ علوی و حَامِی فَر مَو دِ قَطْعَه بَه عَمَرِ خُوشِ نَدِیدِ مَن اِین چَنین علوی
کِه خَمْرِ مَخُورِدِ و کَلْبَتِین مِی بَا دِ دُر دِه بَر دِز حَشَرِ هَمِ تَر سَمِ اَز رَسُولِ خُدا بَکِه اَز
شَفَاعَتِ اِی شَانِ پَانَدِ بَر دَارِدِ دُر دِه و بَجَوَابِ دَسْتَا رِزِ نِو شَته رِباعِی

مالت افزون باد و خصمت پائمال
تا بمانی سی صد و پنجاب سال

خواجہ شمس الدین عظیم فرستادی و مال
هر بدینا ریت سالی عمر یاد

خواجہ روی بگرام کرده گفت ای ناکس چرا چنین کردی و ز در انجا بر دی گفت
بارہادیدہ ام کہ خواجہ خرواہر و از زر روی را میداد و او قبول نمیکرد و این زر
از برای علقہ مرغان بود من نیز خود را در مقابلہ مرغی در آوردم و صد و پنجاہ
وینار زر از او برگرفتم خواجہ علاء الدین برادر خود را فرمود کہ درین ساعت بخیز
و روانہ شیراز شو و این کاغذ خواجہ جلال الدین ختنی دہ تادہ ہزار دینار برگرد
و در بدرہ سنا دہ خدمت شیخ برد و عذر بخواند کہ بعد ازین بخدمت شہ
خواجہ بود برادر دواجمہ در حال یکارسازی مشغول گشتہ روانہ شد
چون بشیر از رسید اتفاقا شش روز بود کہ خواجہ جلال الدین وفات

رسالة چهارم در عقل و عشق سوال سعد الدین

ای ز الفاظ و آفاق عالم آید سخن
 و از وضع عقلی و دینی ز طبع و عقل
 سخن از راه خدا بگو و در ملک سخن
 از وضع عقلی و دینی ز طبع و عقل
 سخن از راه خدا بگو و در ملک سخن
 از وضع عقلی و دینی ز طبع و عقل

مردود

مراد از اینجاست که عقل را باید با عشق
که در دنیا تحصیل کرد تا به عقل رسید
و در این راه هر دو یک شخص نیابند
پایه منصب هر یک ز کرم بازمانی
با د آسوده و فانی ز بد و نیک جهان
این در بسته تو بکشای که مابست عظیم
در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
تا ز الفاظ خوششت تازه شود جان مقیم
خاطر آئینه کردار تو چون نقش حکیم

جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله اول ما خلق الله العقل فقال له قبل
فا قبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزني وجلالي ما خلقت خلقا اكرم على منك
يك اعطى وبك عاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عارضیه عین
صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیله قربت حق دانست و دعای خلقت
را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد و اما راه
از بینندگان پرستند و ضعیف از بازماندگان است و خداوند تعالی که اگر امش
در وصف نمی آید و ان تعدوا نعمه الله لا تحصوها در جلالتش عز اسمه چنان
گفت و بقیه بر اینکه این بنده فاضل است تا از فضل چگونه مقاومت تواند
کردند اما همین هست درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در
خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد و نه راه است
بل چر هست در اول راه آداب و طریقت و خاصیت چر اعر است که
چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این
دقائق بدانست برین هر دو که شخص اگر چه چر اعر آرد تا نرو و مقصود نرسد

مراد از اینجاست که عقل را باید با عشق
که در دنیا تحصیل کرد تا به عقل رسید
و در این راه هر دو یک شخص نیابند
پایه منصب هر یک ز کرم بازمانی
با د آسوده و فانی ز بد و نیک جهان
این در بسته تو بکشای که مابست عظیم
در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
تا ز الفاظ خوششت تازه شود جان مقیم
خاطر آئینه کردار تو چون نقش حکیم
جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله اول ما خلق الله العقل فقال له قبل
فا قبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزني وجلالي ما خلقت خلقا اكرم على منك
يك اعطى وبك عاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عارضیه عین
صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیله قربت حق دانست و دعای خلقت
را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد و اما راه
از بینندگان پرستند و ضعیف از بازماندگان است و خداوند تعالی که اگر امش
در وصف نمی آید و ان تعدوا نعمه الله لا تحصوها در جلالتش عز اسمه چنان
گفت و بقیه بر اینکه این بنده فاضل است تا از فضل چگونه مقاومت تواند
کردند اما همین هست درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در
خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد و نه راه است
بل چر هست در اول راه آداب و طریقت و خاصیت چر اعر است که
چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این
دقائق بدانست برین هر دو که شخص اگر چه چر اعر آرد تا نرو و مقصود نرسد

مراد از اینجاست که عقل را باید با عشق
که در دنیا تحصیل کرد تا به عقل رسید
و در این راه هر دو یک شخص نیابند
پایه منصب هر یک ز کرم بازمانی
با د آسوده و فانی ز بد و نیک جهان
این در بسته تو بکشای که مابست عظیم
در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
تا ز الفاظ خوششت تازه شود جان مقیم
خاطر آئینه کردار تو چون نقش حکیم
جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله اول ما خلق الله العقل فقال له قبل
فا قبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزني وجلالي ما خلقت خلقا اكرم على منك
يك اعطى وبك عاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عارضیه عین
صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیله قربت حق دانست و دعای خلقت
را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد و اما راه
از بینندگان پرستند و ضعیف از بازماندگان است و خداوند تعالی که اگر امش
در وصف نمی آید و ان تعدوا نعمه الله لا تحصوها در جلالتش عز اسمه چنان
گفت و بقیه بر اینکه این بنده فاضل است تا از فضل چگونه مقاومت تواند
کردند اما همین هست درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در
خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد و نه راه است
بل چر هست در اول راه آداب و طریقت و خاصیت چر اعر است که
چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این
دقائق بدانست برین هر دو که شخص اگر چه چر اعر آرد تا نرو و مقصود نرسد

زنده باد خواجه دربار...
 ششمین حاصل شده و بخت...
 و خوشتر از خود...
 بیدار...
 این و استقامت...
 عزوجل...
 از جد و کفالت...
 مردان در گامت...
 که توفیق...
 و عددان...
 راز شیرین...
 دل بگینا...
 مخلو...
 نصیحت...
 را و اجبت...
 تعالی...
 زمان...
 دهر...
 مغرور...
 بیول...
 دنیا با...
 و عتاب...
 موعظ...
 دار...
 و با...
 را...
 باشد...
 فاف...
 راه...
 ملک...
 طاعت...
 است...
 لم...
 د...
 و توفیق...

درین باب متناکر و نفهم نزدیک و از تکلف دور در جوابش نوشتم که شرافت
 ساعات فرزند عزیز ادام الله البقاء به طوائف طاعات عالم خداوند عالم جلشن
 آراسته باد بعد از معلوم کند که ملک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است
 که در کتاب مجید میفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و در جای دیگر
 میفرماید و اذا حکمت بین الناس ان حکموا بالعدل حق تعالی مجلی فرمود که مفضل
 آن بدقت را تشایر گفت اگر چه بقدر طاقت کلمه چند بیان کنیم در معنی عدل
 و احسان و بالله التوفیق شنبیه پادشاهان که مشفق درویشان و نجیبان دولت و
 ملک خویشند حکم آنکه عدل و رافت خداوند ملکات موجب من و استقامت
 رعیت است و عمارت و زرعیت پیش اتفاق افتد و نام کو و آوازه ارزانی باقصاع
 رود و بزرگانان و مسافران غریب نمایند و قماش و غله و متاع دیگر بیاورند
 پس ملک آبادان شود و خزان معمور و لشکر بیان و حواشی فراخ دست و نعمت
 و نیا حاصل و ثواب عقبی و صل گردد و آنکه طریق ظلم و رزد و خلاف این

خطابین که بر دست ظالم برفت	جهان ماند و او با سظام بر رفت
----------------------------	-------------------------------

از سیرت پادشاهان بگو آنست که شب بر در حق گدائی کنند و بروز بر سر خلق
 پادشاهی حکامیت سلطان محمود و سبکتگین چون شب در آمدی لباس با...
 بدر کردی و خرخره درویشی در پوشید و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین زد
 نهادی و در عبادت برخاک مالیده و گفتی یارب ملک ملک تست

و با...
 را...
 باشد...
 فاف...
 راه...
 ملک...
 طاعت...
 است...
 لم...
 د...
 و توفیق...

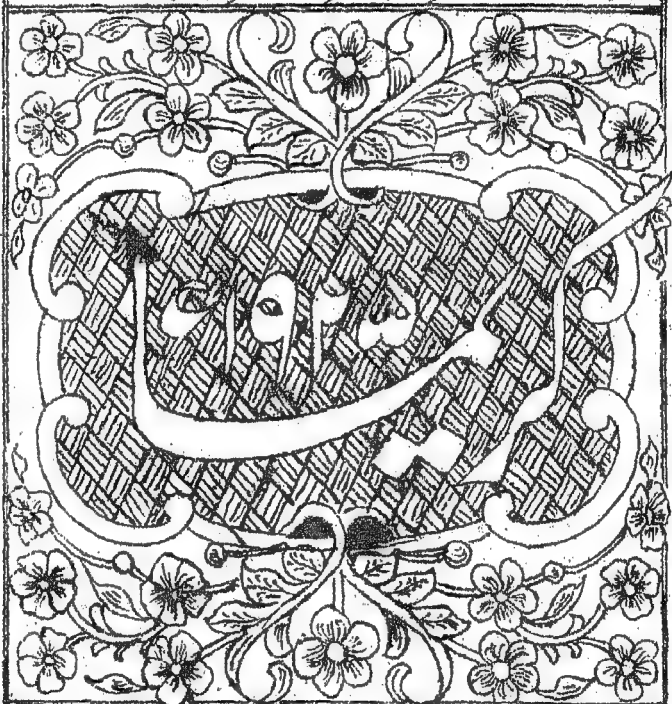
طبع و انگار ریند و
 افشای زیاد نباشد و عمل اینها از
 سلطان خردمند رعیت بیزارند
 و بداند و بدین اندرون رحمت
 از نظر براند حق خدایت
 فراموش
 صدید و خطای از خود نکند
 و مالک باشد

خرد سندان افضاف نداشت
 است امانه بجا که در نگاه
 ضعیف شود و نعمت نگاید
 حاشیه و اما چند آنکه
 عیش و طرب تا که نیست
 چند آنکه دقا نصیب
 طاعات و مصالح رعیت
 دوران

[illegible]

صنایع مکینان و مکاتیب خلق زمین و زمان

معرفت ظاهر و غفلت کسوف قیامت که تشریف بستمی به پند نامه و مضمون به



از تصانیف حضرت شیخ محمد صالح الدین محمدی شیرازی اسکندریه مصری و اجماع ان

مطبع مشرقی کاشی و طبع درین و نیک و استاگر در

نه زیبد ز مردم بجز مردی هند شاخ پر میوه سر بر زمین	تواضع کند هر که هست آدمی تواضع کند هو شمشند گزین
کند در بهشت برین جای تو شتر افرازی و جاه را از نیت است	تواضع بود و حرمت افزای تو تواضع کلید در جنت است
ز جاه و جلالتش تمنع بود تواضع از ویافتن خوشتر است	کسی را که عادت تواضع بود کسی را که گردن کشی در سر است
گرامی شوی پیش دلهام چون جان که گردن ازان برکشی همچو تیغ	تواضع غنیزت کند در جهان تواضع مدار از خلایق در پین
که اگر تواضع کند خوی آوست	تواضع ز گردن فرازان نکوست

در مذمت تکبر

که روزی دوستش در آئی بسز غریب آید این معنی از هو شمشند	تکبر کن ز نیهارا سیه پسر تکبر ز دانا بودنا پسند
تکبر نیاید ز صاحب دلاان به زندان لعنت گرفتار کرد	تکبر بود عادت جا هلان تکبر غزا ذیل را خوار کرد
تکبر بود اسیر شد کرد خطای می کنی در عالم	که اگر خصلت تکبر بود چو دانی تکبر چیرای سنی

در فضیلت علم

علم از شمس و ماه کمتر علم تو را نیست	بنی آدم از علم یابد کمال چون از بی علم یابد ندامت
علم است که هر کس که در علم است پیوسته	دروغ را بشود طلب علم که در علم است پیوسته

آدم ۱۱ ساله بود که پدرش را کشت
 پدرش را کشت و مادرش را کشت
 یعنی صاحب دلاان
 مردی که در دنیا
 را علم است که هر کس
 که در علم است پیوسته
 علم از شمس و ماه
 کمتر علم تو را نیست
 بنی آدم از علم یابد کمال
 چون از بی علم یابد ندامت
 دروغ را بشود طلب علم
 که در علم است پیوسته

ز نور قناعت برافروز جان اگر داری از نیکیته نشان

لکه چشم بهر چه

در مذمت حرص

شده هست ولا عقل ز جام حرص
که هم نرخ گوهر نباشد سفال
دند خرمین زندگانی بسا د
همه هست ربع مسکون تر هست
چو بیچارگان بادل در دناک
چهای کشی بار محنت چو خمر
که خواهد شدن ناگهان باحال
که هستی ز دوش ندیم ندیم
که شوریده احوال و سرشته
که یادت نیاید ز روز شمار
که از بهر دنیا دهد دین عباد

ایا مبتلا گشته در دام حرص
لکن عمر ضائع به تحصیل مال
هر آنکس که در بند حرص افتاد
گر فتم که اموال قارون تر هست
بخوای شد آخر گرفتار خاک
چرامی گدازی ز سودای زر
چرامی کشی محنت از بهر مال
چنان داده دل بنقش درم
چنان عاشق روی زر گشته
چنان گشته صید بهر شکار
مبادا دل آن فرومایه بشاد

در صفت طاعت و عبادت

بود میل خاطر به طاعت مدام
که دولت به طاعت توان یافتن
ول از نور طاعت منور شود
کشاید در دولت جاودان
که بالای طاعت نباشد هجر
که فردا آتش شوی رستگار
که حاصل کنی دولت پایدار

کسی را که اقبال باشد عبادت
نه شاید سر از بندگی تافتن
سعادت ز طاعت طیسر شود
اگر بندگی از بهر طاعت میان
ز طاعت نه پیچد خردمند سر
به آب عبادت وضو تازه دارد
نماز از سر صدق برپای دارد

لکه چشم بهر چه
در مذمت حرص
شده هست ولا عقل ز جام حرص
که هم نرخ گوهر نباشد سفال
دند خرمین زندگانی بسا د
همه هست ربع مسکون تر هست
چو بیچارگان بادل در دناک
چهای کشی بار محنت چو خمر
که خواهد شدن ناگهان باحال
که هستی ز دوش ندیم ندیم
که شوریده احوال و سرشته
که یادت نیاید ز روز شمار
که از بهر دنیا دهد دین عباد
در صفت طاعت و عبادت
بود میل خاطر به طاعت مدام
که دولت به طاعت توان یافتن
ول از نور طاعت منور شود
کشاید در دولت جاودان
که بالای طاعت نباشد هجر
که فردا آتش شوی رستگار
که حاصل کنی دولت پایدار
کسی را که اقبال باشد عبادت
نه شاید سر از بندگی تافتن
سعادت ز طاعت طیسر شود
اگر بندگی از بهر طاعت میان
ز طاعت نه پیچد خردمند سر
به آب عبادت وضو تازه دارد
نماز از سر صدق برپای دارد

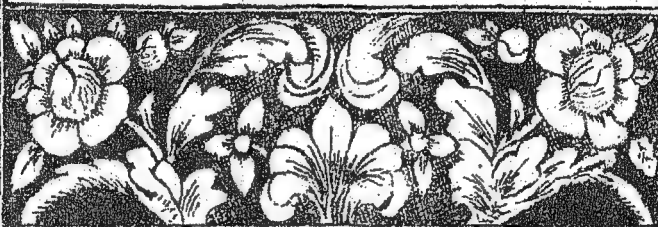
کے

[illegible][illegible]

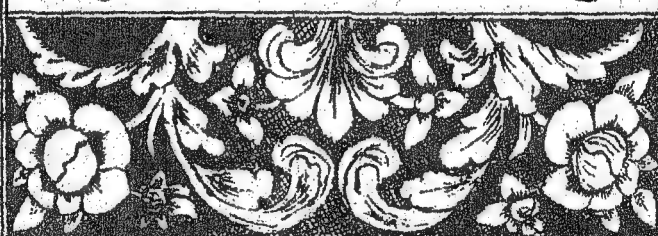
۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بیر گلشن آسمانی اگر بخواهیم بکنیم می توانیم گلستان را

از انوار کات و نشین و خجسته سرشته مضامین لطیف نسخه الا جواب دستور اهل موعظه و پند
مطبع سخن پنجاب پایتخت ادب آموز جهان اعنی کتاب



کلام



از تراجم آثار قدوة الابرار عمدة عرفا سأل الله روزگار مجلی مضامین و عیانی و عجایب
طرازی حضرت شیخ المصطفیٰ سعیدی شیرازی طایفه اولیٰ و جلالتی بنده

مطبع آسمانی گلشن آسمانی گلستان را

[illegible]

[illegible]

مجلس

محبان گفت ازین بوستان که بوی گنجینه گرامت کردی احباب را گفت بخاطر دشمنی که چون
 به درخت گل بزم دامن برکنم بدید احباب چون برسیدم بوی گل چنان مست کرد که دامنم از
 دست رفت قطعه ای مرغ عشق ز پر دانه بیانوار کان سوخته را جان خند و دانه
 این مرغیان در طلبش میگردند کان را که خردش خوش باز نیاید

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و دلم و دست تمام گشت و بیایان رسید عمر
 و در هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم ما همچنان در ادل وصف تو مانده ایم

و کریم محمد پادشاه اسلام آتایک ابو بکر بن سعد بن زنگی نور الله تریبته
 و کریم سعدی که در انوار عوام افتاده است وصیت بخش که در بیضا ترین رفته
 قصبه الجیب حدیث که همچو شکوفه نوزند و رفته نشاتش که همچو کاغذ زر میرد بر کمال فضل
 بلاغت او محل تخران که در بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر
 اهل ایمان آتایک اعظم مظفر الدینا و الدین ابو بکر بن سعد زنگی قلیل الله تعالی
 فی آخر حیدر است ارض حیدر قار حیدر بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ
 فرموده و ارادات صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص عوام محبت او گرایده اند که
 الناس علی ادین ملوکهم رباعی

آنارم از آفتاب شهور است اگر خود قیما بدین بنده در
 گلی خوشبوی در جام روز رسید از دست محبوبی بدستم
 که از لب و لایز تو مستم بگفتاسن گلی ناچیز بودم
 جهان نشین در من اثر کرد و گریمن بهمان خلم که مستم

اللهم مقیم الصلوات علی خلدای خرد و دانه سلطان و بلند

بیطول خلوتیه و ضاعفت ثواب جمیل و حسناته و اسرف
 بر نازک حیات او و بفرقا فراب غمونی او و ببلند

دنه بخاطر چنانکه در گل چنانکه

تجلی

2

23

23

مجلس

2

• 雪

سلطنتان
رسد ۱۲ ص ۵۵
نگهبانان و دیوبند و ملوک
کریم خان و ملوک
ملک فارس که در دایره
دارد و گویند این
بن عبدالمطلب
شسوب باو و شریانی
قصید بنحسب
این کتاب است
است
و چون کسی که
دو نفری که
۱۱ از

ریاست

[illegible][illegible]

این کتاب را در روز دوشنبه
 در اردیبهشت ماه این سال
 به سبب تقصیر من در
 انقضای آن کتاب در میان
 است و این کتاب را در میان
 این سال در میان این سال
 نام یکی از این کتابها
 این کتاب را در میان این سال
 بدیده که در میان این سال
 تقصیر من در انقضای آن
 گردیده که در میان این سال
 و نیز به سبب تقصیر من
 این کتاب را در میان این سال
 بدیده که در میان این سال
 بدیده که در میان این سال

<p>تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد و منتظر چرخ روزگاری بگردم در گنجی همه آدمی زاده بودند کن برون لشکر چنان نهر بران چنین شد در ایام سلطان عالی اتابک ابو بکر بن محمد زنگی امر دزد کس نشان به در دست خط بر سوار و رضای جهان آفرین</p>	<p>برون فتم از تنگ کان دید چو گرگان بخونخارگی تیز جنگی چو باز آمدم کشور آسوده دیدم جهان پر آشوب و تشویش تنگی مانند آستان درت ماستن خراب یارب نه باد فتنه گهر را خاک</p>	<p>ندانی که من در اقالیم غربت جهان در لپم خنده چون سحر درون دی چن ملک بیک پادگان با کرده خوی پلنگی همان بود در عهد اول که دیدم ما بر سرش بود چو توی سایه خدا پرست یاس خاطر بچادر کان چند آنکه خاک انجودا دار بقا</p>
--	--	---

۱۳۰۲	در سبب تالیف کتاب	مخبر
------	-------------------	------

<p>هر دم از عمر میبرد و در کارش مگر این بخت روز دریا بکشد خواب نو شین باد را در حیل رفت و نماند بگری پر دشت</p>	<p>چون نگه میکنم نما ندلسی خجل آنکس که رفت به کار دشت باز دارد پیاده راه را ز بنیل وان در گنجت همچین هوس</p>	<p>ایکجه سنجاه رفت در خوابی کوس حلت زدند و بارش هر که آمد عمارت نو ساخت دین عمارت بسز بزدی</p>
--	---	---

(Faint handwritten notes at the bottom of the page, likely bleed-through from the reverse side.)

[illegible]

دامن گل برخت و در دهنم آویخت که اگر چه اذ او عد و قاصلی و بهان و التفاق یا
 افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که نگار بجار آید و متر سلا ترا بیا
 افزاید فی الجملة مثلاً از گلستان یقینی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم حکم بالحق
 ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نورالشرقیه
 و تمام آنکه شود و حقیقت که پسندیده آید و در بارگاه جهان پناه سایه کردگار پر تو لطف
 پروردگار و ذخیران و گفت امان الموعود من السماء النصیب علی الاعمال
 عَصُدُ الدَّوْلَةِ الْفَاهِ سِرَاجُ الْمَلِكِ الْبَاهِ وَ تَحْمِلُ الْاَنَا فِيهِ الْاِسْلَامُ سَعْدُ ابْنِ
 الْاَبَا بَكْرٍ الْأَعْظَمُ شَهْنَشَاهُ الْأَعْظَمُ مَلِكُ رِیَاضِ الْأَمْرِ مَوْلَى مَمْلُوكِ الْعَرَبِ وَ الْاَمْرِ
 سُلْطَانُ الْاَلْوِیَاقِ وَ الْاَمْرِ مَلِكُ سُلْطَانِ سُلْطَانِ الْاَمْرِ مَوْلَى سَعْدِ بْنِ ابْنِ اَدَامَ
 اَقْبَالَهَا وَ ضَاعَفَ اَجَلَهَا وَ حَمَلَ اِلَى كُلِّ خَيْرٍ مَالَهَا كَرَّمَ لُطْفُ خَدَائِهِ سُلْطَانُ
 زبَايَطُهَا كَرَّمَ لُطْفُ خَدَائِهِ سُلْطَانُ سُلْطَانِ الْاَمْرِ مَوْلَى سَعْدِ بْنِ ابْنِ اَدَامَ
 ازین سخن که گلستان بجای است علی الخصوص که دنیا بجه بیاورن بنام سعد ابو بکر سعد بن ابی
 ذکر امیر کبیر فخرالدین ابی بکر بن ابی نصر طال الله عمره
 بلکه عروس فلک از بهجالی سر بر نیار و دیده یاس از پشت پای نجات بر نزار و دوزمه
 صاحب نظران متجلی نشود مگر آنکه که تخیلی گردد و بر یور قبول میر کبیر عالم عادل منظره و منظره
 سلطنت بیشتر بر مملکت گفت با فقر طال الله عمره فخرالدین غیاث الاسلام المسلمین ع المملک السلطین ابی
 المملک الخواصن ابی بکر فخرالدوله والدین غیاث الاسلام المسلمین ع المملک السلطین ابی
 بکر بن ابی نصر طال الله عمره علی قدره شرح صدر و ضاعفت اجره که مدوح اکابر افاق
 در مجموع مکارم اخلاق شعر هر که در سایه عنایت اوست گنیش طاعتش و دشمن دوست

[illegible][illegible]

کتابخانه

[illegible][illegible]

در کردن هر یک از کارهای که در این
اسرار است که در اصل العنق و خون و
بایم بسیار است یعنی از این که باریک
کردن و در این ظاهر که در هر
چیز نفس است و معنی آنکه از بسیار
در این که در این ظاهر که در هر
شک که در این ظاهر که در هر
از این که در این ظاهر که در هر

[illegible]

[illegible]

۱۹
 از بدی او دارا گناه محضاً نماند و چون
 از بدی او دارا گناه محضاً نماند و چون
 از بدی او دارا گناه محضاً نماند و چون

گلستان
 از بدی او دارا گناه محضاً نماند و چون
 از بدی او دارا گناه محضاً نماند و چون
 از بدی او دارا گناه محضاً نماند و چون

آنچنان بد زندگانی مرده به | حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشت روز
 کرده بود در پایان سستی میگفت بیت را ارجهان خوشتر ازین یک و نیم است + کز نیک
 بد اندیشه و از کس غم نیست + درویشی برهنه بسر ماخته بود گفت بخت ای آنکه باقی
 تو در عالم نیست + گم گم غمت نیست غم ما هم نیست + ملک را خوش آمد صده هزار دینار از
 روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار اسه درویش گفت دامن از کجا آرم که جاسه ملازم
 ملک بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد
 درویش آن تقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت قرار
 و گفت آزادگان بگیر دمال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال + در حالیکه ملک
 را بر وای او بنود حال میگفتد بهم برآمد و روی او در هم کشید و ازینجا گفت اندک
 فقط و خبرت که از حدت و صولت باو شایان پر خذر باید بودن که غالب است
 ایشان بمحضات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکند مشغولی
 سر آتش بود نعمت پادشاه + که هنگام فرصت ندارد نگاه + مجال سخن تان بهی پیش
 به پیوده گفتن مبرق در خویش گفت این که اسه شیخ چشم میزد را که چندین وقت
 بچندین مدت بر انداخت بر آینه که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعم
 اخوان اشیای طین بیت ایلوی کور روز روشن شمع کا فوری نهند و دینیه
 کش شب روغن نباشد در چرخ یکی از وزرای نا صحت گفت اسه خداوند
 مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفایت تیغبارلق مجبور دارند تا به
 در نفقه اسراف کنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب از باب بیت
 نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنویسدی خسته کردن نظم

شهرت است از کس که در این عالم
 قوتی در داری است
 باقی در این عالم
 دادن بدین عالم
 ای شاهزاده که در این عالم
 بیستم در این عالم
 فرستاده بنیاده از صورت
 سخنان و فعل و افعال
 ان السدین کا فواخا ان اثنین

دینار و از دینار
 است و از دینار
 خیر و از دینار
 خودت که در دینار
 نیست و از دینار
 نیست و از دینار
 نیست و از دینار
 نیست و از دینار

امیدوار گردانیدن و باز بنویسدی خسته کردن نظم
 دینار و از دینار
 است و از دینار
 خیر و از دینار
 خودت که در دینار
 نیست و از دینار
 نیست و از دینار
 نیست و از دینار

بجوده ۵۰۰
کرده و در مری میفرستاده
نظر ای طاعت صلی که در ۱۱
شش یعنی منزل بودن تبرک
یکم می باشد یعنی در خلق خالوچه
نوزن یعنی ۱۲ از من غوره
کنج آه که ساقی که در خلق کنده کرده
از دندان سبک کرد و است بیاغونه
در میان نجات یافتند و چون از غوره
دست کشیدند از جوت گری و عیب
عربی عیب گویان طاعت شدند ۱۲
شش که کفایت کننده محاسن است
و شاید مضاعف شایسته محاسن است
الله چه عباد ای سلاطین با
اقتیاد و حالی از نظام
باشد

[illegible][illegible]

آن عجمی را که هرگز ندیده بودی بخانی بفرستی تا گاهان
آستان گویند و او ممکن است که کانت اول ملت
برای اروپا بداند و کانت اول ملت
خواه بیان بحکمت هیچ قوم نمی تواند بود
سایه هر که آستان از زمین غم زمین آن بیضا
یا به زمین زمین بجان آن را که آستان از زمین
نزدیک آن را از بیخوت خواهد شد و در بعضی
کجای زمین خواهد بود این بیخوتی از آن
نیز که همان را که در هر دو
سین آن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فخرت و کرامت جمع کرد یعنی نزل شود
اول دفع دوم دفع باشد بندگان از
پارچه جامه دفعه اول بندگان از
فکشت می چنگیم افتد پنجم کشتیان
از کلاه بیک شکی آفرای پوشند گروه
تا ناری خنده سر فرزند ابسبیل
بخندم و در پارسا بخت است ارکان
از بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

[illegible]

بر بخت ببردی بهیت شخصی همه شب بر سر بیارگرست + چون روز آمد بر دویم از دست
قطعه ای بسا اسپ تیر رو که بماند + که خرننگ جان بمنزل برو + بسکه خرننگ
تندرستان را + و فن کردیم و زخم خورده ^{بانه} نزد حکایت عابدی را پادشاهی
طلب کردند نشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادیکه در حق من دارد
زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بر قطعه آنکه چون
بست دیدش همه غم + پوست بر پوست بود همچو پیاز + پارسایان روی در مخلوق
نشت بر قبله میکنند نماز + فرد چون بنده خدا را خوش خواند + باید که بجز خدا نماند
حکایت کاروانی را در زمین یونان ^{ناعل} بزدند و قنمت بقیاس بزدند باز رگامان
گریه وزاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را شفاعت آوردند فایده نبود شعر چو سپهر فرشته
دردنیزه روان + چه غم دارد از گریه کاروان + آسمان حکیم دان کاروان بودی
از کاروانیان اینا را مگر نصیحت کنی و موعظت گویی باشد که برخی از مال ما دست بدارند
که درین باشد چندین نیست که ضائع شود گفت درین باشد مگر حکمت بایشان گفتن قطعه

آهسته را که موثر بانه بخورد	نتوان برد از دست قتل ننگ	باید دل چه بگو گفتن و غلط
نزد و منج آهنگی در سنگ قطعه	بروز کار سلامت شکستگان	که شجر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سال ز تو بزاری طلب چهره	بده و گریه سنگ بر بستاند	حکایت چند آنکه مرا

شیخ اجل ابوالفرح بن جوزی رحمه الله علیه به ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت نشانت
کردی عفو ان شباهم غالب آمدی و هوا و هووس طالع ناچار بخلات را کنزنی قد
چند فتنی و از استماع و مخالفت خطی بر گزینی و چون نصیحت شخم یاد آمدی گفتی شنید
قاضی اربابا تشنید بر فشان دست را + محاسب گری خورد و محذور در دست را +

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲

[illegible]

چرا که در صورتی که بیست که در هر یک سال
راشده که در این سال بیست که در هر یک سال
باضم نه که در این سال بیست که در هر یک سال
در هر یک سال بیست که در هر یک سال
سازند که در این سال بیست که در هر یک سال
و در هر یک سال بیست که در هر یک سال
اول که در این سال بیست که در هر یک سال
اسفند که در این سال بیست که در هر یک سال
مهر که در این سال بیست که در هر یک سال
شهر که در این سال بیست که در هر یک سال
نهار که در این سال بیست که در هر یک سال
دقیق که در این سال بیست که در هر یک سال

[illegible]

[illegible]

کبریا در دل سراسر بخور
 و بیست در دل سراسر بخور
 فخران فخران مفضلون فخران
 سلسله کمال الناس جالی تبار شند
 مردم آردان از برکت شمس
 سالی است که می بیند بی نور شمس
 از جو خفیت بخون غمزد و غفلت
 مصحح اول فخران مفضلون فخران
 برکت و نام فخران مفضلون فخران
 بیکون عین اسماء در موعود
 با نجات یعنی صفت که هم آید
 در بعضی نسخ موعود آید و در خیال
 تو در کار تو اسماء شمس زان آن صفت
 ز یکجایی ملو از آن کسی که طاعت
 و جو بانی و شمس
 و جو بانی و شمس

نکته: این داستان در بعضی نسخه‌ها به نام «سفر به بلاد شام» آمده است. در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد مصر» و در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد ایران» آمده است. این داستان در بعضی نسخه‌ها به نام «سفر به بلاد شام» آمده است. در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد مصر» و در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد ایران» آمده است.

مرد و در آن خانه در کوزه و گِل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که می‌گنایان بیکبار
 قوی را ویدند مرده و ضعیف همان سلامت برده مردم درین عجب با همند یکی گفت
 اگر خلافت این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی نیاورد و ملک
 شد و آن در خوشبینی و ابر بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و سلامت خلاص یافت
 قطعه جو کم خوردن طبیعت شد کسی را به خوشی پیش آید سهل گیرد و گرن پرور است
 فراخی خوشی میندازد سختی میر و حکایت یکی از حکما پس را می هم کرد از بسیار خوردن که سیری
 مردم را بخور کند گفت ای پدر گر سنگ خلق را بکشد نشنیده که ظرفیان گفته اند سیری مرن
 که گر سنگی بدن گفت اندازه گنهار کلو او باشد بوا و لا تسرفوا شکر چندان بخور که دست
 بر آید نه چندانکه از ضعف جان بر آید قطعه آنکه در وجود طعام است حظ نفس به رخ آورد
 طعام که بیش از قدر بود و گر گل شکر خوری به کلف زبان کند و در نان خشک یر خوری
 گل شکر بود و حکایت بخوری را گفتند و لت چه میخورد گفت آنکه در چیزی نخواهد
 شکر معده چه پر گشت و شکم در خواست و سود ندارد و بهر باب است حکایت بقالی
 را و رمی چند بر صوفیان گرد آمده بود و در وسط هر روز مطالبت کردی و پنجهای باخشوبت
 گفتی اصحاب ز تعنت او خسته خاطر می بودند و جز او تحمل چاره نبود صاحبی در انبیا
 گفت نفس را و عده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرد قطعه تر که احسان
 خواجه اولتر و کاحمال بجای بوابان و تمینای گوشت مردن به که تقاضا از ثقت تصان
 حکایت جو فروزی را در جنگ تاراج رختی هم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو داد
 اگر نخواهی باشد که در پیغ ندر او گویند بازرگان به بخل معروف بود شعر
 گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت کس ندیدی روز روشن و بهشت

این داستان در بعضی نسخه‌ها به نام «سفر به بلاد شام» آمده است. در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد مصر» و در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد ایران» آمده است. این داستان در بعضی نسخه‌ها به نام «سفر به بلاد شام» آمده است. در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد مصر» و در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد ایران» آمده است.

این داستان در بعضی نسخه‌ها به نام «سفر به بلاد شام» آمده است. در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد مصر» و در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد ایران» آمده است. این داستان در بعضی نسخه‌ها به نام «سفر به بلاد شام» آمده است. در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد مصر» و در بعضی دیگر به نام «سفر به بلاد ایران» آمده است.

[illegible]

پہلی

که تانی از دست بجائی ندادی و گریه ابوهریره را بقرعه تنواختی و ملک اصحاب کف
را استخوانی نیداختی فی الجمله خانه اورا کس نیدیدی در کشاده و سفره اورا نسر میت
ور ویش مجربو بی طعماض نشیدی [مرغ از تنیس ثاں خوردن اور نیزه بخوردی
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و نیال فرعونى در سر حشاکا
آید که انقضای بادى مخالف بکشتی برآید چنانکه گویند قمر و باطبع ملوکت چه ندول که
شیر طعمه قتی نمود لایق کشتی دست و عابرا آورد و فریاد بیفانده که زبون گرفت
ای فریادیکه فایده و بخشش ۱۲

دست نضر چه سوزند که محتاج را | طاعت دعا بر خدا وقت کرم در غفل قطع

از روز سیم راحتی برسان خوشترین هم تنه برگیر چونکه اینجا از تو خواهرانند
خشتی از سیم خشتی از زر گیر آفریده اند که در مصر اقارب و دریش داشت بعد از ملک
وسی بر بقیت مال وی تو انگر شد در جامهای کهن بگرگ و بدریزند و خمر و میامی بخوش
آن ببریدند هر یک از هفتگی که را دیدیم از ایشان بر باد و پانی روان و غلامی بری بگرگ
نام دارد ^{۱۳}

در پے او دو ان قطعہ	وہ کہ گمروہ باز گردیدے	کسب اسی قبیلہ و چونہ
در میرات سخت تر بودے	و ارثان زازمگ خوشایند	بسیار معفتیکہ در میان
باب و استینش گفتم و گفتم	نخوزای نیکسیرت و سوره مرد	کان فرومایہ گرد و در و نخورد

حرکایت صیاد ضعیف را مای قوی بدم افتاد و اوقات حفظ آن نداشت
مای بر و غالب آمد و دام از دستش در ریزد قطعه شد غلامیکه آب جو آورد

آب جو آمد و غلام سپرد دامن هر بار مانی آورد مانی این بار رفت و دامن پر

ہیت صیاد نہ ہر بار شکار سے بہرہ
باشد کہ کمی روز بانشیکش بدرد و دیگر میادان

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

و گفتار مشایخ داد و بدینها معتقد نیست و نمیشنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیتی
آن کس که لظان و خنزیر و بز بلی + آنست جوایش که جوایش نذهی حکایت جانینوس
ابلی را و عدیست در گر بیان دانشمندی زده و بجزرتی همیکر گفت اگر این دانا بودی کا
او بنادانا بدینجا ز سیدی مشنوی دو عاقل را بنا شد کین و پیکار + نذدانا فی

<p> سستین و با سستیکسا دو صا جمل نگه از مدو اگر زنجیر باشد بگسلانند تبر ز ازم که خواهی گفتانی </p>	<p> اگر نادان بو حشت سخت همیدون کشتی ارزم جو یکه راز شتخوی داد و دشنام که دانه عیب من چون من </p>	<p> خردمندش بنرمی ل مجو و گرد زهر دو جانب جان تحمل کرد و گفت ای سرفرا حکایت سحیان اول </p>
---	--	---

را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی
 و اگر همان اتفاق افتادی بجارات دیگر گفتی و از جمله ادب ندای حضرت ملوک
 یک نیت مشنوی سخن گر چه دل بند و شیرین بود + سزاوار تصدیق
 و تحسین بود + چو یکبار گفتی مگو باز پس + که علما چو یکبار خوردند و پس حکایت
 یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجل خود اقرار نکرده است مگر آن کس
 که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناکفته سخن آغاز کند مشنوی
 سخن را سر است ای خردمند و بن + میاد در سخن در میان سخن + خداوند تدبیر و
 فزاینده و هوش + نگوید سخن تلخ بپند خوش حکایت تی چند از بندگان
 محمود گفت حسن بمبندی را که سلطان امر و زجر گفت ترا و سلطان مصلحت گفت
 بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه بآئو گوید با شما مال ما مفتن رواندار گفت
 با اعتماد آنکه دانند که نگویم پس چرا ای پسر سید بیت زهر سخن که بر آید گوید

[illegible][illegible]

[illegible]

اهل سخن بپسر شاه سرخویشتن نشانی بخت حکایت در عقد فتح سمرانی متردد
بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محکم و صفت این خانه چنانکه هست
از من پرس هیچ عیب ندارد گفتم بخر آنکه تو بهسیای من باشی قطعه خانه که چو تو بهسیای
است و ده درم سیم کم عیار آرد و لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو نهرا
از روحکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و نال گفت فرمود اما جامه اش
بر کنند دازده بدر کنند سگین زیر نه بهسر میرفت سگان در قفای وی قنار
خواست تا سنگی بر دارد و سگان را دفع کند زمین بخ بسته بود اما جز شد و گفت
انچه مرا فراده مردماند سگان را کشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غریبه
لبشینه و بجنید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه و گفت جامه خود میخواهم اگر انعام
فرمانی ساختند ما من نوالک بالرحیل بدیت امیدوار بود آدمی بخیر کسای
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسلان سالار دزدان را بر و رحمت اما جامه و باز داد و بجا
چو سستی بران مزید کرد و در می چند حکایت بخی بخانه درآمد مرد بیگانه وید بازان او
با هم نشست و شام داد و سخت گفت در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست محمدر
بین واقف گشت گفت شعر تو بر اوج فلک چیدانی چیست چون ندانی که در
سر کس کیست خطیبی که یہ الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد میپا کرده
برداشتی گفتی غراب البین و پرده الحان اوست با آیه انا انکوا کاصفاات
در شان اوست شعر اذ انفق الخطیب ابوالفوارس و له صوات یحک
اصطفی قاری مردم قریه بعثت جامیکه داشت بلیتش میگشیدند و او پیش
را مصلحت نمی دیدند تا یک از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت

[illegible][illegible]

حکایت حسن میمنه ای را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال از
 که هر یک به بیج جانی اند چونند افتادست که با هیچ کدام از ایشان هیچ صحبتی نداشتند و چنانچه
 یا ایاز با آنکه زیادت حسنی نداشتند و گفت هر چه در دل فرو داد در دیده نگویند قطعه
 بریده امکار که نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی و گوشتیم ارادت نگ
 کند در دلو و فرشته اش بناید چشم محبوبی و عشقوی هر که سلطان مرید او باشد و گر
 همه بد کند نگو باشد و آنکه آباد شده بیندازد و کشش از چهل خانه نوازده حکایت
 گویند خواجه را بنده نادار احسن بود با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با
 یکی از دوستان گفت مرغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی بود
 بنوی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که
 چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی مملو کی برخاست قطعه خواجه باینده پری خیار
 چون در آید بازی خنده چه عجب کو چو خواجه حکم کند دین کشد بار ناز چون بنده
 بیت علام آتش باید خشت زن بود بنده نازنین مشت زن حکایت
 پارسائی را دیدیم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چند آنکه
 ملامت دیدی و غراست کشی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه کوته نگویم
 زو امت دست و در خود بزنی به تیغ تنم بعد از تو ملا دو ملجای نیست

باب پنجم در عشق و خجوانی

حکایت حسن میمنه ای را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال از
 که هر یک به بیج جانی اند چونند افتادست که با هیچ کدام از ایشان هیچ صحبتی نداشتند و چنانچه
 یا ایاز با آنکه زیادت حسنی نداشتند و گفت هر چه در دل فرو داد در دیده نگویند قطعه
 بریده امکار که نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی و گوشتیم ارادت نگ
 کند در دلو و فرشته اش بناید چشم محبوبی و عشقوی هر که سلطان مرید او باشد و گر
 همه بد کند نگو باشد و آنکه آباد شده بیندازد و کشش از چهل خانه نوازده حکایت
 گویند خواجه را بنده نادار احسن بود با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با
 یکی از دوستان گفت مرغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی بود
 بنوی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که
 چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی مملو کی برخاست قطعه خواجه باینده پری خیار
 چون در آید بازی خنده چه عجب کو چو خواجه حکم کند دین کشد بار ناز چون بنده
 بیت علام آتش باید خشت زن بود بنده نازنین مشت زن حکایت
 پارسائی را دیدیم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چند آنکه
 ملامت دیدی و غراست کشی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه کوته نگویم
 زو امت دست و در خود بزنی به تیغ تنم بعد از تو ملا دو ملجای نیست

حکایت حسن میمنه ای را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال از
 که هر یک به بیج جانی اند چونند افتادست که با هیچ کدام از ایشان هیچ صحبتی نداشتند و چنانچه
 یا ایاز با آنکه زیادت حسنی نداشتند و گفت هر چه در دل فرو داد در دیده نگویند قطعه
 بریده امکار که نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی و گوشتیم ارادت نگ
 کند در دلو و فرشته اش بناید چشم محبوبی و عشقوی هر که سلطان مرید او باشد و گر
 همه بد کند نگو باشد و آنکه آباد شده بیندازد و کشش از چهل خانه نوازده حکایت
 گویند خواجه را بنده نادار احسن بود با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با
 یکی از دوستان گفت مرغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی بود
 بنوی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که
 چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی مملو کی برخاست قطعه خواجه باینده پری خیار
 چون در آید بازی خنده چه عجب کو چو خواجه حکم کند دین کشد بار ناز چون بنده
 بیت علام آتش باید خشت زن بود بنده نازنین مشت زن حکایت
 پارسائی را دیدیم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چند آنکه
 ملامت دیدی و غراست کشی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه کوته نگویم
 زو امت دست و در خود بزنی به تیغ تنم بعد از تو ملا دو ملجای نیست

حکایت حسن میمنه ای را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال از
 که هر یک به بیج جانی اند چونند افتادست که با هیچ کدام از ایشان هیچ صحبتی نداشتند و چنانچه
 یا ایاز با آنکه زیادت حسنی نداشتند و گفت هر چه در دل فرو داد در دیده نگویند قطعه
 بریده امکار که نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی و گوشتیم ارادت نگ
 کند در دلو و فرشته اش بناید چشم محبوبی و عشقوی هر که سلطان مرید او باشد و گر
 همه بد کند نگو باشد و آنکه آباد شده بیندازد و کشش از چهل خانه نوازده حکایت
 گویند خواجه را بنده نادار احسن بود با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با
 یکی از دوستان گفت مرغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی بود
 بنوی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که
 چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی مملو کی برخاست قطعه خواجه باینده پری خیار
 چون در آید بازی خنده چه عجب کو چو خواجه حکم کند دین کشد بار ناز چون بنده
 بیت علام آتش باید خشت زن بود بنده نازنین مشت زن حکایت
 پارسائی را دیدیم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چند آنکه
 ملامت دیدی و غراست کشی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه کوته نگویم
 زو امت دست و در خود بزنی به تیغ تنم بعد از تو ملا دو ملجای نیست

[illegible]

۷۰
 گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی جواب و لیکن
 شعر و کلمات حبیباً بالمالکم یزول
 شعر نصیحت کن مرا چنانکه خواهی
 که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرو
 سرگرفت مارم نتوانم که به بهیم
 این بگفت و کسی چند بخص حال او برانگیخت و گفت بیکران بر خیز و گفتی
 هرگز از در تر از دوست زور در بازوست
 در تر از وی آهنین دوش است و فی الجمله شی خلوتی میسر شد و همدران شب
 شعله را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهزاد در بر از تنم خفته و بترجم گفتم
 نظم امشب که بوقت نیمه انداین خردس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوی
 یک دلم که چشم فتنه خفتست زینهار بیدار باش تا زود عسر و غسوس آتا
 تا نشنوی ز مسجد آدینه با ناک صبح یا از در سراس آتا یک غریب و کوس بلب
 از لب چو چشم خردش ابلهی بود و برداشتن بگفتن پیوده خروس و قاضی درین
 حالت بود که یکی از خدمتکاران در آمد و گفت چه شسته خیز تا پای داری گریز
 که خسروان بر تو دمی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا اگر آتش فتنه که هنوز اندک است
 باب تدبیر فرو نشانیم مباد که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم در
 نظر کرد و گفت قطعه پیچ در صید برده ضیغ را به چه تفاوت اگر شغال آید و رو
 در روی دوست کن گذار تا عدد دشت دکت می خاید ملک را بهمزدان شب
 ای داند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرامی آنگاه گفت من او را
 از هفتاد و هشتاد و یکم روز گاری شمارم باشد که موافق آن مرحق و حیضی کرده آنگاه

گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی جواب و لیکن
 شعر و کلمات حبیباً بالمالکم یزول
 شعر نصیحت کن مرا چنانکه خواهی
 که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرو
 سرگرفت مارم نتوانم که به بهیم
 این بگفت و کسی چند بخص حال او برانگیخت و گفت بیکران بر خیز و گفتی
 هرگز از در تر از دوست زور در بازوست
 در تر از وی آهنین دوش است و فی الجمله شی خلوتی میسر شد و همدران شب
 شعله را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهزاد در بر از تنم خفته و بترجم گفتم
 نظم امشب که بوقت نیمه انداین خردس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوی
 یک دلم که چشم فتنه خفتست زینهار بیدار باش تا زود عسر و غسوس آتا
 تا نشنوی ز مسجد آدینه با ناک صبح یا از در سراس آتا یک غریب و کوس بلب
 از لب چو چشم خردش ابلهی بود و برداشتن بگفتن پیوده خروس و قاضی درین
 حالت بود که یکی از خدمتکاران در آمد و گفت چه شسته خیز تا پای داری گریز
 که خسروان بر تو دمی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا اگر آتش فتنه که هنوز اندک است
 باب تدبیر فرو نشانیم مباد که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم در
 نظر کرد و گفت قطعه پیچ در صید برده ضیغ را به چه تفاوت اگر شغال آید و رو
 در روی دوست کن گذار تا عدد دشت دکت می خاید ملک را بهمزدان شب
 ای داند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرامی آنگاه گفت من او را
 از هفتاد و هشتاد و یکم روز گاری شمارم باشد که موافق آن مرحق و حیضی کرده آنگاه

۷۰
 گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی جواب و لیکن
 شعر و کلمات حبیباً بالمالکم یزول
 شعر نصیحت کن مرا چنانکه خواهی
 که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرو
 سرگرفت مارم نتوانم که به بهیم
 این بگفت و کسی چند بخص حال او برانگیخت و گفت بیکران بر خیز و گفتی
 هرگز از در تر از دوست زور در بازوست
 در تر از وی آهنین دوش است و فی الجمله شی خلوتی میسر شد و همدران شب
 شعله را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهزاد در بر از تنم خفته و بترجم گفتم
 نظم امشب که بوقت نیمه انداین خردس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوی
 یک دلم که چشم فتنه خفتست زینهار بیدار باش تا زود عسر و غسوس آتا
 تا نشنوی ز مسجد آدینه با ناک صبح یا از در سراس آتا یک غریب و کوس بلب
 از لب چو چشم خردش ابلهی بود و برداشتن بگفتن پیوده خروس و قاضی درین
 حالت بود که یکی از خدمتکاران در آمد و گفت چه شسته خیز تا پای داری گریز
 که خسروان بر تو دمی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا اگر آتش فتنه که هنوز اندک است
 باب تدبیر فرو نشانیم مباد که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم در
 نظر کرد و گفت قطعه پیچ در صید برده ضیغ را به چه تفاوت اگر شغال آید و رو
 در روی دوست کن گذار تا عدد دشت دکت می خاید ملک را بهمزدان شب
 ای داند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرامی آنگاه گفت من او را
 از هفتاد و هشتاد و یکم روز گاری شمارم باشد که موافق آن مرحق و حیضی کرده آنگاه

۷۰
 گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی جواب و لیکن
 شعر و کلمات حبیباً بالمالکم یزول
 شعر نصیحت کن مرا چنانکه خواهی
 که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرو
 سرگرفت مارم نتوانم که به بهیم
 این بگفت و کسی چند بخص حال او برانگیخت و گفت بیکران بر خیز و گفتی
 هرگز از در تر از دوست زور در بازوست
 در تر از وی آهنین دوش است و فی الجمله شی خلوتی میسر شد و همدران شب
 شعله را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهزاد در بر از تنم خفته و بترجم گفتم
 نظم امشب که بوقت نیمه انداین خردس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوی
 یک دلم که چشم فتنه خفتست زینهار بیدار باش تا زود عسر و غسوس آتا
 تا نشنوی ز مسجد آدینه با ناک صبح یا از در سراس آتا یک غریب و کوس بلب
 از لب چو چشم خردش ابلهی بود و برداشتن بگفتن پیوده خروس و قاضی درین
 حالت بود که یکی از خدمتکاران در آمد و گفت چه شسته خیز تا پای داری گریز
 که خسروان بر تو دمی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا اگر آتش فتنه که هنوز اندک است
 باب تدبیر فرو نشانیم مباد که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم در
 نظر کرد و گفت قطعه پیچ در صید برده ضیغ را به چه تفاوت اگر شغال آید و رو
 در روی دوست کن گذار تا عدد دشت دکت می خاید ملک را بهمزدان شب
 ای داند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرامی آنگاه گفت من او را
 از هفتاد و هشتاد و یکم روز گاری شمارم باشد که موافق آن مرحق و حیضی کرده آنگاه

پس این سخن در سمع قبول من نیامد مگر آنکه که معانیت گرد که حکیمان گفته اند شعر به
شدی بسکست برون به تیغ، بدندان گز و دشت دست یزغ بشیندم که سحرگاه با تندی
خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید استاد و شاه نشسته و می بخیمه و قیخ شکسته و بانی
در خواب مستی بخیمه از ملک مستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیر که آفتاب آمد و
در یافت که حال غیبت گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت محمد نشد که هنوز در
توبه همچنان بازست بکرم حدیث لا یخلق بَابُ التَّائِبَةِ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ
الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا اسْتَغْفِرُكَ اللَّهُمَّ وَأَتُوبُ إِلَيْكَ قَطْعاً این دو چیز
برگشته اینک خنده و بخت نافه جام و عقل ناتمام، گر گرفتارم کنی مستوجم و در جنبشی عفو
بشیر انتقام، ملک گفت توبه درین حالت بر جزای گناه خویش اطلاق یافته
سودی ندانند قَدْ كُنْتُ بِكَ يَغْفِرُهُمُ الْإِثْمَانُ لَمَّا رَأَوْا بَاسَنَا قَطْعاً چه سود
از دزدی آنکه توبه گردن، که توانی کند انداخت در کاخ، بلند از میوه گرد
کوتاه کن دست، که کوه خود ندارد دست پر شاخ، ترا با وجود چنین تناری که
ظالم بشد سبیل خلاص صورت به بند و این بگفت و مومکان عقوبت در روستا
آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باستی ست ملک بشیند و گفت
آن چیست گفت قطعه بآستین ملائکه برین افشانی طبع دارد که از دست بدایم
دست، اگر خلاصی است این گنه که مرست، بدان کرم که نو داری ایستادستی
ملک گفت این لطیفه بلیع آوردی این نکته غریب گفتی و لیکن مجال عقل است و خلاص
نقل که در افضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من بانی و مصلحت آن بنیم که ترا
قطعه بزرگتر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورد

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطاطی
کتابخانه مخطوطات
کتابخانه نسخ
کتابخانه چاپ
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی و تصویری
کتابخانه تخصصی
کتابخانه عمومی
کتابخانه تخصصی تاریخ و ادبیات
کتابخانه تخصصی فلسفه و الهیات
کتابخانه تخصصی علوم اجتماعی
کتابخانه تخصصی علوم طبیعی
کتابخانه تخصصی علوم پزشکی
کتابخانه تخصصی علوم انسانی
کتابخانه تخصصی علوم ریاضی و فیزیک
کتابخانه تخصصی علوم مهندسی
کتابخانه تخصصی علوم کامپیوتر و فناوری اطلاعات
کتابخانه تخصصی علوم ارتباطات
کتابخانه تخصصی علوم حقوقی
کتابخانه تخصصی علوم اقتصادی
کتابخانه تخصصی علوم سیاسی
کتابخانه تخصصی علوم اجتماعی و انسانی
کتابخانه تخصصی علوم پزشکی و بهداشت
کتابخانه تخصصی علوم طبیعی و ریاضی
کتابخانه تخصصی علوم مهندسی و فناوری
کتابخانه تخصصی علوم کامپیوتر و ارتباطات
کتابخانه تخصصی علوم حقوقی و اجتماعی
کتابخانه تخصصی علوم اقتصادی و سیاسی
کتابخانه تخصصی علوم فلسفی و الهیاتی
کتابخانه تخصصی علوم تاریخی و ادبیاتی
کتابخانه تخصصی علوم اجتماعی و انسانی
کتابخانه تخصصی علوم پزشکی و بهداشت
کتابخانه تخصصی علوم طبیعی و ریاضی
کتابخانه تخصصی علوم مهندسی و فناوری
کتابخانه تخصصی علوم کامپیوتر و ارتباطات
کتابخانه تخصصی علوم حقوقی و اجتماعی
کتابخانه تخصصی علوم اقتصادی و سیاسی
کتابخانه تخصصی علوم فلسفی و الهیاتی
کتابخانه تخصصی علوم تاریخی و ادبیاتی

نعمت این خاندانم و این جرم تنهادر جهان نه من کرده ام دیگری را بیندازم
عجبت گیرم ملک اخنדה گرفت و بظهور مهر جرم او برخاست و شتتا از که اشارت شستن
او بچی کرد و گفت شعر
همه حال عجیب شستند
جوانی پاکباز و پاک و بوی
چنین خواندم که در دریا
مسلدا کا نذر آنجا است بپیر
درین گفتن جهانی بگو
که درختی کند یاری فراموش
که سعدی راه و رسم عشق
و گر چشم از همه عالم فرو بند
طعن بر عیب دیگران ننهد
که با پاکیزه روی در گردوب
چو ملج آمدش تادست گیر
مرا بگذار و دست باز
حدیث عشق از ان بطلان
ز کار افتاده بشو بایده
دل را میکده داری ل و بید
حدیث عشق ازین دفتر بگو

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفه دانشندان در جامع دمشق بخشی همیکدم که جوانی در آمد و گفت
درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کرد و گفت مش خیرست گفت
پیری صد سیاه ساله در حالت مزه ست زبان هم چیزی همگوید و مفهوم نامنی گردان
بگویم رنجه شوی مردیابی باشد که وصیت میکند چون بیانش فرا از آدم این
میگفت قطعه می چند نفتم بر آرم بجام و درینگاه گرفت راه نفس و درینگاه بر خوان
انوان عمر و می چند خوردم و گفتند پس معانی این سخن بزبان عربی باشا میمان گفت
و تعجب همیکدم دند از عمر دزد و تاسف او همچنان بر حیات دنیا نفتم چگونه در نجات گفت چنان

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطاطی
کتابخانه مخطوطات
کتابخانه نسخ
کتابخانه چاپ
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی و تصویری
کتابخانه تخصصی
کتابخانه عمومی
کتابخانه تخصصی تاریخ و ادبیات
کتابخانه تخصصی فلسفه و الهیات
کتابخانه تخصصی علوم اجتماعی
کتابخانه تخصصی علوم طبیعی
کتابخانه تخصصی علوم پزشکی
کتابخانه تخصصی علوم انسانی
کتابخانه تخصصی علوم ریاضی و فیزیک
کتابخانه تخصصی علوم مهندسی
کتابخانه تخصصی علوم کامپیوتر و فناوری اطلاعات
کتابخانه تخصصی علوم ارتباطات
کتابخانه تخصصی علوم حقوقی
کتابخانه تخصصی علوم اقتصادی
کتابخانه تخصصی علوم سیاسی
کتابخانه تخصصی علوم اجتماعی و انسانی
کتابخانه تخصصی علوم پزشکی و بهداشت
کتابخانه تخصصی علوم طبیعی و ریاضی
کتابخانه تخصصی علوم مهندسی و فناوری
کتابخانه تخصصی علوم کامپیوتر و ارتباطات
کتابخانه تخصصی علوم حقوقی و اجتماعی
کتابخانه تخصصی علوم اقتصادی و سیاسی
کتابخانه تخصصی علوم فلسفی و الهیاتی
کتابخانه تخصصی علوم تاریخی و ادبیاتی
کتابخانه تخصصی علوم اجتماعی و انسانی
کتابخانه تخصصی علوم پزشکی و بهداشت
کتابخانه تخصصی علوم طبیعی و ریاضی
کتابخانه تخصصی علوم مهندسی و فناوری
کتابخانه تخصصی علوم کامپیوتر و ارتباطات
کتابخانه تخصصی علوم حقوقی و اجتماعی
کتابخانه تخصصی علوم اقتصادی و سیاسی
کتابخانه تخصصی علوم فلسفی و الهیاتی
کتابخانه تخصصی علوم تاریخی و ادبیاتی

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطاطی
کتابخانه مخطوطات
کتابخانه نسخ
کتابخانه چاپ
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی و تصویری
کتابخانه تخصصی
کتابخانه عمومی
کتابخانه تخصصی تاریخ و ادبیات
کتابخانه تخصصی فلسفه و الهیات
کتابخانه تخصصی علوم اجتماعی
کتابخانه تخصصی علوم طبیعی
کتابخانه تخصصی علوم پزشکی
کتابخانه تخصصی علوم انسانی
کتابخانه تخصصی علوم ریاضی و فیزیک
کتابخانه تخصصی علوم مهندسی
کتابخانه تخصصی علوم کامپیوتر و فناوری اطلاعات
کتابخانه تخصصی علوم ارتباطات
کتابخانه تخصصی علوم حقوقی
کتابخانه تخصصی علوم اقتصادی
کتابخانه تخصصی علوم سیاسی
کتابخانه تخصصی علوم اجتماعی و انسانی
کتابخانه تخصصی علوم پزشکی و بهداشت
کتابخانه تخصصی علوم طبیعی و ریاضی
کتابخانه تخصصی علوم مهندسی و فناوری
کتابخانه تخصصی علوم کامپیوتر و ارتباطات
کتابخانه تخصصی علوم حقوقی و اجتماعی
کتابخانه تخصصی علوم اقتصادی و سیاسی
کتابخانه تخصصی علوم فلسفی و الهیاتی
کتابخانه تخصصی علوم تاریخی و ادبیاتی

دندان های من چنان در دهان من
چنانچه که می بینم در دهان من
دندان های من چنان در دهان من
چنانچه که می بینم در دهان من
دندان های من چنان در دهان من
چنانچه که می بینم در دهان من
دندان های من چنان در دهان من
چنانچه که می بینم در دهان من

قطعه ندیده که چنانچه رشت بجان کسی قیاس کن که چه حالت بود در اعانت	که از دهانش بد می کنند و ندانی که از وجود عزیزش بد می رود و ندانی
گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن یونان گفته اند مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد بقارانشاید و مرض اگر چه جال بود	دولت کلی برهلاک نکند اگر فرامی طبعی انجامیم تا معاشرت کند و نیکو و گفت شنوی دست بر هم زند طیب خطیف چون خزن بیند او قناده حریف
خواجبه در بند قفس ایوان است پیر مردی بنزع می نالید	خانه از پای بست ویران است پیر زن صندلش می نالید
چون مخطب شد اعتدال مزاج حکایت پیر مردی را حکایت کند که دختر می خواسته بود و جگره بگل آراسته	و مخلصیت باولنشته و دیده و دل در بسته شهای در از خفتی و بدلهما و لطیفه گفتی باشد که دشت و کفرت بگیرد و مو است پذیرد و از انجمله شمی میگفت بخت بلندت یا

گشت مراد از دنیا خرد و دانا
چنانچه که می بینم در دهان من
دندان های من چنان در دهان من
چنانچه که می بینم در دهان من
دندان های من چنان در دهان من
چنانچه که می بینم در دهان من
دندان های من چنان در دهان من
چنانچه که می بینم در دهان من

بود و چشم دولت بیدار که بصفت پیری فتادی خفته پیرورده جهان دیده آرمیده
سرد و گرم کشیده نیک و بد آرموده که حقوق صحبت نداند و شرط نمودت بجا آورد
مهربان خوش طبع شیرین زبان شنوی تا تو اتم دولت بدست ارم در بیار ارم و
نیاز ارم در چو طوطی بود شکر خورشت جان شیرین فدای پروشت نه گرفتار
آمدی بدست جوانی موجب خیر الهی سرتی سبکیانی که هر دم هوس بزد و هر خطه
رائی زند و هر شب جائی خند و هر روز یاری گیر و قطعه جوانان مختصر من خوشبخت
ولیکن بروفا با کس نیاید و وفاداری مارا زلبیلان چشم که هر دم بر گلی گیر و سر سبز

دور و نزدیک و هر که در دهان من
چنانچه که می بینم در دهان من
دندان های من چنان در دهان من
چنانچه که می بینم در دهان من
دندان های من چنان در دهان من
چنانچه که می بینم در دهان من
دندان های من چنان در دهان من
چنانچه که می بینم در دهان من

[illegible][illegible][illegible]

ما قیامت و سپهر طوفان که پدرم فرو توشت قطعه سالها بر تو بگذرد که گذارند ننگی کو
ترتیب بدست + تو بجای پدر چه کردی خیر + تا همان چشمه درازی از بستر + حکایت
روزی از غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه پای گریه دست مانده پیر مرد
ضعیف از پس کاروان آه می گفت چه چندی که جانی هفتست گفتم چون روم کنه پیا
رفتنت است گفت این نشخودی که صاحب دلان گفته اند رفتن و نشستن به یکدیگر و بدین دست
قطعه یک مشتاق منزلی مشاب + پند من کار بند و صبر آموز + اسپ تازی و ننگ و دست
اشتر آهسته میرو و شب روز حکایت جوانی چیست لطیف خندان شیرین بان و طلق
عشرت ما بود که در دشت از بیخ نوع غم نیامدی لب خنده فراهم روز گاری آنگاه اتفاق
ملاقات نیفاد بعد از آن پیش زن خواسته و فرزند خواسته و پنج نشانش دیده و در پیش
پیر مرده پرسیدمش چگونه و چه حالت گفت تا کوکان بریاد و دم در کوکبی که در دم و در
الصبی والشیب غیر لمیتی + و کفی بتغیر ان مان پذیرا + و چون
پیر شدنی کودکی دست بدار بازی ظرافت بکوانان بگزاره پنوی طرب از جوان
ز سحرجوی که دگر نایاب رفته بجوی + ز برع را چون رسید وقت در دهنه خد خد سینه
قطعه و در جوانی بشد از دست من + آه و رخ آن زمین لغز و قوت مهر خجسته شکی است
رافیم اکنون به پیری چو یوز + پیرنی موی سیه کرده بود گفتش ای لاکت ریشه روز به تو
تلبیس سیه کرده گیر + راست نخواهد شدن من پشت که روز حکایت رفتی به جیجانی
بانگ بر مادر زد و گم دل آزرده بگنجی نشست و گریان می گفت مگر خردی اموش کردی که
در شتی سبکی قطعه چه خوش گفت ای لغز زده خوش + چو دیدش پندار فلک و پلتن + گران
عمر زده ویت یاد آمدی که بچاره بودی در آغوش من + مگر دینی بین روز بر من خفا که گوید

دوشیزه بدست جفای او گرفتارند هر چه خنجر و تیغهای گفتار که عارض سیمین کی را زخمی
زدی و گاه ساق بلورین کی را شکافی کردی قصه شنیدم که طری از خیانت نفس و معلوم کرد
و بزندهش و برانند پس آنکه مکتب وی مصلحت دادند پارسائی ایست که نیکو دینی که سخن جز بکلم
ضرورت گفتی و میجا از آن سخن زبان نشنیدی که گوید کان راه است و استاد خستین از دست
و معلوم دوی را اخلاق ملی دیدند دیو یک تنگ شدند با عتقاد و علم او علم فراموش کرد و همچنین
غلب اوقات باز بچه فراهم نشستندی لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی
بلایت او استاد و معلم چو بودی آزار و خرسنگ باز زد گوید کان در بازار و بعد از
و بهفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین دیدیم که دل خوش کرده بودند و بمقام خوش
باز آورده بر بنجدیم لا حول گفتیم که دیگر بار الجیش اسلم ملائکه چرا کردند سپرد و خراف جان را
بشنید بخندید و گفت مشغولی پادشاهی بگشت داد و کوچ بگشتش در کند نهاد و بر سر
لوح او نوشته زبر و جور استاد بنده زبر حکایت پارسا زاده را نعت بیکران از
تر که عثمان بدست افتاد نسق و فوج آهنا زد و مبدی پیشه گرفت فی الجمله نمائند اسرار معانی
شکری که نکرد و سر که که بخورد و داری بگفتش غم ای فرزند و دل آب روانست و خرج ایسا
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین در او قطع چو دخلت
نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی بیکمستان اگر باران نبارد
بسالای دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعت
سپری شود سختی بری پیشانی غوری پس از لذت نای نوش این سخن در گوش نیارد و بر قول
اعراض کرد گفت احتیاج حاصل آتشولش محنت اجل منفصل کن دن خلاف را خردمند است
خداوندان کام و نیکنمته چرا سختی برندادیم سختی برود شادی کن یا مردان

حاکم در افراسیاب
 تو باین بنده ای احمد باد علی حق
 و فرزند داری کردن بدوخت نمود
 با کسکه خدای بدوخت نمود
 اند و با حق بیستال کرد
 بیستال بیستال کرد
 خدایان هر دو باشد
 میامد و در بعضی
 و لا نیست در کوهستان
 بیستال بیستال کرد

بروی نهند کتر بار بیشک اسوده ترکند قنار و قطعه مرود و شش که با برسم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید و انکه در دولت و نعمت آسانی زیست به مرثی این شمشک
نیت که دشوار آید به به حال اسیر یک بنده بنده بخند خوشترش مان اسیر یک گرفتار کی حاکم
بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث **أَعْلَى عِلْمًا وَكَانَ نَفْسُكَ إِلَهًا بَيْنَ خَلْقِكَ** گفت حکم
آنکه هر آن شمنی که با وی حسان کنی دست گردد مگر نفس چند آنکه مرا پیش کنی مخالف
زیاده کند قطعه فرشته خوشی آدمی بکم خوردن و اگر خورد چه بهام میوفد چه جامه مراد هر که
برای مطیع امر تو گشت بخلاف نفس که فرمان هر چه یافت مراد بخلاف **شعک** بامدعی
در بیان تو نگر می درویشی یکی بر صورت درویشان بر صفت ایشان در غفلت
دیدم تشنه و تشنگی پر میوست و دفتر شکایت باز کرده و ذم تو نگران آغاز نماده سخن پنجه
رسانیدم که درویش را دست قدرت بسته است تو نگران را پای ارادت شکسته بسته
گر بیان را بدست اندر درم نیست بخدا و گردان نعمت را که نمیتد مرا که پرورده نعمت
بزرگ گاهم این سخن سخت آمد گفتم ای یار تو نگران بخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و
مقصود از ائران و کف مسافران متحمل بارگران از به راحت دگران و دست بطعام
آنکه بر ندکم متعلقان و زیروشان بخورند و فضل مکارم ایشان با رطل پیران قاری
جیران رسد لطف تو اگر از او قفست نذر و جمعا زکوة و فطره و اعتاق و دهی قربانی و تو
بدولت ایشان سکی که نتوانی بهرین ورکعت آنهم بصد پریشانی و اگر قدرت جودت
و اگر قوت سجود تو اگران را بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و
دل فارغ و قوت طاعت و لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت لطیف پدید است
که عده خالی چه قوت آید و از دست تهنی چه مروت و از پا بستمه چه سیر و از دست گرسنه

این سخن از زبان امیرالمؤمنین علیه السلام است که در بیان فضل و کرامت ایشان است و در بیان این حدیث که هر آن شمنی که با وی حسان کنی دست گردد مگر نفس چند آنکه مرا پیش کنی مخالف زیاده کند قطعه فرشته خوشی آدمی بکم خوردن و اگر خورد چه بهام میوفد چه جامه مراد هر که برای مطیع امر تو گشت بخلاف نفس که فرمان هر چه یافت مراد بخلاف شعک بامدعی در بیان تو نگر می درویشی یکی بر صورت درویشان بر صفت ایشان در غفلت دیدم تشنه و تشنگی پر میوست و دفتر شکایت باز کرده و ذم تو نگران آغاز نماده سخن پنجه رسانیدم که درویش را دست قدرت بسته است تو نگران را پای ارادت شکسته بسته گر بیان را بدست اندر درم نیست بخدا و گردان نعمت را که نمیتد مرا که پرورده نعمت بزرگ گاهم این سخن سخت آمد گفتم ای یار تو نگران بخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصود از ائران و کف مسافران متحمل بارگران از به راحت دگران و دست بطعام آنکه بر ندکم متعلقان و زیروشان بخورند و فضل مکارم ایشان با رطل پیران قاری جیران رسد لطف تو اگر از او قفست نذر و جمعا زکوة و فطره و اعتاق و دهی قربانی و تو بدولت ایشان سکی که نتوانی بهرین ورکعت آنهم بصد پریشانی و اگر قدرت جودت و اگر قوت سجود تو اگران را بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت و لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت لطیف پدید است که عده خالی چه قوت آید و از دست تهنی چه مروت و از پا بستمه چه سیر و از دست گرسنه

این حدیث از زبان امیرالمؤمنین علیه السلام است که در بیان فضل و کرامت ایشان است و در بیان این حدیث که هر آن شمنی که با وی حسان کنی دست گردد مگر نفس چند آنکه مرا پیش کنی مخالف زیاده کند قطعه فرشته خوشی آدمی بکم خوردن و اگر خورد چه بهام میوفد چه جامه مراد هر که برای مطیع امر تو گشت بخلاف نفس که فرمان هر چه یافت مراد بخلاف شعک بامدعی در بیان تو نگر می درویشی یکی بر صورت درویشان بر صفت ایشان در غفلت دیدم تشنه و تشنگی پر میوست و دفتر شکایت باز کرده و ذم تو نگران آغاز نماده سخن پنجه رسانیدم که درویش را دست قدرت بسته است تو نگران را پای ارادت شکسته بسته گر بیان را بدست اندر درم نیست بخدا و گردان نعمت را که نمیتد مرا که پرورده نعمت بزرگ گاهم این سخن سخت آمد گفتم ای یار تو نگران بخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصود از ائران و کف مسافران متحمل بارگران از به راحت دگران و دست بطعام آنکه بر ندکم متعلقان و زیروشان بخورند و فضل مکارم ایشان با رطل پیران قاری جیران رسد لطف تو اگر از او قفست نذر و جمعا زکوة و فطره و اعتاق و دهی قربانی و تو بدولت ایشان سکی که نتوانی بهرین ورکعت آنهم بصد پریشانی و اگر قدرت جودت و اگر قوت سجود تو اگران را بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت و لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت لطیف پدید است که عده خالی چه قوت آید و از دست تهنی چه مروت و از پا بستمه چه سیر و از دست گرسنه

این حدیث از زبان امیرالمؤمنین علیه السلام است که در بیان فضل و کرامت ایشان است و در بیان این حدیث که هر آن شمنی که با وی حسان کنی دست گردد مگر نفس چند آنکه مرا پیش کنی مخالف زیاده کند قطعه فرشته خوشی آدمی بکم خوردن و اگر خورد چه بهام میوفد چه جامه مراد هر که برای مطیع امر تو گشت بخلاف نفس که فرمان هر چه یافت مراد بخلاف شعک بامدعی در بیان تو نگر می درویشی یکی بر صورت درویشان بر صفت ایشان در غفلت دیدم تشنه و تشنگی پر میوست و دفتر شکایت باز کرده و ذم تو نگران آغاز نماده سخن پنجه رسانیدم که درویش را دست قدرت بسته است تو نگران را پای ارادت شکسته بسته گر بیان را بدست اندر درم نیست بخدا و گردان نعمت را که نمیتد مرا که پرورده نعمت بزرگ گاهم این سخن سخت آمد گفتم ای یار تو نگران بخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصود از ائران و کف مسافران متحمل بارگران از به راحت دگران و دست بطعام آنکه بر ندکم متعلقان و زیروشان بخورند و فضل مکارم ایشان با رطل پیران قاری جیران رسد لطف تو اگر از او قفست نذر و جمعا زکوة و فطره و اعتاق و دهی قربانی و تو بدولت ایشان سکی که نتوانی بهرین ورکعت آنهم بصد پریشانی و اگر قدرت جودت و اگر قوت سجود تو اگران را بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت و لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت لطیف پدید است که عده خالی چه قوت آید و از دست تهنی چه مروت و از پا بستمه چه سیر و از دست گرسنه

سگی را بکلوخی بر سر آید
لیکن الطبع ندارد که نتواند
از شادی بر جسدگان ^{بپوشد}
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق بطوالت و بجدال
حرام مخدوم من همان انگار که تفریر این سخن تلفظ و بیان بر زبان نیاورد و انصاف
توقع دارم که هرگز دیگر دست غالی بر کف بسته یا پیروانی بندگان در نشسته یا پرده
دریده یا کفی از معصوم بریده الا جعلت روشی بیشتر و از آن حکم ضرورت را نقض یا گرفتار
و گنجانسته و تحمل ست آنیکه بیکه را در ویشان نفس را باره مرادی طلب کند چون
نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطریق فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم ادا می که این
بر جایست آن دیگر پاشینده ام که در روشی را با شغف و بخشی ندیدند با آنکه
بر و هم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کم و طاقت نه که صیغ
لا اله الا الله فی الاسلام و از جمله مواجب سکون جمعیت درون که توانگر از
بیسر شود یکی آنکه هر شب صبحی بر بگریند و هر روز جوانی از سر صبح تا با نرا دست از
اد بر دل سر و خرا را پایا از نجات و در گل بیت بخون غریزان فرو برده چنان
انگشته کرده عنایت نکست محالست که باطن طاعت او گردد و ناهای گرد و پا از آفتابانی
و لیکه حور شبی ر بوده بیا گرد و یکی التفات کند بر جوانان نهانی و مشعر من گان بگین
یکایه ما آشتی رط و بختینه ذلک من صبر العاقبیدیه اغلب تیدستان گان
عصمت معصیت آلا نید گردندگان آن بایند بیت چون سگ رنده گوشت یافت
کین شتر صاحب یا خرد جان چایینه شود آن بخت در پیش بدین فساد افتاده اند و در
گرامی را ببا زشت نامی بر و از هر و با گسگی قوت بر نه نماند و افلاس عنان ز کف
تقوی استانده آنکه گفتی در و بر مسکینان بنده و طاعتی که بیایان نشین بود اگر

حکمتان ۱۲
 درخت چیت گفت نیک بخت آنکه خورد و گوشت و بخت آنکه در دشت شمر
 کمن نماز بران چکس که هیچ نکرد و عمر در تحصیل مال کرد و خورد و حکمت موسی
 علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشیند عایش
 شندی قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نبرد و خشت و مرغاب و اندر سر نیاید و درم
 کرده خواهی شمع شوی از نعمت نیاید با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد و عرب گوید جگر
 تهنن کان القایده الیک عایده یعنی بخش و منت منه کشف آن بتو باز میگردد
 اگر اسید داری کز و بر خوری
 ز انعام فضل و فضل گذر
 حکمت دو کس بر خورده
 ز داشت ز فلک شاخ با آوا
 شکر خدای کن که موفق شوی
 رشت اس از کجاست شد
 بر دندوسی بیفایده کردند یک آنکه اند و خور و دودگر آنکه انوش و فکر و شوی
 علم چند آنکه بیشتر خوانی
 چار پای بر و کتانی چند
 حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دین خور و دین
 هر که بر بهر و علم و زهد و خور
 بهیله ای به و هه که ایستد
 ملک از خردندان جمال گیر و دین از بهر کاران کمال بدیداشانان نصیحت خردندان
 خراج بخردندان بایشان
 جز بخردمند مغرما عمل اگر چه عمل کار خردمند نیست
 مال بی تجارت و علم بی بخت و ملک بی سیاست قطعه
 در همه دفتر به ازین پند نیست
 حکمت سه چیز یاد از نام
 وقتی بدلف گوی مدارا و خرد

حکمتان ۱۳
 درخت چیت گفت نیک بخت آنکه خورد و گوشت و بخت آنکه در دشت شمر
 کمن نماز بران چکس که هیچ نکرد و عمر در تحصیل مال کرد و خورد و حکمت موسی
 علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشیند عایش
 شندی قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نبرد و خشت و مرغاب و اندر سر نیاید و درم
 کرده خواهی شمع شوی از نعمت نیاید با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد و عرب گوید جگر
 تهنن کان القایده الیک عایده یعنی بخش و منت منه کشف آن بتو باز میگردد
 اگر اسید داری کز و بر خوری
 ز انعام فضل و فضل گذر
 حکمت دو کس بر خورده
 ز داشت ز فلک شاخ با آوا
 شکر خدای کن که موفق شوی
 رشت اس از کجاست شد
 بر دندوسی بیفایده کردند یک آنکه اند و خور و دودگر آنکه انوش و فکر و شوی
 علم چند آنکه بیشتر خوانی
 چار پای بر و کتانی چند
 حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دین خور و دین
 هر که بر بهر و علم و زهد و خور
 بهیله ای به و هه که ایستد
 ملک از خردندان جمال گیر و دین از بهر کاران کمال بدیداشانان نصیحت خردندان
 خراج بخردندان بایشان
 جز بخردمند مغرما عمل اگر چه عمل کار خردمند نیست
 مال بی تجارت و علم بی بخت و ملک بی سیاست قطعه
 در همه دفتر به ازین پند نیست
 حکمت سه چیز یاد از نام
 وقتی بدلف گوی مدارا و خرد

[illegible]

برین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چند انشمار پرسیدن آن ننگ استم قطعه امید
 حافیت آنکه بود موافق عقل به بعضی از طبیعت شناس نهائی و پیرس هر چه ندانی
 که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بغر دانائی حکمت هر چه دانی که هر آنچه معلوم تو
 خواهر شد پرسیدن آن تعجیل کن که بهیت سلطنت از میان دارد قطعه چو قهقار یکه نام
 دست داود و همین چنین میوم گردد و پیرسیدش چه میسازد که دست که بی پرسیدن
 معلوم گردد **قول** که با بدان نشیند که طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متمم گردد
 چنانکه اگر خصیصه بآیات رود بنماز کردن منسوب گردد و بجز خود آن تنوی رقر بر خود بناطانی
 کشیدی به که نادانرا بصحبت برگزیدی طلب کردم و دانایان کی بنده مرا گفتند با نادان
 پیوند که گردانای هری خرباشی و گردانوانی ابله ترباشی حکمت علم شتر چنانکه
 معلوم است اگر طفلی همارش گیرد و صد فرسنگ در گردن آید تا بقتش بر نه پدید آید اگر در ده
 برونک پیش آید که موجب هلاک باشد طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن بام از کفش در گسلاند
 و دیگر مطاعیت نکند که هنگام رشتی ملاطفت ندومست گویند شمن بلاطفت دست گردد
 بلکه طبع شمنی زیادت کند قطعه کسیکه لطف کند با تو خاک آیش باش و در خلالت کند در خویش
 خاک سخن لطیف و گرم باد رشت خوی گوی به که رنگ خورده نگردد و گویان پاک حکمت
 بر که در پیش سخن گیران افتد تا مایه فضلش بر انداید چنانکه شناسد قطعه نه هر دو نوشتند
 جواب به که اگر کرد سوال کنند مگر چه بر حق بود فراخ سخن بحل دعویش بر حال کنند
 رشتی درون جائد و ششم و ششم رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چون است و نه پرسیدی
 که گجاست و ششم که از آن احتراز میکنند که ذکر همه عضوی روان باشد و خردمندان گفته
 اند هر که سخن شنید از جواب خود قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صواب است یا بد که بگفتن

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible][illegible]

قطعه در تمسید خاتمه الطبع از نتیجه فکر بلند سخنور معید و نندیشی کا کا پرشاد و محمد

اشک منقور که در وقت او نشان خاتمه الطبع از او گشته منقول به طبع ثانی	دیدۀ اهل نظر تر باشد یادگار دل مضطر باشد حسن تکرار چه خوشتر باشد	قطره بود و بدریا پیوست لفظ شیرین معانی رنگین کز پی صحبت طبع نسخ	به یقینی ست که گوهر باشد استراج کل دشتک باشد شریت ورد مکرر باشد
--	--	---	---

خاتمه الطبع بر آینه قلم عجا از قلم مقبول کا کا لم نری حضرت مولانا محمد باعلی آقایی

گلستان سخن آبیاری حمد بهار آفتابی شاد است که گلشن کشف کان بهیوب نیم غنیم لطفش طراوت یابست گوهر ناز و رخ فشان
شکفته در باره ریاض فلاح روح انوارش بازنگ بویکنا رنگین بهیجش داور زبان نباتات تبویدش گویا قطعه

خازن باد آورده و ش	در انعام عام چون کشاد	گلچ گوهر به موتیا بخشید	زده ده بدامن گل دار
--------------------	-----------------------	-------------------------	---------------------

خندان گلی در ریاض رسالت دایم که عالم را بلبل رویش گردانید نفحات مکارم اخلاقیش یا سیمین بر تپش
گر بیان ایمان و نکست جان پرور انفس و آفاقیش سرمایه حیات مرده دلان طغیان مشنوی

موصوف طیب روح نزا	کز عوف نموده تازه چاربا	خاک پایش عبیر یکسر	صدقه زنده بشک و غیر
-------------------	-------------------------	--------------------	---------------------

مطهریات صلوة تسلیم هدیه جنبایش و تحفه مبارک آه و عترت را صفا بخشید و بعد ازین حالی طبل پاک شاد شام
ادراک کرده که بهار بخیر آن کتاب گلستان از نغمه بهیجهای غناییش و از زبان شایسته سخن طرازی حضرت شیخ مصطفی
سعدی شیرازی آنرا رسد بر مانده و آفاقی علیینا بره و احسانه مستغنی از ستایش و توصیف بکمال شهرت منزه از تکرار
حرف حرفش بفضاحت سبحانی هم آفرین لفظ لفظش بلاغت حسانی و شادوش آهرا بشن و فرگو ناگون انشوری
معانی حکمت از عبارتش در جلوه گری قبول میباید و یزیری بران و زیده و هوای ریاض پذیرای بهیج رسید
از اینجا ست که گوهر از سنبل زار طبع برآمد و آمان شوق همچنان و ربو گلچینیش بنظر آید درین بان که این
از انجمنها نمفتد و در هر گلزمین رنگس دیده انتظار شکفته سسی سر و خیابان بختیاری تو نهال چمنستان مدنی جلوه
مردت شیرین میوه و دوحه قوت نمکند لباتین اقبال نصارت بخش مزایع آمال باز دی همت راز و جنبایش
و لک شوره که بهر طایفه بشن از در روح تارایش پر فرما و دایه نطرت کا طریقی مقتضای طبیعت فیض رسان توانست که انسا

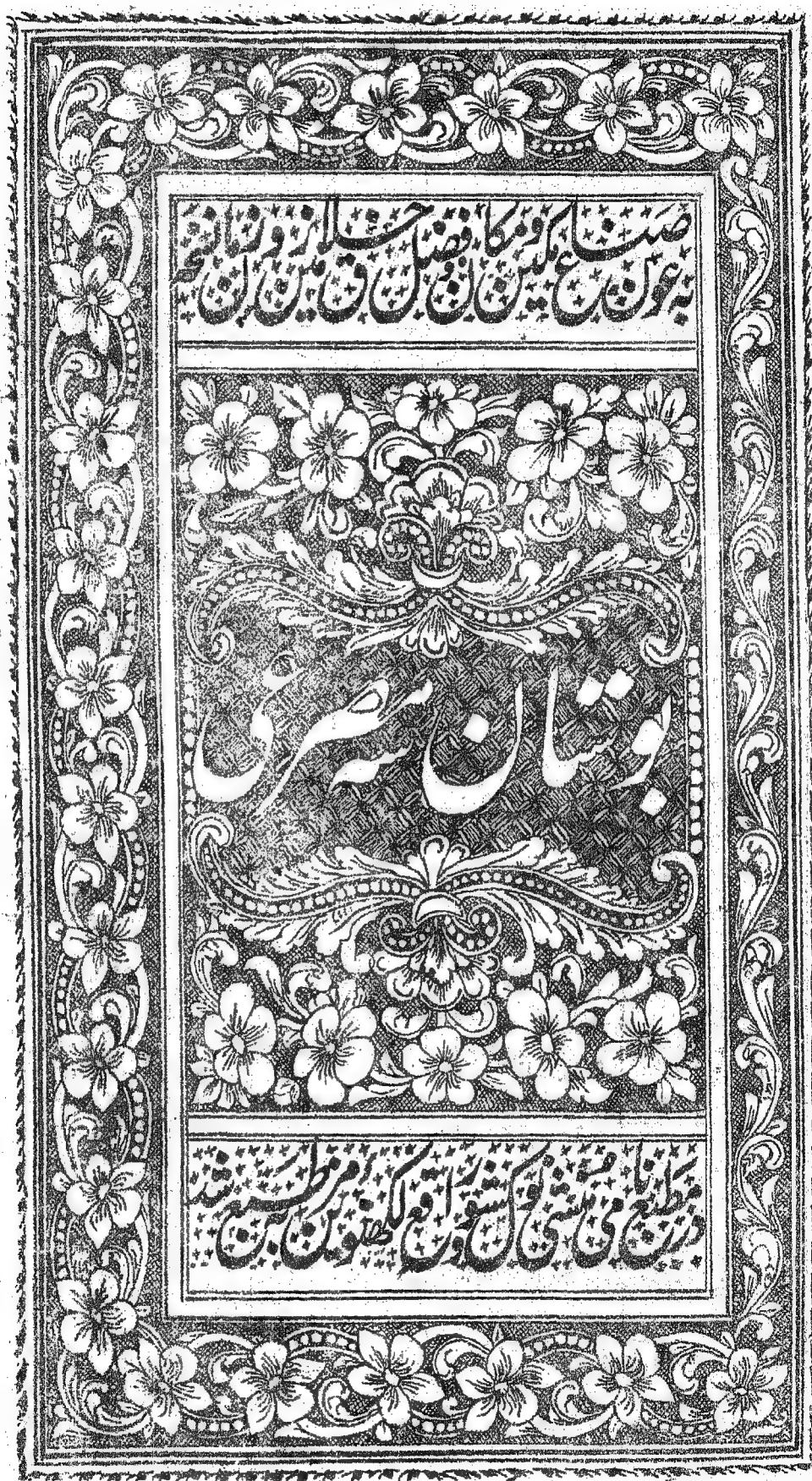
خواطر و نغاید و آبت رفته جوی مشتاقان باز آید صفحات متن از سبزه بیگانه غلط ناسخان پیراسته در روش حواشی
از بنفشه نگار نو کسب آراسته رنگت طبع نو بران نژاد و غیرت گلشن فزاینده شود تا آنکه حسن ظاهر صاحب معجزاتی
کامه پامال دشت ژو لیده بیانی تنگ انام مادی براس نام که سمن از خرزهره باز نداند و تمیز نرسن از رنگ
نقد اندا تصور باعث دقت بصاحت حسب رشا و میای اقبال شست و کمر خدمت بر میان جان لبست از کتب
سبزه معانی تصحیح ساخت و هم اکنون بنده بیگانه اش پراخت استخامی مقصد بهم کرد ستمه جنب جدول رقم کرد و در مورد منقول
عینه نقل حواشی گذاشت مشهور قدیم را درین جدید هم مقرر داشت قصص صالح که کشف المغانتم منتخب
بریان مستمس سروری شش بعضی مشروح آن نور احمد احواری رخ خیابانست هر چند دیگر مشغال مطبع آراشیلین
شاهد را خاطر خواه مملکت نداد و بدون جمع بالستیدهای زلف خال مشاطگی سسری اتفاق افتاد لیکن در عجب که نظر
نظارگیان بهترین مطبوع آید و دور نیست که اکثر نویسندگانش نسبت بعضی که احسن نماید از بزرگان خطا پوشش امید
دستگیری در زلف اقدام است که این بجمیع زکوتاه دست رازبان دعوی صواب کام ست و اهدا علم بالصدور

قطعه تاریخ نتیجه فکرنشی کا کا پرشاد متخلص بموجده

از طبع اوراق این کتاب است	ریاستان و سبلتان	موجده تاریخ آن رقم زد	ارنگین شد طبع از گلستان
			۱۲۸۳

و م و

الحمد لله الذي جعل كتاب گلستان تبایخ هفتم ماه فروری
۱۲۶۹ عیسوی در مطبع فکرنشی نو کاشور واقع کاپوچین ایتام
مولوی محمد اسمعیل زیور طبع پوشید



فہرست کتاب بوستان				۲۲			
ح کی مشقین ح حکایت کند گ ہی تبارید گ دلاور				ح کی مشقین ح حکایت کند گ ہی تبارید گ دلاور			
ح شہ	ح فہرست	ح سبب فہرست کتاب	ح در اقصا عالم	ح گ بیچار	ح چو خوش قسمت	ح دوتن پور	ح گ کویم جنگ
ح بنام جاندار	ح کریم السجایا	ح سبب فہرست کتاب	ح در اقصا عالم	ح گ بیچار	ح چو خوش قسمت	ح دوتن پور	ح گ کویم جنگ
ح ذکر نجام	ح مراد نیرین	ح مع شاہزادہ	ح جوان دولت	ح سبب فہرست کتاب	ح چو خوش قسمت	ح دوتن پور	ح گ کویم جنگ
باب در تہذیب و تہذیب ح حکایت شل گفتار و قول و نصیحت و غیرہ				باب در احسان متضمن ۳۴ حکایت و حکایت و گفتار و غیرہ			
ح کی دینم	ح پند شیندم	ح پند شیندم	ح چو خوش	ح گ پرمردہ	ح کسے دید	ح شیندم	ح گ گرہ پرمردہ
ح شیندم	ح زور دینای	ح مراد نیرین	ح گ بیچار	ح زباندانے	ح یکے رفت	ح چو خوش	ح گ کویم جنگ
ح شیندم	ح شیندم	ح شیندم	ح گ توکے	ح جزارید	ح شیندم	ح گ بیچار	ح گ کویم جنگ
ح خبر یافت	ح یکے از	ح مراد نیرین	ح در اخبار	ح کی در بیان	ح بنامید	ح کی سیرت	ح گ بیچار
ح شیندم	ح خدا دوست	ح پند شیندم	ح چو خوش	ح برہ در یکے	ح کی رو بہ	ح شیندم	ح گ کویم جنگ
ح شیندم	ح شیندم	ح شیندم	ح کی بر سر شاخ	ح غلام گفت	ح شیندم	ح زنگاہ	ح کی را خری
ح شیندم	ح شیندم	ح شیندم	ح گ کویم	ح شیندم	ح کی را پسر	ح شیندم	ح گ کویم جنگ
ح حکایت	ح کی پند شیندم	ح لایع نفیست	ح کی را حکایت	ح یکے زہرہ	ح جوانے	ح کسے دید	
ح حکایت	ح شیندم	ح قول سلطان	ح چو خوش	ح گ کویم	ح شیندم	ح گ کویم	ح گ کویم جنگ
ح چو سلطان	ح ہزر گے	ح چو دور	ح شیندم	باب در عشق حکایت و گفتار و مشعل			

[illegible]

<p>برودہ دراز درین دولت بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت</p>	<p>دوم باب احسان نهادن براس بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت</p>	<p>بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت</p>
<p>ز قدر رفعت بدرگاه بسمانی را السلام از فضل زمین بوس قدر تو جبریل کرو تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل و گریه و پو وجود شد فرج که والا تری ز آنچه من گویم شنا می تو طوطی و لیسین بس است علیک الصلوٰۃ ای نبی و السلام</p>	<p>چشم گرد و ای صدر فرخنده که باشند نشی گدایان خیل خدایت ثنا گفت و جیل کرد بلند آسمان پیش قدر تو خجل تو اصل وجود آدمی از نخست ندام که امین سخن گویم ترا عرو لاک تمکین بس است چو وصف کند سعدی نا تمام</p>	<p>بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت</p>
<p>بسر بردم ایام با هر کس در هر خرنه خوشه با فتم ندیدم که رحمت بر آن گد بر آن خیم خاطر از شام دردم تهدیدت رفتن سود و ستان بر و بوستان او غایب برند سخنهای شیرین ترا زنده است که ارباب من بکاغذ بر نند</p>	<p>در اقصای عالم بکشم بے تغیر زهر گوشه یا فتم چو کان شیر ز خاک کی نهاد تو لایمی مردان این پاک بوم در پنج آدم زان همه بوستان بدل گفتم او مصر قند آورند مگر تری بود زان قند دست ز قند که مردم بصورت خورند</p>	<p>بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت</p>
<p>بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت</p>	<p>بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت</p>	<p>بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت بدرین کاف دولت</p>

[illegible]

۱۰
 ملک جهان را به این ملک
 بخت بدی را بدوین و ملک
 در دست بادشاهی خورشید
 در پیشگاه ملک ارغوانا
 دین و فرستاده

10

زری دین و دانش زری عدل و داد زری ملک و دولت که یارین و باد

باب اول در عدل و راسخ و تدبیر چناننداری

گنجی کہ رہا سے حق و قیاس
 خدایا تو این شاہ درویش دوست
 بسے بر سر خلق پایندہ دار
 بروند وارش درخت امید
 براہ تکلف مرو سعید یا
 تو منزل شناسی و شہ راہرو
 چہ حاجت کہ نہ کرے آسمان
 ز قول ظہیر فرمایہ ^{۱۲}
 گھو پائے عورت بر افلاک نہ
 بطاعت بندہ چہرہ بر آستان
 اگر بندہ سر برین در نہر
 چو طاعت کنی لبش ہی پوش
 کہ پروردگار را تو نگر توئے
 نہ کشور خدایم نہ فرمان دہم
 چہ بر خیز و از دست و کردار من
 تو بر خیز و نیکی دہم و دسترس

چہ خدمت گزار و زبان سپاس
 کہ اس تھاق ^{۱۱} خلق و ظل و ست ^{۱۲}
 بہ توفیق و طاعت و لوش ز تہ و ^{۱۳}
 شش بنور ویش بجمت سفید ^{۱۴}
 اگر صدق واری بیار ویا ^{۱۵}
 توحی گوی و خضر و حقایق شنو ^{۱۶}
 نہی زیر پائے قبل رسلان ^{۱۷}
 بگوروی اخلاص بر خاک نہ ^{۱۸}
 کہ انیسٹ عترت و رستان ^{۱۹}
 کلا و خداوندی از ترنہ ^{۲۰}
 چو در ویش خلص برآور ووش ^{۲۱}
 تو انای در ویش پر توئے ^{۲۲}
 کیے از کہ ایاں این در گم ^{۲۳}
 مگر دست لطفت شود یار من ^{۲۴}
 و گرنہ چہ خیر آید از من کس ^{۲۵}

[illegible][illegible][illegible]

[illegible][illegible]

عیت جو خیر و سلطان درخت
 مکن تا تو آئی دل خلق ریش
 اگر جاوہ بایست مستقیم
 گزند کس اش نیاید پند
 و گرد رشت و بی این خوبی نیست
 اگر بای بندی ضامش گبر
 خواجی دران مزد کشورخواہ
 ز مستکبران دلاور تبرس
 دیگر کشور آبا و بند خو اب
 خرابی و بدنامی آید ز جور
 رعیت نشاید برید او کشت
 مراعات و ہقان کن از بہ خویش
 مروت نباشد بدی با کس

دخت ای سپه پند از پنج سخت
و گریه میکنی به پنج خویش
ره پارسایان امیدست و بیم
که ترسد که دلاکش آید گزند
دران کشور آسودگی بوی نیست
و گریه سواره سرخویش گیر
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
از آن کونترسزد و او تبرس
که وار و دل اهل کشور خراب
بزرگان رند این سخن را بنفرد
که مملکت را بپاهند و پشت
که نزد و رخ شدن کند کارش
کز و نیکو می دید به باشی

<p>پند و اوان خسرو شیر و پیرا</p>	
<p>شنیدم که خسرو شیر و یگفت بر آن باش تا هر چه نیت کنی پیچ ای پسر گردان عقل و را</p>	<p>و راندم که چشمش زویدین نفست نظر در صلاح رعیت کنی که در موم ز دست زنجیر پایی</p>

باید هم اول برید
چون که سفدن مردم دید
گفت باز کاران هر چه
دشمن ز قند روان چو

کایت

مردمانی

ندیدم کسے سرگران از شراب
ملک را بہین ملک پیرایہ بس
سخن گفت و دامان گوہر نشاند
پسند آمدش حسن گفت اردو
وزش داد و گوہر بشکر قدم
بگفت آنچه پسیدش از سگدشت
ملک بادل خوشن را کے زد
ولیکن بجز ریح تا آہن
بقلش بباہر نخست آرمود
برو بدول از جو غم بارہا
چو قافے بفکرت نویسید سحر
نظر کن چو سوار دارشی بست
چو یوسف کسے در صلاح و تہنیر
ایام تا بر شایہ سبے
ترہ نوع اخلاق او کشف کرد
بکوسی تیش وید و روشن قیاس
براسے از بزرگان پیش ویدوشین

مگر ہم خرابات دیدم خراب
 کہ راضی نگرد و باز آریس
 بقیتی کہ شہ آستین نبشاند
 بنزد خودش خواند و اکرام کرد
 برپیش از گوشہ وزاد و بوم
 بقربت زد دیگر کسان و رگنشت
 کہ دستور ملک ایچھے سزد
 بہ سستی بخندند بر اسے من
 بقدر ہنر پایگا ہشش فزود
 کہ نا آزمودہ کسب کار ہا
 مگر دزد و ستار بندان خجیل
 نہ انگاہ کہ بر تاب کردی زودست
 بیک سال باید کہ گرد و غریز
 نشاید رسیدن بقور کیے
 خرومند پاکیزہ دین بود مرو
 سخن سخن و مقدار درم شناس
 نشانیش زیر دست تو زوش
 خروند و غریز

وہاں خلق کو
میں نے اپنے
میں سے لے کر
میں سے لے کر
میں سے لے کر

پوستان

[illegible]

[illegible]

چو فرسجی بکشد در میان چرخ
مرا ز بخت و حال و روز و زمان
ببیند ز بخت و حال و روز و زمان
که یک سخن گفتش خبره ماند
سردست فرما بخت و زمان آوری
چو فرسجی بکشد در میان چرخ

نخست که در دگر در بر
نخست که در دگر در بر
نخست که در دگر در بر
نخست که در دگر در بر
نخست که در دگر در بر
نخست که در دگر در بر
نخست که در دگر در بر
نخست که در دگر در بر

ای در میان ۱۲
۱۲
۱۲
۱۲
۱۲
۱۲
۱۲
۱۲

نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر	نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر نخست که در دگر در بر
--	--

م

درین فتنه هست گریختن
که حکمت روان یاد دولت قوی
بنی که در ویش بیادستگاه
بجست کند در تو اگر زنگاه
مرا دستگای جوانی برفت
به لعل و لعل زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندانم شب
که سرمایه داران حسن اندویش

۱۲
۱۲
۱۲
۱۲
۱۲
۱۲
۱۲
۱۲

بقامت صنوبر روی آفتاب ندارد خلق از جمالت خیر بگرابه و زشت بگاشتنند لیکن قلم در کف و شمنست کنونم کنین گم کارند زشت ز علت نگوید بداندیش نیک بفرنگ بایز یکش گر خجست ولا در بود و در سخن بے گناه	مرا بلیس را بدید شمع خواب نظر کرد و گفت ای نظیر قمر ترا سگین رو بے پنداشتند بجندید و گفت آن شکست بر انداختم بخت شان از بهشت هر چو بختین نام نیکست لیک وزیر یکجایه من آبش بر خجست ولیکن نیندیشم از ششم شاه
---	--

دردم در میان چرخ
دردم در میان چرخ
دردم در میان چرخ
دردم در میان چرخ
دردم در میان چرخ
دردم در میان چرخ
دردم در میان چرخ
دردم در میان چرخ

کنون

[illegible]

که وی بر حصار گریز و ماند
نظر کن بر احوال زندانیان
چو باز راگان در و یارت بد
کتران پس که بر وی گریز دارد
که مسکین در تعلیم غربت گمزد
بندیش از ان طفلک بی پدر
بسانام نیکو بخواه سال
پسندیده کاران جاوید نام
پر آفاق گرسنه با شتاب
بمردان زندان است آزاد مرد
مردان زندان است آزاد مرد

رسد کشور بگنہ راگزند
که نمکن بود بگنہ در میان
بمالش خست بوود ^{عزت ۱۶} مستبد
بهم باز گویند خویش و تبار
متاع کز و مانع ظالم ببرد
وزاره دل وروندش ^{متاع خانه ۱۳} خنذر
که یک نام زشتش کند باطل
آقا اول نکند و ند بر بال عام
چو مال ز تو نگردانند که راست
ز پهلوی ^{نیکو ۱۲} مسکین شکم بپرود

حکایت درسی

شنیدم کہ فرماید ہے وادگر
 یکے گفتش اسے خسر و نیک و
 بگفت اینقدر تر و آسایش است
 نہ از بر آن می ستانم خراج
 چو همچون زنان حسد و زین کم
 مرا هم ز صد گونه آرزو خواست

تبیاداشته هر دور و آستر
قبای زویات جانی بدور
وزن بگذرمی نزدیک اینست
ای صبا در آرزوین
که زینت کنم بر خود و تحت تاج
بمرو به کجا وضع دشمن کنم
عشق شجاع
ولیکن خرنه نه تنام است

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲

ای بیسار تفسیق
نکند ۱۲
بنفاد کوئی ۱۲
قیه نفس زارست ۱۲
اویسوی می یکدیگر ۱۲
کن به ارکان درم خوردست ۱۲
بنیاس ای ملکست در ۱۲
پاکسر برده ۱۲
بیان ۱۲
عالی ۱۲
سنگه کزنده ۱۲
در سارای جنت بر تخت ۱۲
خست گزینش اس ۱۲
دشوار گزینش اس ۱۲
یا حق برین کید ۱۲
ای تو قصه کردی ۱۲
بیخ گزینش ۱۲
که پادشاهی کرد اند ۱۲
این ارباب ۱۲
سرخ سیل غلوار ۱۲
مقوله ۱۲
نیارست ۱۲
که تو بدست باشته ۱۲
اویس بدست ۱۲

مرغیاش کوزه آیین خفته پس
دیکر بنزدیم با شند و ترس
گفتیم عالم را خود بخوار
از بند چون چشم خون ما
بدین چشم خون ما
سیندم که خبر شد و خبر شد
عدد دهنده

در این شهر خوش آمدید و در این شهر خوش آمدید

در این شهر خوش آمدید و در این شهر خوش آمدید

در این شهر خوش آمدید و در این شهر خوش آمدید

در این شهر خوش آمدید و در این شهر خوش آمدید

که بودش نیکو براگشتی
 بشت نیکو آن بزم گیتی فروز
 قضا را در آمد یک چشم سال
 ای بارادت خدا ۱۲ خط سالی ۱۲
 چو در موم آرام و قوت ندید
 چو بند کس نه هر در کام خلق
 بفرمود بفر و خندش بسم
 یک هفته نقدش تباراج داد
 بر بند بر و کس ملامت کنان
 شتیدم که میگفت و باران رخ
 که زشت است پیرایه در هر کار
 مرا شاید انگشتی بنگین
 خنک آنکه آسایش مروت
 که در غایت بنسیر بر وطن
 اگر خوش بخشد ملک بر سر
 و گر زنده دار و شب دیر باز
 ای پیرایه ۱۲ خط و در ۱۲
 بجز این سیرت در راه راست
 کس از قوت در پارس و گشتان

فرمانده و در پیش جوهری
 دوی بود در و نشانی چو روز
 که شد بد رسای مردم ملال
 ماه تمام ۱۲
 خود آسوده بودن مروت ندید
 کیش بگذر آب نوشین خلق
 که رحم آمدش بر غریب و نیم
 بد رویش و سکین و محتاج داد
 که دیگر بدست نیاید چنان
 بمرض فرومید و بدش چو شمع
 دل شهری از ناتوانی و فکر
 تشاید دل خلق اند و بکین
 که زنده بر آسایش خویشتن
 بشادی خویش از غم دیگران
 نه پندارم آسوده خسته فقیر
 بخشد مردم آرام و ناز
 انا بک ابو بکر بن سعد راست
 نه بیند گرفتار مروتشان
 ۱۲ مشهوران

در این شهر خوش آمدید و در این شهر خوش آمدید

در این شهر خوش آمدید و در این شهر خوش آمدید

در این شهر خوش آمدید و در این شهر خوش آمدید

کے

بشنیدم که گریست سلطان دوم
 که پایا غم از دست دشمن نماند
 پس چه کردم که فرزند من
 کنون دشمن بد گریست یافت
 چه تدبیر سازم چه چاره کنم
 بر کشت وانا که این گریست
 ز لایق چه باشد غم خویش خور
 ز این قدر تابانی پس گریست
 که روشمندست دگر به خور
 ششفت نیز و جهان دشتن
 و تدبیر خود کن که آن پر خور
 بدین پیموده اقامت نزار

بنیک و سه ز اهل علوم
 جز این قلعه و شهر با من نماند
 پس از من بود سرور انجن
 سر دست مروی و جهم تیافت
 که از غم بفرسود جان و نسیم
 بدین عقل و محبت بساید گریست
 که از غم بهتر شد و بد بیشتر
 چو رفتی جهان جامی یگر گریست
 غم او خور کو غم خود خور
 که قلعه بیشتر و بگذشتن
 که بعد از تو باشد غم خود خور
 باندیشد تدبیر قلعه بسازد

و زمان کسی که خبری پیدا شود
و مادام رسد و خوش بر چاره روان
از سرگ کرد نام من توان گفت با این دل بویا نذر
که پیشک بر کامانی فرساید
منازل بقدر احسان دهند

لایزال

چرا که است قلمش
بر کاغذ خاین و کینه
باز پس از هر کار
چون در زمین مردار
تا بدندان و پشت
چنین گرسنه نان و دست
خشن
چنین گرسنه نان و دست
خشن

حکایت

۱۰۰ حاجات بر وزن
 ۱۰۱ حاجات نونک چرخه
 ۱۰۲ ای دلپس دنیا
 ۱۰۳ ای عجب سرانجام
 ۱۰۴ ای جانم
 ۱۰۵ ای دلفریب
 ۱۰۶ ای ایام
 ۱۰۷ جوانی
 ۱۰۸ گذشت
 ۱۰۹ جانم ای دلوقت آن ندارد
 ۱۱۰ که بهای شقت و
 ۱۱۱ فراموش شود
 ۱۱۲ بابت شقت
 ۱۱۳ دیوان نهادن کنایه از
 ۱۱۴ عدالت کردن
 ۱۱۵ ای بوشید و بشو
 ۱۱۶ ای یعنی در حالت عظمت
 ۱۱۷ وقت گذرد
 ۱۱۸ ای
 ۱۱۹ ای حال سستی
 ۱۲۰ نیناید بخت خواهرش
 ۱۲۱ ای شرم
 ۱۲۲ بیکر و
 ۱۲۳ کی میرفت بهیب
 ۱۲۴

نمنا کند عارف پاکباز
 چو هر ساعتش نفس گوید بده
 در آن مرز کین پیر شیار بود
 که هر ناتوان را که در یافتی
 بهمان سوز ویر جبریت و خیرش
 گروید بر فتنه زان ظلم و عار
 گروید بمانند مسکین و درش
 بدیدار شمع آید شمع کاگاه
 ملک نه تی گفتش که نیست
 مرا با تو دانی سر و سستی است
 مگر فتم که سالار کشوریم
 نگوییم فضیلت نهم بر کس
 شنید این سخن عابد بهوشیار
 وجودت پریشانی خلق از دست
 تو با دوستداران من دشمنی
 گرفتند همین دوستی بامنت

بدریوزره از خوشنشین ترک از
 بخواری بگرداندش ده بده
 یک مزربان ستمگار بود
 بسوی جنگی خجسته بر تافتی
 پنجش زوی جهانی ترش
 بیرون نام بدش در دیار
 پس جز خنجرین گرفتند پیش
 نه بی لب مردم زخنده بار
 خدا دوست در وی نگریدی گاه
 ز نفرت ز مادرکش روی سخت
 ترا دشمنی بامن از بهر حسیت
 بغرت ز دور ویش کشته نیم
 چنان باش بامن که باهر که
 بر آشفست و گفت ای ملک شاد
 خدا رم پریشانی خلق دوست
 نه بدارست دوستار منی
 مگر آنکه وار و خدا دشمنست

نمنا کند عارف پاکباز
 چو هر ساعتش نفس گوید بده
 در آن مرز کین پیر شیار بود
 که هر ناتوان را که در یافتی
 بهمان سوز ویر جبریت و خیرش
 گروید بر فتنه زان ظلم و عار
 گروید بمانند مسکین و درش
 بدیدار شمع آید شمع کاگاه
 ملک نه تی گفتش که نیست
 مرا با تو دانی سر و سستی است
 مگر فتم که سالار کشوریم
 نگوییم فضیلت نهم بر کس
 شنید این سخن عابد بهوشیار
 وجودت پریشانی خلق از دست
 تو با دوستداران من دشمنی
 گرفتند همین دوستی بامنت

نمنا کند عارف پاکباز
 چو هر ساعتش نفس گوید بده
 در آن مرز کین پیر شیار بود
 که هر ناتوان را که در یافتی
 بهمان سوز ویر جبریت و خیرش
 گروید بر فتنه زان ظلم و عار
 گروید بمانند مسکین و درش
 بدیدار شمع آید شمع کاگاه
 ملک نه تی گفتش که نیست
 مرا با تو دانی سر و سستی است
 مگر فتم که سالار کشوریم
 نگوییم فضیلت نهم بر کس
 شنید این سخن عابد بهوشیار
 وجودت پریشانی خلق از دست
 تو با دوستداران من دشمنی
 گرفتند همین دوستی بامنت

من ازینو استخبرم و ای زود
نیاسا بدو دستاش غایت
که او را به سلامت یاری
۲۴

حکایت دینی رحمت برنا توانی محال توانائی

که یاران فراموش کردند عشق
که لب تن کردند زرع و غنیل
نماند آب جز آب چشم تیمیم
اگر بر شدی دودی ز نورانی
قوی بازوان است و درانچه
ملخ بوستان خور و دروم ملخ
از و مانده بر استخوان پوستی
خداوند جاه و زور و مال بود
چه و ماندگی پشت آمد بگوی
چو دانی و پرسی سواست خطات
مشقت سجد نهایت رسید
در بر تیره و دود و فریاد خوان
کشند و هر جای که تریاک نیست
ترا هست بار را نطفه جان چو پاک
آنکه گردان عالم اندر نیست

چنان قحط سالی شد اندر مشق
چنان آسمان بر زمین شد خلیل
بخت شد بر سر همه کس قدیم
نمود که بجز او بیوه زن
چو در ویش بی برگ بیدم خست
نه بر کوه سبزی نه در باغ رخ
در انحال پیش اندم دوستی
شکفت آدم که قوی حال بود
بد و گفتم ای یار پاکیزه خوی
بفرید بر من که عقلت کجاست
نه بینی که سختی بنایت رسید
نه باران ہے آید از آسمان
بد و گفتم آخر ترا پاک نیست
ترا ز پیشی دیگر می شد پاک
که کرد و زنجید و در من نقیصه

پیشانی که در پیش بیاورست
ایضا از مردم این شهر است و در
کلیه کلماتش عین دیرستان

حکایت

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰ دراز کردی کمال به توان
 است ۱۱ علی ای
 تو اگر ان بسبب ان خط
 بقاقت عاجز و زانو نه
 بودند ۱۲ علی ای
 تو از و کجا بار چنانچه
 نمی چکا است ۱۳ علی ای
 چنانچه دل و سرستی ترا
 چنانچه است ۱۴ علی ای
 دوایست سرگش برانغم ۱۵
 علی ای چنانچه کلمه مشایخ
 نظر خوارت نه بنید ۱۶
 آن بی مظلوم مان
 ۱۷ علی ای ایضا تا ایله زند
 چون این ان تقاضا است
 پس باید که من بکار
 نوشته شود که منی بسیار
 ۱۸ علی ای
 که در حالت کوهی انگیز
 می باشد که کیستی شود
 و زیست سوال فرمود ۱۹
 ۲۰ علی ای در کتب
 در دست بجا برسد

چو بینند در گل خوارکش
ز گفتار سعدش حرفی پس است
اگر خوارکاری آئین ندر روی

دل پا و شایان شود یا کش
اگر و سرائی سعادت گشت
همینست بخت است اگر نشنوی

ش

که کردند بر زیر وستان ستم
نه آن ظلم بر روی دستان بماند
بهمان ماند و او با نظام برقت
که در سایه عرش دارم قصر
و در خسرو عادل و نیک راس
نهد ملک در خجسته نظام
که خشم خداست بی و او گم
که ز اهل شود نعمت ناسپاس
که در شکر نعمت شود بر مزید
بمالی و ملکه رسی بی زوال
پس از پادشاهی گدائی کن
چو باشد ضعیف از قوی بارش
که سلطان ثباتست عامی گم

خبر داری از خسروان غم
ندان شوکت و پادشاهی بنامند
خطابین که بر دست ظالم فرست
خاک رور محشر تن دلوگر
بقوے که نیکی پسند و خداے
چو خواهد که ویران کند عالمی
سگالن بر از نوک کمران خرد
بزرگی از دوان و منت شناس
نه خود خوانده و در کتاب مجید
اگر رشک روی برین ملک و مال
و گر جور در پادشاهی کنی
حرامت بر پادشاه خواب خوش
میا از رعایه یک خرد که

[illegible]

[illegible]

از آنکه در این میان بهشتی بارگ
فشانند در میان فشانند گفت
که بیا که دیگر کند رفته سر
از آنکه در این میان بهشتی بارگ

طس و آن از زر و سیم و مس و آهن و غیره میباشد ۱۱

۳۱

چونو میرماندازمهرچیزکس
 امیدش بفضل خدا ماند و بس
 برزمره پیشار دنیا خس است
 که هر قدرتی جای دیگر گس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم
 اگر ملک بر جم بماند سے وخت
 اگر گنج قارون بدست آوری
 نماز مگر آنچه بخشش بری

حکایت

چو افسران جان بجان بخش داد
 تیرت سپهر و نیش از تاج گاه
 چنین گفت دیوانه پیشار
 زهی ملک دوران سرور
 چنین ست گردیدن روزگار
 جو دیرینه روزی سرور و عهد
 منبر جهان دل که بگانه است
 نه لائق بود پیش باد لبر
 نگوئی کن امثال چون ده ترک

حکایت

سپهر تاج شاه سپهر بنهاد
 نه جای نشستن نه آماج گاه
 چو دیدش بر سر وزیر سوار
 پد رفت و پای سپهر در ریب
 سبک سیرید عهد ناپايدار
 جوان دولتی سر بر کار دهمند
 چو مطرب که هر روز در خانه است
 که هر باد او بشو و شوهر
 که سال مگر دیگر که ده حد است

چو درویشان را بخت بد رسد
چو درویشان را بخت بد رسد
چو درویشان را بخت بد رسد
چو درویشان را بخت بد رسد

در تمام جهان ۱۲
بگو خط از روزی که است
حکومت از دست رفت
حکومت از دست رفت
حکومت از دست رفت

ز نامه پانے که در دست
نه من کردم از دست جورت
عجب کز منت بردل مدد
و گزشت آمد نکو هوش من
ترا چاره از ظلم پشتم است
چو بیدار گردی توقع مدار
ند اتم که چون خیدت دیگران
بران کے سئوده شود با شاه
چه سود آفرین بر سر انجمن
گرفت این سخن شاه ظالم گوش
در آن ده که طالع نو دوش بهی
بیا موزی را عالم عقل خوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
ستایش سریان نه یار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش
ازین به نصیحت نگوید کست

را در کمال آفرین بر سر انجمن
گرفت این سخن شاه ظالم گوش
در آن ده که طالع نو دوش بهی
بیا موزی را عالم عقل خوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
ستایش سریان نه یار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش
ازین به نصیحت نگوید کست

حکایت

همه عالم آواز به جورتست
که خلق ز خلق کی کشته گیر
بکش گر توانی هر خلق کشت
با نصاحت هیچ نکو هوش کن
نه بچاره بیگانه کشتن است
که نامت به یکی رود و دیار
نخفته ز دست ستم دیدگان
که خلقش ستم تانند و بارگاه
پس چرخه نفرین کنان و وزن
ز سر مئے غفلت آمد بهوش
خوشه را به بخشید فرماندهی
چند آنکه از جا بل غیب جوی
هر انچه از تواید بخشیش نکوست
ملاست کنان دوستدار تواند
که یاران خوش طبع شیرینش
و اگر عاقلی یک شارت بر است

در تمام جهان ۱۲
بگو خط از روزی که است
حکومت از دست رفت
حکومت از دست رفت
حکومت از دست رفت

همه عالم آواز به جورتست
که خلق ز خلق کی کشته گیر
بکش گر توانی هر خلق کشت
با نصاحت هیچ نکو هوش کن
نه بچاره بیگانه کشتن است
که نامت به یکی رود و دیار
نخفته ز دست ستم دیدگان
که خلقش ستم تانند و بارگاه
پس چرخه نفرین کنان و وزن
ز سر مئے غفلت آمد بهوش
خوشه را به بخشید فرماندهی
چند آنکه از جا بل غیب جوی
هر انچه از تواید بخشیش نکوست
ملاست کنان دوستدار تواند
که یاران خوش طبع شیرینش
و اگر عاقلی یک شارت بر است

چو بخت بد از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار

چو بخت بد از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار

دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار

شب تیره خیمه بوار از کمین چو خواهی بریدن شود راهها میان دو لشکر چو یکت وزه راند تو آسوده بر شکار مانده زن چو دشمن شکسته میگذری علم بسی در قفای هنرمیت مران هوا بنی از گرد و غبار چو میغ بدن بال غارت نراند سپاه سپه را نگهبان شهر یار	چو پانصد بشکوت بدر زمین خدر کن نخست از کینکا هما سر خیمه زورمندش نماند که ناوان تم کرد بر خویشین که بازش نیاید جراحتم بهم نباید که دور افتی از یادوان بگیرند گردت بر دوشین و تیغ که خالی بماند پس پشت شاه به از جنگ در عرصه کارزار
---	--

گفتار اندر نواخت لشکریان

ولاور که بارے توبه نمود که بار و گردل نهد بر هلاک سپاه و آسودگی خوش بدار کنون دست مردان جنگه پس سپاه که کارش نباشد برگ نواخته ملک ز کف بدنگال ملک را بود بر عدو دست چیز	بباید بمقداریش اندر فرو ندار و ز پیکار یا جوج پاک که در حالت سخت آید بکار نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس چرا دل نهد روزی بیا میرگ بلشکر نگهدار و لشکر محال چو لشکر دل آسوده باشد و ک
---	--

چو بخت بد از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار

دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار

چو بخت بد از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار
دور از رخسار رخسار

شعبه مخبر راجی
چند روز بعد از این حکومت
را مقید بپار دوا
بهاست ۵۹ اس
خون جگر خورده
طایفه یمنی است
تو شمس و
شهر در دست
در

۳۹
 پادشاهین را فطرت پرور از آموختن و پادشاهین را فطرت پرور
 که جان را سبب تمام از آن سوخت در یکدیگر را از آن سوخت
 که در هر دو سبب در آن سوخت که در هر دو سبب در آن سوخت

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشه

گفتار اندر خدر کردن از دشمنی که در طاعت آید

که جاسوس به کار خود در میان
 می آید و در میان خود می آید
 که جاسوس به کار خود در میان
 می آید و در میان خود می آید

۴۱

بدون زنت هر حاجی تنگست
 بر طواف داروی نیکو کرد و دید
 پنهان کرد در میان چوب
 بدکاران زینت در پیش کف
 چو سحر سحر میان صلاهی بخت
 چو سحر سحر میان صلاهی بخت
 چو سحر سحر میان صلاهی بخت

اگر سایه خود گرفت از سرش
 من انگه سرتا جوهر داشتم
 اگر بر وجودم نشسته گس
 کنون گریزندان بر مذم سیر
 مرا باشد از وز دطفلان خبر

تو در سایه خوشنیتن پرورش
 که سر در کنار پدر داشتم
 پریشان شدی خاطر خدکس
 نباشد کس از دوستانم نصیر
 که در طفلی از سر بر قسم پدر

حکایت در تمزح کوکاری

کس دید در خواب صد خنجر
 هیچکس در روز و ضحای حمید
 مشورتا توانی ز رحمت بری
 چو انعام کردی مشغول پرست
 اگر تیغ دورانش انداخت است
 چو بنی دعاگوی دولت هزار
 که چشم از تو دارم و دم بے
 کرم خوانده ام سیرت سوران

که خاری زیای سینه بکند
 که زن خار بر من چه گلهامید
 که رحمت بر دلت چو رحمت بری
 که من سرورم دیگری زیروست
 نه شمشیر دوران خنجر است
 خداوند را شکرت گذار
 نه تو چشم واری بدست کس
 غلط گفتم اخلاق بغیران

حکایت در اخلاق ستمگران

شنیدم که یک هفته این سبیل
 ز فرزند خونی بخور و کس بچاه
 نیامد بجهان سراسر خلیل
 مگر منوای در آید ز راه

چو بزم ای پروردگار
 نه شمشیر دوران خنجر است
 خداوند را شکرت گذار
 نه تو چشم واری بدست کس
 غلط گفتم اخلاق بغیران

چو بزم ای پروردگار
 نه شمشیر دوران خنجر است
 خداوند را شکرت گذار
 نه تو چشم واری بدست کس
 غلط گفتم اخلاق بغیران

چو در تنگه تنی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چو پیش گفت بانوی ده
همه وقت پر دامن شک و سوسه
بدنیا توان آخرت یافتن
ز دست تهی بر نیاید امید
اگر تنگه تنی مرو پیش یار
تهدیدت بر خور و یان مسج
وگر هر چه در داری بکن بر نهی
گدایان بسی تو هرگز قوی

باز آدم بجاییت فرزند خلف

چو منزع خیر این حکایت گفت
پراکنده دل گشت زان گفتگوی
راوندگاسه که پیرامن است
نه ایشان نجست نگداشتند
پستم بخت ارمال پدر
همان به که امروز مردم خورند

حکایت

چنان گرم ز در طریقی خدا
که خوار میدان بکنی بنیادی
خشمدم که در دست بر آه مجاز
لم خنوه کردی دور کشت غازی

دو بیست و سه
بانی در میان کفلس
سایه از شول
فخالی بی بی بسیار
ای باغچه در
ای پدر من بیگانه که
از خود و یا فرزندم
شده من از حیرت

سایه از شول
فخالی بی بی بسیار
ای باغچه در
ای پدر من بیگانه که
از خود و یا فرزندم
شده من از حیرت

کرم پیشه شاه مردان
خیمه از دکان سبزه و قند
چو از دکان سبزه و قند
چو از دکان سبزه و قند

کرم پیشه شاه مردان
خیمه از دکان سبزه و قند
چو از دکان سبزه و قند
چو از دکان سبزه و قند

شنیدم که در حبس چند سیه بماند
 زمانه نیا سود و شها نخت
 نه پندارست حال مردم خورس
 بگفتا که بان ای سبارکش
 کی ناتوان دیدم از بندش
 ندیدم میبرد یک دانش پسند
 بمراد آخر دنیا که ناسه ببرد
 تن زنده دل خفته در زیر گل
 دل زنده هرگز نگرود و پاک

نه رقعہ نوشت و نه فریاد خواند
 بر و پارسانی گذر کرد و گفت
 چه پیش آید تا بنزد آن مرغی
 نخورد و محبت گری مال کس
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش
 من آسوده و دیگری پای بند
 ز بهی زندگانے که نامش نزد
 به از عالمے زنده و مرده دل
 تن زنده دل گریه و چه پاک

<p>کیے دریا بان سگ تشنه یافت کلمه و کوکر آں پسندید کوش خدمت میان بست باز کوشار خبر و اوغیب از حال مرد الا گر شها کارے اندیشه کن کسے با سگ نیکوئے گم نکرد</p>	<p>برون از شرق در جاتش نیافت چو جبل اندران بسته تار خوش سگ ناتوازدادی آب داور که داور گناہان او غفور کرم پیشه گیر و فایض کن کجا گم شود خیسر بیک مرد جهانان در خیر بر گیس بست</p>
--	--

دل سائل از چه را در خون گرفت
 بر دوزخ و بهسوزی از طوبی بانگ
 نه دنیا را و آتش سید دل نه داناگ
 بخت نذر روی خستادند مال
 بیا که در درویش از صف حال
 حکایت

[illegible]

کرات جو انگریزوں کی طرف سے
کیا گیا ہے وہ ایک ہی نوعیت کا
ہے جس میں ان کے ہاتھ میں
میں نے طلب کر دیا ہے کہ وہ
جو اس وقت تک کہ وہ اس
حکومت کو قائم رکھے گا وہ
صفت جو انگریزوں کے

شنیدم که مردیست پاکیزه بود
من و چند سالوک صحرا نور و
سر و چشم هر یک پیوسته و دست
ز رش دیدم در زرع و شاگرد و خشت
نخل و لطف گرم رو مرد بود
همه شب نبودش قرار و اجوع
سحر که میان بست و در باز کرد
یکه بنده شیرین و خوش طبع بود

۱۰ ای یاضیفان و قوجان
 ۱۱ اسه قره سی تو جود
 ۱۲ کرود ۱۲
 ۱۳ کره گیلان ۱۳
 ۱۴ یینی کره با شردست ۱۴
 ۱۵ یوست یلیندر ۱۵
 ۱۶ یاقیل ۱۶
 ۱۷ ییل بود ۱۷
 ۱۸ یه راضام نیار ۱۸
 ۱۹ یه راضام نیار ۱۹
 ۲۰ یه راضام نیار ۲۰
 ۲۱ یه راضام نیار ۲۱
 ۲۲ یه راضام نیار ۲۲
 ۲۳ یه راضام نیار ۲۳
 ۲۴ یه راضام نیار ۲۴
 ۲۵ یه راضام نیار ۲۵
 ۲۶ یه راضام نیار ۲۶
 ۲۷ یه راضام نیار ۲۷
 ۲۸ یه راضام نیار ۲۸
 ۲۹ یه راضام نیار ۲۹
 ۳۰ یه راضام نیار ۳۰

انچه احم که او مکتب کرد و دو او
 و گریه و گند با گت طبل می است
 روان کرد و ده مرد و چهار ده
 صاحب کرد و باری و گریان درو
 بر آسود چون تشنه بر زنده درو
 پدر من شکر و او شان ز میشت
 با گت انچه دانست صاحب خبر
 رحمت بر زبان می کنند دست
 چه پیش از نیم گفتم پیام
 ز بر شمشاد و ش کردم کباب
 نشای شدن در چراگاه خیل
 جزین اسپ و بارگاه هم نبود
 که دهان بچید و دل ز فاقه ریش
 و گریه مرکب نامور گو میانش
 طبع است اخلاق نیکو نه کسب
 هزار آفرین کرد بر طبع و
 ازین نفس تر با جراته شنو

کہ سودا و ترستی
 لہجہ از قلال ^{۱۱} شایان باطن
 کہ ملک داد ^{۱۲} از دوزخیان
 شدیم کہ ^{۱۳} خیشی یکا میاں
 خوشک ^{۱۴} از دلان
 در دوزخ ^{۱۵} حاتم سے
 کہ ^{۱۶} آفتن آفت
 کہ ^{۱۷}

[illegible]

خداوند در این سر کینه داشت
که تا هست تمام دور ایام من
نخواهد بیوفی شدن تمام من
بگشتن راه دینی طاعت من

گفت که در پیشگاه تو ایام من عظیم
که در یک لحظه روزگار پدید
نمودش سخن دهم بر دست تو
بر اندیش راوی که در پیش
بر توین بود آن پیش جهان
نمود دست و پا در این میان
از تو بوی که از پیشگاه تو

بگفت ای پسر من این اندام میان
مهر و لطف و فضل و کرم و بخشش
بهر تو بخشیده ام و تو را در هر گز
نفرستاده را و او را در هر گز
که بهر دست و پایی در هر گز
فرار و از دست او گریز

پویایان یکدیگر بگویم بجان
که دادم جانم و در پرده پوش
که فرخنده نام است و نیکو سیر
نمانم که کین در میان خواستست
چون چشم دارم ز لطف تو دوست
سرانیک جدا کن بیتی از تنم
گزند پیر رسیده شوی نا امید
چو از ابرامه شوی از نهاد
گش خاک پسید و پاک بود
چو فغان بدست برکش نهاد
نهرم که در کیش هر وان زخم
وز انجا طریقی بین بر گرفت
براست حاسی که کاری نکرد
چرا سر زبستی بقتل اکبر
نیا و روی از صف تاب پرور
ملک را تا گفت و تمکین نهاد
ازین در غمناک حاتم پیش

بگفت ای پسر من این اندام میان
مهر و لطف و فضل و کرم و بخشش
بهر تو بخشیده ام و تو را در هر گز
نفرستاده را و او را در هر گز
که بهر دست و پایی در هر گز
فرار و از دست او گریز
بگفت ای پسر من این اندام میان
مهر و لطف و فضل و کرم و بخشش
بهر تو بخشیده ام و تو را در هر گز
نفرستاده را و او را در هر گز
که بهر دست و پایی در هر گز
فرار و از دست او گریز
بگفت ای پسر من این اندام میان
مهر و لطف و فضل و کرم و بخشش
بهر تو بخشیده ام و تو را در هر گز
نفرستاده را و او را در هر گز
که بهر دست و پایی در هر گز
فرار و از دست او گریز

بگفت ای پسر من این اندام میان
مهر و لطف و فضل و کرم و بخشش
بهر تو بخشیده ام و تو را در هر گز
نفرستاده را و او را در هر گز
که بهر دست و پایی در هر گز
فرار و از دست او گریز
بگفت ای پسر من این اندام میان
مهر و لطف و فضل و کرم و بخشش
بهر تو بخشیده ام و تو را در هر گز
نفرستاده را و او را در هر گز
که بهر دست و پایی در هر گز
فرار و از دست او گریز

بگفت ای پسر من این اندام میان
مهر و لطف و فضل و کرم و بخشش
بهر تو بخشیده ام و تو را در هر گز
نفرستاده را و او را در هر گز
که بهر دست و پایی در هر گز
فرار و از دست او گریز

بگفت ای پسر من این اندام میان
مهر و لطف و فضل و کرم و بخشش
بهر تو بخشیده ام و تو را در هر گز
نفرستاده را و او را در هر گز
که بهر دست و پایی در هر گز
فرار و از دست او گریز

بگفت ای پسر من این اندام میان
مهر و لطف و فضل و کرم و بخشش
بهر تو بخشیده ام و تو را در هر گز
نفرستاده را و او را در هر گز
که بهر دست و پایی در هر گز
فرار و از دست او گریز

حکایت در علم باطنیان
که با شری در این افکار بود
ز سودا و اش و خون در آن قمار بود
پایان و باران و سیر و سیل
خود و شش و خلقت بر آن خلق ذیل
سپید و سفید و زرد و سیاه بود
سپید و سفید و زرد و سیاه بود

پس گفت گریان بر خوان ط بر بختی در آن قوم و دیگر خطا	پس رسول بر آواز و س که بر گز کرد اصل دگر خطا
ز جنگ و حاتم کی پس مرد زیر او بی شکین یاد و دم خبر	طلب در دم سنگ فاخته کرد که شیش فرستاد تنگ شکر
ز آن از نیمه گفت اینجا خبر بود شید این سخن نام بردار ط	همان ده درم حاجت سپرد نخندید و گفت ای لارام ط
گر در رخ و حاجت خوش است چو حاتم آزاد و سیر و سیر	چو حاتم در آن آل حاتم بجاست ز در و آن گشته نیاید
از کس که دست و پا رعیت پناه دولت شاد باو	نمده تهنش بر دهن سوال بیت مسلمان آبا و اباو
سرافراز و این کافر خنده بود چو حاتم که گشته قسری	ز دولت پر تعلیم یونان و روم نبردی کس اندر جهان نام ط
شاهان و اشراف و سوار و سوار که حاتم بدان نام و آواز و آواز	ترانهم شناند و هم نواب تراسی و جهاد برای خدمت
حکمت بر مرد و در پیش نیست که چند آنکه جهاد بود و خیر	و حیات همین یک سخن پیش نیست و تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در علم باطنیان
که با شری در این افکار بود
ز سودا و اش و خون در آن قمار بود
پایان و باران و سیر و سیل
خود و شش و خلقت بر آن خلق ذیل
سپید و سفید و زرد و سیاه بود
سپید و سفید و زرد و سیاه بود

حکایت در علم باطنیان
که با شری در این افکار بود
ز سودا و اش و خون در آن قمار بود
پایان و باران و سیر و سیل
خود و شش و خلقت بر آن خلق ذیل
سپید و سفید و زرد و سیاه بود
سپید و سفید و زرد و سیاه بود

حکایت در علم باطنیان
که با شری در این افکار بود
ز سودا و اش و خون در آن قمار بود
پایان و باران و سیر و سیل
خود و شش و خلقت بر آن خلق ذیل
سپید و سفید و زرد و سیاه بود
سپید و سفید و زرد و سیاه بود

[illegible]

ہر سہنگما گوش دارا ہے سپر
 در او باش پا کان شوریدہ رنگ
 بغیرت بکش بار ہر جا ہے
 کسے راکہ بادوستی سرخوشت
 بدر و چو گل جامہ از دست خار
 غم جامہ خور و بیواے کیے
 گرت خاکیاں شوریدہ سر
 تہہ گرز مبین شان کشیم پسند
 کسے راکہ نزدیک خلعت بدوست
 در معرفت بر کسانست باز
 بساط عیشان ^{۱۲} چشمان
 بہو سی گرت عقل و تدبیرست
 کہ روزی فرج یابان شہر بند
 مسووزانہ ^{۱۳} درخت گل نذر خریف

کہ لعل از میانش نباشد بدر
 ہجان جائے تاریک خلعت و رنگ
 کہ افنی بسرقت صاحب دے
 نہ بینی کہ چون یار دشمن شست
 کہ خون دزد دل قتا خندہ چوار
 مراعات ^{۱۴} صدر کن برائی کیے
 حقیر و نقیب ^{۱۵} انداندر نظر
 کہ ایشان پسندیدہ حق پسند
 چہ دانی کہ صاحب لایت خوداوست
 کہ در ہاست بر روی ایشان فرا
 کہ آیند در حلقہ دامن کشان
 ملک را نوادہ نواخانہ دست
 بلند بیت بخشہ چو گرد و بلند
 کہ در نو بہارت نماید نظریف

۱۲ چشمان
 ۱۳ مسووزانہ
 ۱۴ مراعات
 ۱۵ نقیب

حکایت پدر بخیل و فرزند لالہ ابی

کلاش بیار
نموده بد چنگ و نای خود
کسی چنگ نای آورده پیش
بدر زار و گریان همه شب بخت
کسی بیاد او ن بخندید گفت
راز به زودن بود ای پدر
راز به زودن چنگ و بزار

انداز سنگ خارابرون آوردند
 که بخشد و پوشند و آسان خوردند
 اندازد کف مردم و دنیا پرست
 هنوز ای بساد رنگ انداخت
 خوردند گانی بی بی با عیال
 گریه کردند و خواهان از ایشان
 چو چرخ رو بگردانید

۱۰. نگاردار
 ۱۱. عاقل کن
 ۱۲. دریا شرح
 ۱۳. بیای کیمار
 ۱۴. من
 ۱۵. بی بی عاشق
 ۱۶. اسی براس
 ۱۷. اسی
 ۱۸. خورشید
 ۱۹. اسی
 ۲۰. آتش
 ۲۱. آتش
 ۲۲. آتش
 ۲۳. آتش
 ۲۴. آتش
 ۲۵. آتش
 ۲۶. آتش
 ۲۷. آتش
 ۲۸. آتش
 ۲۹. آتش
 ۳۰. آتش

بسمی نوری کی
خواہ گاہ ۱۳۵۷
فرزند فرزند ۱۳۵۸
ای قوت و
قوت ۱۳۵۹
زیرجا بساوانان ۱۳۶۰
مختار فیض ۱۳۶۱
کرد چچ خود ۱۳۶۲
بنی سرد

[illegible]

باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد

پیر سپید کای مجلس برای مرد رزوی دایم بر در خانه گفت در نیوقت نو سیری آن مرد است که یار بر برین بنده خوشا نشی چه گفتم چهل کردم این راز را که آفاق در سینه پیش درختیست هر که درم بار دار حطب را اگر تشنه بر سپند زند بسیار بانداری درخت هنر	که بود اندرین مجلست پانزده بسیار پیش تیر و سه بخت گناهم ز در دار و آور بخواست کز و دیده ام وقتی آسایش بشارت خداوند شیراز را مقیم اندر سبب و منتش دزد بگردد ری پیرم که هسار درخت بر و مندر اسکے زند که هم میوه واری و هم سایه در
---	---

گفتار اندر بهیت ملک سیاست ملک ولیکن نه شطرت باهر کس که از مرغ بیکنده سپرد بال بیش چرامید هی چوب و سنگ درختی پیر و که بار آور و که بکتران سرندار و گران که رحمت بر و جود بر عالمی است یکه به در آتش که خلقی بد راغ	بگفتم در باب احسان بے بخور مردم آزار راخوان و مال کسے را که با خواجست جنگ پیر انداز بختی که خارا و رو کسے را به پای بهت لران بخشای بر هر کجا ظالمی است جهان سوز را کشته بهتر چراغ نظام ۱۲
--	--

باز برون درخت کس نه بخت بداد

باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد

باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد

باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد

باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد
باز برون درخت کس نه بخت بداد

۱۳
عبدالله افشاری درین مقام که با حفظ شایسته باشد که در میان همه اهل زبان فارسی است که از آنجا که

[illegible]

[illegible][illegible]

و اگر قصد نوشتن این کتاب را دارید که هر چه در این کتاب است را بنویسید
 و اگر قصد نوشتن این کتاب را دارید که هر چه در این کتاب است را بنویسید
 و اگر قصد نوشتن این کتاب را دارید که هر چه در این کتاب است را بنویسید
 و اگر قصد نوشتن این کتاب را دارید که هر چه در این کتاب است را بنویسید

حکایت از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد

حکایت از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد

حکایت از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد

شب تاسخ صالحي زنده داشت
يكه با تفت انداخت در گوش پير
برين در دعا تو قبول نيت
شب ديگر از ذكر و طاعت خفت
چو ديدى كز آن ركوبت است در
بر خيكا چه بر اشك يا تو ت غام
سندار اگر دوى عنان شريكست
بنويسدى انگه بگرديدى
چو خواهند محروم گشت از دوى
شنيدم كه راهم درين كوى نيت
درين بود سر بر زمين فداى
قبولت گر چه نيتش

سحر و تنهائى دعا بر فراشت
كه بجاصلى روسرخوش گير
بخوارى بر ديا بزارى بايت
مريدى از حالش خواست گفت
بهرى صالى سحر چندى بسر
بجست بياريدو گفت اى غلام
كه من باز دارم زفتا كه دست
ازين ره كه راه و گرديدى
چو هم گرشنا سد دور ديگرى
ولى بهر راهى دگر دوى نيت
كه گفتند در گوش جاننش ندى
كه جز مانپا س و گر نيتش

حکایت از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد

حکایت از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد

حکایت

يكه در شاه پور وانی چه گفت
تو قع مدارا سپهر گر كشتى
سميلان چو رنگسرد قلم
زبان كه بعد از درون محبت برده
طبع دار سود و تبرس از زبان

چو فرزندش از فرزند ختن خفت
كه بے سعى هرگز بجائى دسى
وجو نيت بى خفت چون هم
كه بى بهر و باشت فارغ زبان

حکایت از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد

حکایت از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد

حکایت از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد

حکایت از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد

حکایت از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد

حکایت از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد
چون که از صاحب جوان کرد

<p>کند ترک هر دو فاه و شول که گزین کل شایسته دوست بناختن بر هر دو فاه و شول نقد گویند که ستمه زار بیا بچین زندگانه کنم نیا بیا دیدن که ستمه زار ترازم چه شغل و لذت دوست که انصاف بری لا اراست دوست</p>		<p>نماز در دومای رشیش خبر حکایت کند وروندی غریب نخچه شتم تدرستی خوش بها عقل زور آور و چیر دست چو سودا خرد را با لید گوش کلیه خجسته آهین راست کرد چو شیرش بر سر خود کشید کیه گفتش آخر چپسی چو زن شنیدم که سکین دران ز گرفت چو بر عقل دانا شود عشق چیر نور خجسته شیر مر و اورتی چو عشق آمد از عقل دیگر گوی</p>		<p>نماز چشم بیمار خوشیش خبر که خوش بود چندی سرم با طبیب که دیگر نیا طبیب بهم پیش که سودای عشقش کند زبردست نیا شد که سر بر آورد و هوشش که با شیر زور آور و خواست کرد و گزید و در رنج خود ندید بسر خجسته آهینش بزبان نشا بدیدین خجسته با شیر گفت همان خجسته آهینست و شیر چو سودت کند خجسته آهینی که در دست چو گان سیرت کنی</p>		<p>سیان و و عم زاده و صلت قنار کیه را بنیایت خوش فتاده بود کیه لطف و خلق پری و ابد است دو خورشید سیاه به مهر مزاد و گزید و در سرش افتاده بود یکی روی نور روی و ابد است</p>	
<p>حکایت در معنی استیلا</p>		<p>حکایت در معنی عت مجوب در نظر محب</p>		<p>حکایت در معنی عت مجوب در نظر محب</p>			

کند ترک هر دو فاه و شول
که گزین کل شایسته دوست
بناختن بر هر دو فاه و شول
نقد گویند که ستمه زار
بیا بچین زندگانه کنم
نیا بیا دیدن که ستمه زار
ترازم چه شغل و لذت دوست
که انصاف بری لا اراست دوست

نماز در دومای رشیش خبر
حکایت کند وروندی غریب
نخچه شتم تدرستی خوش
بها عقل زور آور و چیر دست
چو سودا خرد را با لید گوش
کلیه خجسته آهین راست کرد
چو شیرش بر سر خود کشید
کیه گفتش آخر چپسی چو زن
شنیدم که سکین دران ز گرفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
نور خجسته شیر مر و اورتی
چو عشق آمد از عقل دیگر گوی

نماز چشم بیمار خوشیش خبر
که خوش بود چندی سرم با طبیب
که دیگر نیا طبیب بهم پیش
که سودای عشقش کند زبردست
نیا شد که سر بر آورد و هوشش
که با شیر زور آور و خواست کرد
و گزید و در رنج خود ندید
بسر خجسته آهینش بزبان
نشا بدیدین خجسته با شیر گفت
همان خجسته آهینست و شیر
چو سودت کند خجسته آهینی
که در دست چو گان سیرت کنی

سیان و و عم زاده و صلت قنار
کیه را بنیایت خوش فتاده بود
کیه لطف و خلق پری و ابد است
دو خورشید سیاه به مهر مزاد
و گزید و در سرش افتاده بود
یکی روی نور روی و ابد است

حکایت در معنی استیلا

حکایت در معنی عت مجوب در نظر محب

سیان و و عم زاده و صلت قنار
کیه را بنیایت خوش فتاده بود
کیه لطف و خلق پری و ابد است
دو خورشید سیاه به مهر مزاد
و گزید و در سرش افتاده بود
یکی روی نور روی و ابد است

حکایت در معنی استیلا

حکایت در معنی عت مجوب در نظر محب

۶۳

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت یاز

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
 بگفتا مبر نام من پیش دوست
 که چو هستی در من آنجا که دوست
 که چو هستی در من آنجا که دوست

یکی خروده بر شاه غزنین گرفت
 گله را که نه رنگ باشد نه بو
 محمود گفت این حکایت کس
 که عشق من را بخواهد بر خوی دوست
 شنیدم که در تنگنا کس شتر
 به بیخ ملک آستین بر نشاند
 سواران پی در و مچان شدند
 نماند از و شاقان کردن فراز
 نگه کرد کاسه دلبر هیچ هیچ
 من اندر قفا سے توئے تا ختم
 گرت قرتی هست در بارگاه
 خلافت طریقت بود کا و لیا
 گرازد دوست چشمت بر احسان دوست
 ترا تا و هن باشد از حرص باز

که چو هستی در من آنجا که دوست
 که چو هستی در من آنجا که دوست
 که چو هستی در من آنجا که دوست
 که چو هستی در من آنجا که دوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت یاز
 که چو هستی در من آنجا که دوست
 که چو هستی در من آنجا که دوست
 که چو هستی در من آنجا که دوست
 که چو هستی در من آنجا که دوست

خداوند جهان پروردگار
سرمایه بزرگوار
که در دوزخ و بهشت
سرمایه بزرگوار
که در دوزخ و بهشت
سرمایه بزرگوار
که در دوزخ و بهشت
سرمایه بزرگوار
که در دوزخ و بهشت

نرسوزش چنان غم و جان گرفت یکه گفتش ز بهشتینان وشت تو اول زمین بود و او بی سجا بخندید کادل ز بیم و امید آختر تکلیف اند و بس	که چسبست و راه بیابان گرفت چو دیدی که حالت و گره گشت بنایستی آختر زن پشت پاس بچه لرزه بر تن فتاد و چو بید نه چرخم چشم اندر آمد نه کس
--	--

حکایت مروتی شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد هنوز آن حدیثیم گوش اندرست که گفت ار نه سلطان اشارت کند بیا چنین دشمنی دوست و دشمن اگر عروجه است و گزلی قید ز عادت گذار که خرمند بیم بجوهر هر چه آید ز دست جلیب	گرفتند پیریه مبارک نهاد چو قیدش نهادند بر پا دوست که از شهره باشد که غارت کند که میرانش دست برین گماشت من از حق شناسم نماز عمر زید چو داروی تلخت فرستد حکیم نهد کار و اناتر عطار طیب
--	--

حکایت صاحب نظر بارسا

یکه را چون دلی بگشت کس پس از هوشمندی و فزونی تو خور و می ز دست یاران خویش	گر بود وی برد خواری بے هفت بریز وندش ز دیوانگی چو سارشیانی آورده پیش
---	--

نرسوزش چنان غم و جان گرفت
یکه گفتش ز بهشتینان وشت
تو اول زمین بود و او بی سجا
بخندید کادل ز بیم و امید
آختر تکلیف اند و بس
که چسبست و راه بیابان گرفت
چو دیدی که حالت و گره گشت
بنایستی آختر زن پشت پاس
بچه لرزه بر تن فتاد و چو بید
نه چرخم چشم اندر آمد نه کس
گرفتند پیریه مبارک نهاد
چو قیدش نهادند بر پا دوست
که از شهره باشد که غارت کند
که میرانش دست برین گماشت
من از حق شناسم نماز عمر زید
چو داروی تلخت فرستد حکیم
نهد کار و اناتر عطار طیب
یکه را چون دلی بگشت کس
پس از هوشمندی و فزونی
تو خور و می ز دست یاران خویش
گر بود وی برد خواری بے
هفت بریز وندش ز دیوانگی
چو سارشیانی آورده پیش

نرسوزش چنان غم و جان گرفت
یکه گفتش ز بهشتینان وشت
تو اول زمین بود و او بی سجا
بخندید کادل ز بیم و امید
آختر تکلیف اند و بس
که چسبست و راه بیابان گرفت
چو دیدی که حالت و گره گشت
بنایستی آختر زن پشت پاس
بچه لرزه بر تن فتاد و چو بید
نه چرخم چشم اندر آمد نه کس
گرفتند پیریه مبارک نهاد
چو قیدش نهادند بر پا دوست
که از شهره باشد که غارت کند
که میرانش دست برین گماشت
من از حق شناسم نماز عمر زید
چو داروی تلخت فرستد حکیم
نهد کار و اناتر عطار طیب
یکه را چون دلی بگشت کس
پس از هوشمندی و فزونی
تو خور و می ز دست یاران خویش
گر بود وی برد خواری بے
هفت بریز وندش ز دیوانگی
چو سارشیانی آورده پیش

نرسوزش چنان غم و جان گرفت
یکه گفتش ز بهشتینان وشت
تو اول زمین بود و او بی سجا
بخندید کادل ز بیم و امید
آختر تکلیف اند و بس
که چسبست و راه بیابان گرفت
چو دیدی که حالت و گره گشت
بنایستی آختر زن پشت پاس
بچه لرزه بر تن فتاد و چو بید
نه چرخم چشم اندر آمد نه کس
گرفتند پیریه مبارک نهاد
چو قیدش نهادند بر پا دوست
که از شهره باشد که غارت کند
که میرانش دست برین گماشت
من از حق شناسم نماز عمر زید
چو داروی تلخت فرستد حکیم
نهد کار و اناتر عطار طیب
یکه را چون دلی بگشت کس
پس از هوشمندی و فزونی
تو خور و می ز دست یاران خویش
گر بود وی برد خواری بے
هفت بریز وندش ز دیوانگی
چو سارشیانی آورده پیش

نرسوزش چنان غم و جان گرفت
یکه گفتش ز بهشتینان وشت
تو اول زمین بود و او بی سجا
بخندید کادل ز بیم و امید
آختر تکلیف اند و بس
که چسبست و راه بیابان گرفت
چو دیدی که حالت و گره گشت
بنایستی آختر زن پشت پاس
بچه لرزه بر تن فتاد و چو بید
نه چرخم چشم اندر آمد نه کس
گرفتند پیریه مبارک نهاد
چو قیدش نهادند بر پا دوست
که از شهره باشد که غارت کند
که میرانش دست برین گماشت
من از حق شناسم نماز عمر زید
چو داروی تلخت فرستد حکیم
نهد کار و اناتر عطار طیب
یکه را چون دلی بگشت کس
پس از هوشمندی و فزونی
تو خور و می ز دست یاران خویش
گر بود وی برد خواری بے
هفت بریز وندش ز دیوانگی
چو سارشیانی آورده پیش

۹۶

سختد رشتہ گرد آتش مگرد
ز نور رشید پنهان شود پوش کور
یکے را که دانی که خصم تو دوست
تراکس نگو بدین کوئے کنه
گدائی کہ از بادشہ خواست خست
کجا در حساب آورچ شود دست
پندار کو در چنان محلیه
و گر با همه خلق نرمی کند
نگه کن کہ پروانه سوزناک
مرا چون خلیل تشنه در دست
نہ دل و امن جانتان میکشد
منہ خود را بآتش بنجو و میزنم
مرا چنان دور بودم کہ سوخت
نہ آن میکند یار در شاد برے
کہ عظیم کند بر تو لایسته دوست
مرا تلافی حرص دانی چراست
بسوزم کہ یا پسندیده دوست

کہ مردانگی باید انکه پرد
کہ جلست با آہنی خیز زور
نہ از عقل باشد گرفتن بردست
کہ جان در سروکاراوی کنه
تفاخورد و سودای سپوداخت
کہ روی ملوک سلطانین درست
مدارا کند پاچو تو مغفله
تو بیچارہ باتو گرمی کند
چہ گفت ای عجب گرسنوم چاہ
کہ پنداری من شعله برگشت
کہ ہر شش گریبان جان میکشد
کہ زنجیر شو قست در گردنم
نہ ایندم کہ آتش بمن در فروخت
کہ با او توان گفتن از ناہدی
کہ من نہ ایم کشتمہ در پای دوست
چراوست اگر من نباشم رواست
کہ روی سرایت کند سوز دست

نام صاحب فرس
کہ در آتش باشت ۱۲
گر متن از نقل دوست
داشت را تا نگذارد کہ
ایضا باشد ۱۳
ایضا باشد ۱۴
بخط منور قرب احوال
نشدہ بود ۱۵
تا وقتی از ایشان نیست
کہ دم از پارسیا
توان ندان ۱۶
بخط اختیار اندازد ۱۷
بخط صاحب فراس
کرده ۱۸
کا رفتار زی ۱۹
بخط صاحب فراس
استقامت بخاک رسد
خیالی کہ جہان
خواص ۲۰

کشتن چاه آب کین چنان شنبه
کشت چاه آب کین چنان شنبه
کشت چاه آب کین چنان شنبه
کشت چاه آب کین چنان شنبه

گرسن گرفت از سر صدق و سوز
نه کرد اندر آن بقعه دیدم خاک
که رقم قدم لا جسمم باز پس
طریقت جزین نیست در پیش را
بلندیت باید تواضع گرین
حکایت سلطان بایزید بطامی قدس سره در تواضع

تقدیرم که وقت سحرگاه عید
یک ششت خاکسترش بپخش
همگفت شریک و دستان و دستان
که ای نفس من در خور آتشم
بزرگان نکرده و در خود نگاه
بزرگ بناموس و گفتار نیست
قیامت کسب منی اندر بهشت
تواضع سر رفعت افرات دت
مگر درون مندر کش تند خو
گفتار و عجب و عاقبت آن و سست
ز مهر و رویا ره وین جو

کسی که شربت
چو شاد و شاد
باز شاد و شاد
باز شاد و شاد

از کبر بآید بر روان بایزید
تو ز کین از سر کین
کف دست شکرانه بالان بر
بنا کشتی روی در هم کشم
خدا بنیاده از خوشن من خواه
بلندی بدعوی و پندار نیست
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تکبر خجاک اندر انداز دت
بلندیت باید بلند می جوی
حکایت سلطان بایزید بطامی قدس سره در تواضع

دخشاگ دوم و الا
در سجده که دست کجا باشد
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کشت چاه آب کین چنان شنبه
کشت چاه آب کین چنان شنبه
کشت چاه آب کین چنان شنبه
کشت چاه آب کین چنان شنبه

که این تکیه طاعت نوش کرد
 که بیچارگی به کعبه رونی
 بود و درخش را نباید کلبه
 به اطاعت و نشستن بنیت
 نمی بخند اندر خدای خودی
 نه شهر سوار سی بدر بر گوی
 که پنداشت چون سپهری در تو
 بر دهنده قصه طاعت بیار
 که با حق کو بود و با خلق به
 از سعدی همین یک سخن یادگار
 به از بار سانی عبادت نهای
 اسکا است و افشاند و روشن قاضی
 در ایوان قاضی بصفه نیست
 سخن گرفت استینش سخن
 نه و نشین باید و یا نیست
 به خجرات نیست شیرین
 کرامت بجا است و ترل زار

۷۲
 دل از درده راحتی نیست
 باین سخن باین سخن
 که گفت آن نهالوم
 پنهان ماند قاضی
 بدست فرود شد از دل غبار
 دل از درده راحتی نیست
 باین سخن باین سخن
 که گفت آن نهالوم
 پنهان ماند قاضی
 بدست فرود شد از دل غبار

که هر یات قدر تو نشانی
 درین آیدم با پیشین پای
 معرفت بد کرداری آمد برش
 بدست و زبان منع کردش دور
 که فر داشت و بر کن میروان
 چه مولام خوانند و صد کبر
 تفاوت کند بر آسار لال
 خبر داید اندک هر دو نفر
 کس از مهر بزرگه نباشد بجز
 سیف از گردن بدستار و شیر
 بصورت کسی که مردم دشمن
 بقدر زهر جفت باید غسل
 که بود یار بلندی نکوست
 بدین عقل و همت نخواهم گشت
 چو خوش گفت خرمه در گل
 مرا کس نخواهد خریدن به هیچ
 نه منعم بهال از کس بهتر است

بشکر قدمت نبرد اقم
 که نیم ترا در چنین پای
 که دستار قاضی نهد برش
 منهد بر سرم با سینه غرور
 بدستار چو گزم سرگران
 نمایند مردم پیش چشم
 گرش کوزه زرین بودی فعال
 انبیا در چون تو دستار نخر
 که و سر بزرگست و بی مغز نخر
 که دستار است و لب خنجر
 چو صورت جهان به که دم دشمن
 بلند می و خنجر کن چون نخل
 که خاصیت نیک خود در دست
 و گرمی و صد غلام از دست
 چو برداشتش بر طبع جاسه
 بدیوانگی و حشر بریم هیچ
 خرا حل طلسم بر پیش خنجر

[illegible]

[illegible]

دو درخت
درختی که برادر آمد و درایه
نخستین برادر و غنا ب شمع و شراب
شماره کرد و با دو دم خراب
دوازده است اما با دو دم خیم
تجارتها سب از خود کیلیم
یک چرخگر بیان صراحی پست
زیاده ای کرده مطرب خوش
ساز که نوش

کریفان خرابه بنی علی بن ابی طالب
هر چنانچه از خواب در بیدار شد
بنود از زمین بماند که درون فغان
دشمن از کشتن او بختیاری

و چون بیاورد که گویا
 از راه دور از میان تالار
 صد لشکر آمد و در آن
 جنگ شد آن پیشوایان
 و جنگ و گسستند و

[illegible][illegible]

[illegible]

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وہ کہتا ہے کہ میں نے اپنے
میں سے اپنے لیے ایک
کچھ اور بھی لیا ہے
میں نے اپنے لیے
میں نے اپنے لیے

چون که گفت این بزرگوار
نیزند و دو دس پرین ناموسی
بست بند و خوب بناموس
دگر یک آرم است لایق

دین کے لئے جو کچھ کرنا ہوگا وہ کرنا چاہیے۔

اگر بیان گرفتیش کی رندست
تفانہ رو دوسرے کو دازن سکون
تھمیل دینے سے ادا ہیں سب بزمینہ
بد و گفت زین نوح با من گوی
کہ با شیر چنگی سکا کہ نہ سرد
زند و رگ بیان نادان مست
بچھا پیند و مرہا سنے کہ نہ

فرت نفس مردان
نخستین که نوش زندان چکید
پنجیل اندیش دختری بود خرد
که آخر تراستند زندان نبود
بخت بد کای ناباکت و لغو روز
درینج آمد هم کام و زندان خویش
که زندان پیاپی سنگ اندر برم
ولیکن نباید ز مردم سنگ

اروند و نافرمان
خدا مشر بنور خدای آفاق بود

شنیدیم که فرزانه بی پرست
از آن تیغ دول مرد صافی درون
یکه گفتش آخر نه مردی آونیر
شنید این سخن مرد پاکیزه روی
در دست نادان گریبان مرد
ز بهار عاقل ننید که دست
هنر و چین از زنگار نیکند

حکایت در معنی
 سنگ پا به عورت کشید که بد
 شب از در و چهاره خواش نزد
 پدر راجعا کرد و تنه ^{تنگ} نمود
 پس از گریه مرد پراگنده رو
 مرا که چشم سلطنت بود پیش
 عیالست اگر تیغ بر من ^{غلبه} خورم
 توان کرد با ناکسان بدرستی

حکایت خواجہ نیاو کو
بزرگے ہنر مند آفاق بود

[illegible]

نکستی بهر جاست و بیکدیگر
بر دین سبک که در دین سبک
نکستی بهر جاست و بیکدیگر
بر دین سبک که در دین سبک

چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمت دیگر کسی را پسند
چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمت دیگر کسی را پسند

حکایت معروف کرمانی و مسافر رنجور

کسی را به معروف کرمانی بخشید
ششصد م که هفتاد آمد یکی
کسی را به معروف کرمانی بخشید
ششصد م که هفتاد آمد یکی

سر سفره را اگر دیاری است
مردم از آن بوسه بکشند
سر سفره را اگر دیاری است
مردم از آن بوسه بکشند

کرم پیش نام در میان
کرم پیش نام در میان
کرم پیش نام در میان
کرم پیش نام در میان

چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمت دیگر کسی را پسند
چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمت دیگر کسی را پسند

از قضاوتش
بیا در میان
تو را هم
گفت ازین بوی ماه و دیو
زین بوی نه زبیده عیب جوس
که کرده با آب و گل
چیکو دارد از آب و گل
خون قتل
سختی شایخ این قتل
که است پس از قتل
چون
ای در قیام من گفت و رفت
از دو قیامت که آورده گفت
سایه که افکند در ره قمار
دوم نیاز دارد در خیم ناز
چو گرد است و آمدی سوی من
چندید صابری به پهلوی من
پس است ازین بوی و گل
از گفت ازین بوی و گل
از گفت ازین بوی و گل

اگر خود بین صورتی چون طلسم
 اگر بر وراستنه درخت کرم
 نه بینی که در گنج تربت بی مست
 بدولت کسانے سرفراختند
 تا که در دشت پرست
 حکایت در معنی سقا هست نایابان و گل خندان
 طبع بر دوشوخی بصاحد لے
 که نبرد و ستش تی بود و پاک
 بر دن تاخت خواهند خیره
 که ز بهار زین کز ومان خوش
 که چون گریه زانو میل بر بند
 سوی سجدا در دوکان شید
 ره کاروان شیر و زان و زند
 سپید و سیاه بر و دشت
 ز جوف و دشان گندم خالی
 بزمین در حیاست که پیر کوه
 عصائی کلیم اندک سیار خوار

بیهوشی و امت بید و چو جسم
 بر نیکنامی خورے لایرم
 خبر گو معروف معروف نیست
 که تاج کباب سبب خند
 اند اندک خشت حکیم اندر دست
 بنو و آفران در میان جاحش
 که ز زلفش اندی بر دوش چو خاک
 نگو سیدان آواز کردش بگوی
 پیکان در بر و دوش
 اگر صیدی نند چو سگ و چو
 که در خانه کتران یافت صید
 و لے جامه در دم بیان کنند
 سیاه و سیاه ز راع و دشت
 در آن گرد و شب کوکب و گلی
 در دشت حالت جو افروز
 پس آنکه نهان در راتوار

<p>۴۸ در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع</p>	<p>و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع</p>	<p>و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع</p>
<p>که پنداشت عیب من نیست و بس ز و خ سترسم که عالم نکوست پیاگو نبرخه از پیش من که بر جاش تیر لما بوده اند که صاحب دلان بار شوخان برید بگش ملامت کنان بشکنند</p>	<p>نمیدم چنین نیک پندار کس بجش گواه نامم گرا و ست گر عیب گوید بداندش من کسان مرده خدا بوده اند زبان باش تا بخت در نند گر از خاک مردم سبوی کنند</p>	<p>و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع</p>
<p>حکایت و گستاخ در ویشان و حکم پادشاهان برون آمدم بخدم باخلام برهم عرب نیمه برشته روک هران کین دودار و ملک است پریشان دل و خارا آشفته یافت چو بر باتامل کنان ز آفتاب که هم روز عشر بود و او رے که در لود و عیش لند و با کام فراز من از گور سر برگیرم ز خشت که بند غم امروزی بر پای ماست که در آخرت نیز زحمت کشی</p>	<p>ملک صالح از پادشاهان شام گفته در اطراف و بازار و کوس که صاحب نظر بود و در ویش و مردم شناس دود ویش در سجده خفته یافت شب برشان بیده نابره خواب ای درش یکه زان دو کیفیت با و گیر می اگرین پادشاهان گردن فراز و آیند با عاجزان در بهشت بهشت برین ملک ماوای است همه عمر از نیان چه دیدی خوشی</p>	<p>و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع</p>
<p>و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع</p>	<p>و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع</p>	<p>و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع و در این کتاب اصول و فروع</p>

<p>در این کتاب که در این کتاب</p>
--

[illegible]

گفت از چویدر ناخوب که
گفت از تورانی ازین بیگانه
گفت از چویدر ناخوب که
گفت از تورانی ازین بیگانه
گفت از چویدر ناخوب که
گفت از تورانی ازین بیگانه

اینکه از راه تاشان
سازد عارف ظریف
چنین گوید بهارین
است خاطر حج باش
دختر ازین و معنی
کاشتر آتش مفت
تقصیل این حکایت روشن
دیگر مستورست بایر
آفتابان نیست
خبر ازین و معنی
کاشتر آتش مفت
تقصیل این حکایت روشن
دیگر مستورست بایر
آفتابان نیست

ریاضت کثر از پیر نام و غرور همی گفت در خانه پروا سخن شنیدم که بگریست و انانی خوش و گریاست گفت ایخراوند پاک پسند آمد از عیب چو به خودم گرا نی که شمنت گوید مرغ و گریاست گفت ایخراوند پاک پسند آمد از عیب چو به خودم گرا نی که شمنت گوید مرغ و گریاست گفت ایخراوند پاک پسند آمد از عیب چو به خودم گرا نی که شمنت گوید مرغ	که طبل تپی رار و بانگ دور برایشان تفریح کنان موزون که یارب مرا این شخص را تو بخش مرا تو به ده تا گروم هلاک که معلوم من کرد و خوب بدم و گریست که بر و با و سنج در مجموع شو گوید گنده گفت چنین است که گنده مغزی کن که دانا فریب مستعبد خود زبان باندیش بر خود بستی نیاید بقصص تو گفتن مجال تو بر زیر دستان ورستی کن که روشن کند بر منی بوی من
حکایت میرزا یونس علی مدینه و سیرت او در توضع که مشکلی بر دیش علی امیر عد و وزیر کشور کشا شنیدم که شخصه دران سخن	مگر شکش را کند منجمله جوابش گفت از علم در است بگفتا چنین نیست یا بوحسن

کدام است که در زندان
کدام است که در زندان
کدام است که در زندان
کدام است که در زندان
کدام است که در زندان
کدام است که در زندان

از زبان استاد علامه
عشق نامی استاد علامه
ملازم محمد ابراهیم
شیخ میرزا محمد
علامه کاظمی
توزار و نوری
غلام محمد
شماره ۱۲
جمع آمده اند
آغا خان قاضی
یک کیسه نود و دو
و باقی

نوروزی که چو سبزه بخت
چو گل خوش را در دامن
پوشش چو گل خوش را در دامن
گشت از نویدن بهشت
امانش نهادی بهشت
پیشانی از نور
ز نور چو گل خوش
گشت از نویدن بهشت
گشت از نویدن بهشت

کے لیے گریہ و چہرینیں پہا
کہ برائے خواہش نروید سچے

سینه زنی یا نگرستن می گویند
 در روز ۱۲
 پیرانند که گوشتی در دست
 سخن می آید
 هم از جفت نوعی در روح کرد
 فکرش بلند است و آتش بلند
 در جفت کوهان و گر زگران
 ماند که مار از خنک نیست
 خوانم که تیغ زبان بر کشم
 می آید و درین شیوه جانش کنیم

سداوت بخشایش و اوست
 چو دولت نه بخش سپهر پاند
 نه شرف رسیده از صفی محمود
 چو نتوان برافرا گشت آستان
 ندرت زندگان نیست دست و پیر
 نوگر و حیات نماندست بهر
 نه در جنگ بازوی زور و اوست
 نیاید بجزوانگی در کف
 نه شیران بسرخچو خوردند زور
 نه داریت باگر دشمنان
 نه مارت ازاید نه شمشیر و شیر
 چنانست کشد نو شدار و که زهر
 نام دولت

که بار است چنان همی داشت
دوم در جهان کس نشیند آدمی
که کردی اندر آدمی
دو که بودی
که بار است چنان همی داشت
دوم در جهان کس نشیند آدمی
که کردی اندر آدمی
دو که بودی

<p>بنامروئی اندام بدویم دست چو طالع زماروئی بگریز بود</p>	<p>چو ماهی که با جوشن آتش است سپرشین تیر قضا هیچ بود</p>
---	--

کتاب

کئے انہیں پنجہ درار و بیل
مندی پوئے آمد بخش فراز
پرخاش جستن چو بہرام گور
ہم چارہ تیر خد بخش بر گور
ولاور در آمد چو دستان گور
باشکد کش بر در خیمہ دست
شب از غیرت و شہسار نفیست
تو کاہن بناوک بدوزے تیر
شنیدم کہ میگفت و خون گیر نیست
من آمم کہ در شیوہ طعن و ضرب
چو بازو سے ختم قوی حال بود
کنونم کہ در پنجہ اقبیل نیست
بروز اجل نیزہ جوشن و دوز
کہ رایت قہر اجل در قفاست

چو سال زین رفت زنده است
فضا را طبعی بیدران
مهر نواوان بر آب
گر افتد یک قطره درود و چای
باز نقل بکون تمام باستانی
که در سینه پیکان تیرت
عجب دارم از شنبلیله

6

حکایت (۵)

یک روزستانی سخط مشرف
 علم گرد بر تالک بستان مشرف
 جہانگیر پیر ^{۱۱} پیر ^{۱۲} پیر ^{۱۳} پیر ^{۱۴} پیر ^{۱۵} پیر ^{۱۶} پیر ^{۱۷} پیر ^{۱۸} پیر ^{۱۹} پیر ^{۲۰} پیر ^{۲۱} پیر ^{۲۲} پیر ^{۲۳} پیر ^{۲۴} پیر ^{۲۵} پیر ^{۲۶} پیر ^{۲۷} پیر ^{۲۸} پیر ^{۲۹} پیر ^{۳۰} پیر ^{۳۱} پیر ^{۳۲} پیر ^{۳۳} پیر ^{۳۴} پیر ^{۳۵} پیر ^{۳۶} پیر ^{۳۷} پیر ^{۳۸} پیر ^{۳۹} پیر ^{۴۰} پیر ^{۴۱} پیر ^{۴۲} پیر ^{۴۳} پیر ^{۴۴} پیر ^{۴۵} پیر ^{۴۶} پیر ^{۴۷} پیر ^{۴۸} پیر ^{۴۹} پیر ^{۵۰} پیر ^{۵۱} پیر ^{۵۲} پیر ^{۵۳} پیر ^{۵۴} پیر ^{۵۵} پیر ^{۵۶} پیر ^{۵۷} پیر ^{۵۸} پیر ^{۵۹} پیر ^{۶۰} پیر ^{۶۱} پیر ^{۶۲} پیر ^{۶۳} پیر ^{۶۴} پیر ^{۶۵} پیر ^{۶۶} پیر ^{۶۷} پیر ^{۶۸} پیر ^{۶۹} پیر ^{۷۰} پیر ^{۷۱} پیر ^{۷۲} پیر ^{۷۳} پیر ^{۷۴} پیر ^{۷۵} پیر ^{۷۶} پیر ^{۷۷} پیر ^{۷۸} پیر ^{۷۹} پیر ^{۸۰} پیر ^{۸۱} پیر ^{۸۲} پیر ^{۸۳} پیر ^{۸۴} پیر ^{۸۵} پیر ^{۸۶} پیر ^{۸۷} پیر ^{۸۸} پیر ^{۸۹} پیر ^{۹۰} پیر ^{۹۱} پیر ^{۹۲} پیر ^{۹۳} پیر ^{۹۴} پیر ^{۹۵} پیر ^{۹۶} پیر ^{۹۷} پیر ^{۹۸} پیر ^{۹۹} پیر ^{۱۰۰} پیر ^{۱۰۱} پیر ^{۱۰۲} پیر ^{۱۰۳} پیر ^{۱۰۴} پیر ^{۱۰۵} پیر ^{۱۰۶} پیر ^{۱۰۷} پیر ^{۱۰۸} پیر ^{۱۰۹} پیر ^{۱۱۰} پیر ^{۱۱۱} پیر ^{۱۱۲} پیر ^{۱۱۳} پیر ^{۱۱۴} پیر ^{۱۱۵} پیر ^{۱۱۶} پیر ^{۱۱۷} پیر ^{۱۱۸} پیر ^{۱۱۹} پیر ^{۱۲۰} پیر ^{۱۲۱} پیر ^{۱۲۲} پیر ^{۱۲۳} پیر ^{۱۲۴} پیر ^{۱۲۵} پیر ^{۱۲۶} پیر ^{۱۲۷} پیر ^{۱۲۸} پیر ^{۱۲۹} پیر ^{۱۳۰} پیر ^{۱۳۱} پیر ^{۱۳۲} پیر ^{۱۳۳} پیر ^{۱۳۴} پیر ^{۱۳۵} پیر ^{۱۳۶} پیر ^{۱۳۷} پیر ^{۱۳۸} پیر ^{۱۳۹} پیر ^{۱۴۰} پیر ^{۱۴۱} پیر ^{۱۴۲} پیر ^{۱۴۳} پیر ^{۱۴۴} پیر ^{۱۴۵} پیر ^{۱۴۶} پیر ^{۱۴۷} پیر ^{۱۴۸} پیر ^{۱۴۹} پیر ^{۱۵۰} پیر ^{۱۵۱} پیر ^{۱۵۲} پیر ^{۱۵۳} پیر ^{۱۵۴} پیر ^{۱۵۵} پیر ^{۱۵۶} پیر ^{۱۵۷} پیر ^{۱۵۸} پیر ^{۱۵۹} پیر ^{۱۶۰} پیر ^{۱۶۱} پیر ^{۱۶۲} پیر ^{۱۶۳} پیر ^{۱۶۴} پیر ^{۱۶۵} پیر ^{۱۶۶} پیر ^{۱۶۷} پیر ^{۱۶۸} پیر ^{۱۶۹} پیر ^{۱۷۰} پیر ^{۱۷۱} پیر ^{۱۷۲} پیر ^{۱۷۳} پیر ^{۱۷۴} پیر ^{۱۷۵} پیر ^{۱۷۶} پیر ^{۱۷۷} پیر ^{۱۷۸} پیر ^{۱۷۹} پیر ^{۱۸۰} پیر ^{۱۸۱} پیر ^{۱۸۲} پیر ^{۱۸۳} پیر ^{۱۸۴} پیر ^{۱۸۵} پیر ^{۱۸۶} پیر ^{۱۸۷} پیر ^{۱۸۸} پیر ^{۱۸۹} پیر ^{۱۹۰} پیر ^{۱۹۱} پیر ^{۱۹۲} پیر ^{۱۹۳} پیر ^{۱۹۴} پیر ^{۱۹۵} پیر ^{۱۹۶} پیر ^{۱۹۷} پیر ^{۱۹۸} پیر ^{۱۹۹} پیر ^{۲۰۰} پیر ^{۲۰۱} پیر ^{۲۰۲} پیر ^{۲۰۳} پیر ^{۲۰۴} پیر ^{۲۰۵} پیر ^{۲۰۶} پیر ^{۲۰۷} پیر ^{۲۰۸} پیر ^{۲۰۹} پیر ^{۲۱۰} پیر ^{۲۱۱} پیر ^{۲۱۲} پیر ^{۲۱۳} پیر ^{۲۱۴} پیر ^{۲۱۵} پیر ^{۲۱۶} پیر ^{۲۱۷} پیر ^{۲۱۸} پیر ^{۲۱۹} پیر ^{۲۲۰} پیر ^{۲۲۱} پیر ^{۲۲۲} پیر ^{۲۲۳} پیر ^{۲۲۴} پیر ^{۲۲۵} پیر ^{۲۲۶} پیر ^{۲۲۷} پیر ^{۲۲۸} پیر ^{۲۲۹} پیر ^{۲۳۰} پیر ^{۲۳۱} پیر ^{۲۳۲} پیر ^{۲۳۳} پیر ^{۲۳۴} پیر ^{۲۳۵} پیر ^{۲۳۶} پیر ^{۲۳۷} پیر ^{۲۳۸} پیر ^{۲۳۹} پیر ^{۲۴۰} پیر ^{۲۴۱} پیر ^{۲۴۲} پیر ^{۲۴۳} پیر ^{۲۴۴} پیر ^{۲۴۵} پیر ^{۲۴۶} پیر ^{۲۴۷} پیر ^{۲۴۸} پیر ^{۲۴۹} پیر ^{۲۵۰} پیر ^{۲۵۱} پیر ^{۲۵۲} پیر ^{۲۵۳} پیر ^{۲۵۴} پیر ^{۲۵۵} پیر ^{۲۵۶} پیر ^{۲۵۷} پیر ^{۲۵۸} پیر ^{۲۵۹} پیر ^{۲۶۰} پیر ^{۲۶۱} پیر ^{۲۶۲} پیر ^{۲۶۳} پیر ^{۲۶۴} پیر ^{۲۶۵} پیر ^{۲۶۶} پیر ^{۲۶۷} پیر ^{۲۶۸} پیر ^{۲۶۹} پیر ^{۲۷۰} پیر ^{۲۷۱} پیر ^{۲۷۲} پیر ^{۲۷۳} پیر ^{۲۷۴} پیر ^{۲۷۵} پیر ^{۲۷۶} پیر ^{۲۷۷} پیر ^{۲۷۸} پیر ^{۲۷۹} پیر ^{۲۸۰} پیر ^{۲۸۱} پیر ^{۲۸۲} پیر ^{۲۸۳} پیر ^{۲۸۴} پیر ^{۲۸۵} پیر ^{۲۸۶} پیر ^{۲۸۷} پیر ^{۲۸۸} پیر ^{۲۸۹} پیر ^{۲۹۰} پیر ^{۲۹۱} پیر ^{۲۹۲} پیر ^{۲۹۳} پیر ^{۲۹۴} پیر ^{۲۹۵} پیر ^{۲۹۶} پیر ^{۲۹۷} پیر ^{۲۹۸} پیر ^{۲۹۹} پیر ^{۳۰۰} پیر ^{۳۰۱} پیر ^{۳۰۲} پیر ^{۳۰۳} پیر ^{۳۰۴} پیر ^{۳۰۵} پیر ^{۳۰۶} پیر ^{۳۰۷} پیر ^{۳۰۸} پیر ^{۳۰۹} پیر ^{۳۱۰} پیر ^{۳۱۱} پیر ^{۳۱۲} پیر <

۱-۵۰۰
۲-۵۰۰
۳-۵۰۰
۴-۵۰۰
۵-۵۰۰

[illegible]

طال

سید و گیش نا طلب کرد و یافت
پیشاور و مسکین پیش
نیزندم که دینار

صحنه‌دار گشت و دریدن است. در صحنه‌های دیگر هم صحنه‌داران گشت و دریدن است. در صحنه‌های دیگر هم صحنه‌داران گشت و دریدن است.

ند وین، کلمات و زلفش چاره باشد

[illegible]

حکایت طفل روز ۵ و ۶

۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲

[illegible]

خداوند غیب تمام طریق دوست
 بس بودن ازین نامور دست
 بیست و پنج که در کوشش
 بیست و پنج که در کوشش
 بیست و پنج که در کوشش
 بیست و پنج که در کوشش

لغتند اسیر دیا کیزه تر از احمر
 بزرگان قلع از نظر داشتند
 در آوازه خواجه درامیم فاش
 بیازی گفت این سخن باینده
 گسائیکه سلطان شاهنشده اند
 طبع و رنگ ادم و شنه نه نسبت
 همان بهر که آبتن جوهر
 چو روی پریتیت در خد است
 ترا سپید سدی در استای پر
 گرام و ز گفتار مانوشنوی

که آن در چا بست و این نظر
 از آن پریان آستر داشتند
 برون حکم کن گو درون جوشان
 که از مشک امین ترم کنه مرید
 سرگردان این در که اند
 نشاید که رفتن در افتاده دست
 که همچون صدف سرخ و در بر
 اگر که حکمت نه بیند و است
 اگر گوش گیر سپید پند پر
 مباد که فرقه ایشان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را انداخت و طاعت نکرد
 قناعت تو نگردد مرد را
 سکونی بدست آوری بی خبات
 سپردن ای مردای توپی
 خردمند مردم هوس پر دند
 کس سیرت آدمی گوش کرد

که بخت و روزی قناعت نکرد
 خیر کن خفیس جهان گرد را
 که برنگ گردان نروید نیات
 که او را چوی پروری میکشته
 که تن پروران از بهر لایعند
 که اول سگ نفس موش کرد

و این سخن را در ملک
 پس آنکه ملک فانی اندیش کن
 که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت

بسیار که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت

بسیار که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت
 که در این عالم زحمت

بهر طاعت نفس قبله دیگر است
 که هر کس که در زمان بندش دست
 بر آید بر او بفرمانش دست
 که هر کس که در زمان بندش دست
 بر آید بر او بفرمانش دست
 که هر کس که در زمان بندش دست
 بر آید بر او بفرمانش دست

دو چشمم و شکم و پیکر و سیج
 به خود فروغ که سیرش کند از وقید
 چه میرود علی ایضا از ملاغی
 بدین آخی فرومایه دنیا خمر
 بگر می ندانی که دورا دوام
 چو بوش آنکه نان و نیش خوری
 شوی گرد این رود و چو بیج
 و گر با ننگ دارد که دلش جز نید
 تو در بند آخی که خسر بردی
 جو خربانجیل غیبه خسر
 نینداخت جز حرص خوردن
 بدام افتد از بهر خوردن چو بوش
 بدامش در افتد و تیرش خوری

حکایت

مر احاجیه شانه عاج داد
 شنیدم که باری سگ خوانده بود
 بیند اتم شانه کین استخوان
 پندار چون سگ که خود خورم
 قناعت کن ای نفس لرزگی
 چرا پیش خسر خویش رو
 دگر خود رستی شکم طبله کن
 که رحمت بر اخلاق حجاج باو
 که از من نه سگ و نه بانه بود
 نمی بایدم بگیرم سگ خوان
 که جو رخداوند حلو ابرم
 که سلطان و درویش منی یک
 چو یکسونهاد و طبع خسروی
 در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکه باطع پیش خوارم شاه
 شنیدم که شد بآباد ارگاه

بچه یار آب اندر صاحبان
 که گفتند که بخواه از قلان
 که گفتند که بخواه از قلان
 که گفتند که بخواه از قلان

حکایت

بهر طاعت نفس قبله دیگر است
 که هر کس که در زمان بندش دست
 بر آید بر او بفرمانش دست
 که هر کس که در زمان بندش دست
 بر آید بر او بفرمانش دست
 که هر کس که در زمان بندش دست
 بر آید بر او بفرمانش دست

2

مزور دے ہر چہ دل خواہد
 کند مرد و انفس امار و خوار
 و گر ہر چہ باشد مرادش خوری
 تنور شکم دہم تا فتن
 بہ تنگ برزند از توے رنگ
 شکم ۱۱ بندہ سازد ۱۲
 کشد مرد پر خوارہ بار شکم
 شکم بندہ بسیار بینی خجل
 کہ تمکین تن نور جان کا ہدیت
 اگر ہوشمند سے غیظش مدار
 ز دوران بسی نامرادی بری
 مصیبت بود روز نایافتن
 چو وقت فراخی کنی معد تنگ
 و گر در نیابد کشد با غم
 شکم مشین من تنگ بہتر کرد ۱۳

حکایت و خدمت بسیار خورون

خجہ آور دم از بصره وانی عجب
 تہ چند در خرقرہ استان
 یکے در میان معدہ انبار بود
 میان بست مسکین و شد بر وشت
 نہ ہر بار خر و توان خورد و برو
 رئیس وہ آمد کہ این را کہ گشت
 شکم و امن اندر کشیدش رشاخ
 شکم بند و ست دست و ذخیرہ اسے
 سر اسر شکم شد ملخ لا جرم

حدیث کہ شیرین ترست از طب
 اگر شمیم بر طرف خرماستان
 زیر خوار سے خوش پیر خوار بود
 در انجا بگردن ورا افتاد و سخت
 کشت انبان بد عاقبت خورد و مرو
 بگویم مزین بانگ بر ما وشت
 بود گداز رو گانے فراخ
 شکم بندہ نادر پست خدا سے
 پاریش کشد مور کو چک شکم

تاریخ
 حضرت مولانا رازویان کو دو سو چوبیس ہجری میں
 وودنیہ کی فتح کے بعد دو سو چوبیس ہجری میں
 وودنیہ کی فتح کے بعد دو سو چوبیس ہجری میں

و چون که در میان این دو عالم
 که این جهان است و آن عالم
 عازل لطیف است از قشر خوی
 چو در دست باد است چون
 و کرم ببالین زب و در کرب

محال سخن تائبی بی گوس
 بچویدگان بنی نیند ار گوس
 گوس کو مننه تا تو افسندم
 از اندازه بیرون و اندازه کم
 حکایت
 یک شکر داشت و طبقه
 چپ در است

۱۲ قن ۱۲ شے آسان
تفسیر ایں بات
۱۲ شے کنایہ خود است
۱۲ ویریں ۱۲ شے غالی
۱۲ نظام و شریک ۱۲ شے
کات نفی یا بجا ۱۲ شے
۱۲ شے بے مضبوط
۱۲ شے ہستی حیریں و
۱۲ شے خوار و بسیار خوار
۱۲ شے ای صاحب دہان
۱۲ شے کنایہ آخریں ۱۲

۱۱- ای ساریات
۱۲- عاریت
۱۳- عاریت
۱۴- عاریت
۱۵- عاریت
۱۶- عاریت
۱۷- عاریت
۱۸- عاریت
۱۹- عاریت
۲۰- عاریت
۲۱- عاریت
۲۲- عاریت
۲۳- عاریت
۲۴- عاریت
۲۵- عاریت
۲۶- عاریت
۲۷- عاریت
۲۸- عاریت
۲۹- عاریت
۳۰- عاریت
۳۱- عاریت
۳۲- عاریت
۳۳- عاریت
۳۴- عاریت
۳۵- عاریت
۳۶- عاریت
۳۷- عاریت
۳۸- عاریت
۳۹- عاریت
۴۰- عاریت
۴۱- عاریت
۴۲- عاریت
۴۳- عاریت
۴۴- عاریت
۴۵- عاریت
۴۶- عاریت
۴۷- عاریت
۴۸- عاریت
۴۹- عاریت
۵۰- عاریت
۵۱- عاریت
۵۲- عاریت
۵۳- عاریت
۵۴- عاریت
۵۵- عاریت
۵۶- عاریت
۵۷- عاریت
۵۸- عاریت
۵۹- عاریت
۶۰- عاریت
۶۱- عاریت
۶۲- عاریت
۶۳- عاریت
۶۴- عاریت
۶۵- عاریت
۶۶- عاریت
۶۷- عاریت
۶۸- عاریت
۶۹- عاریت
۷۰- عاریت
۷۱- عاریت
۷۲- عاریت
۷۳- عاریت
۷۴- عاریت
۷۵- عاریت
۷۶- عاریت
۷۷- عاریت
۷۸- عاریت
۷۹- عاریت
۸۰- عاریت
۸۱- عاریت
۸۲- عاریت
۸۳- عاریت
۸۴- عاریت
۸۵- عاریت
۸۶- عاریت
۸۷- عاریت
۸۸- عاریت
۸۹- عاریت
۹۰- عاریت
۹۱- عاریت
۹۲- عاریت
۹۳- عاریت
۹۴- عاریت
۹۵- عاریت
۹۶- عاریت
۹۷- عاریت
۹۸- عاریت
۹۹- عاریت
۱۰۰- عاریت

حکایت
 پادشاه و قاضی
 و یکین مرد را
 از اصرار برین نباشد مگر
 جواب که بر دل بیاید
 گفت آن مرد و من
 که بستان چون دست
 ایضا حدس گفت
 که درین
 درین

[illegible]

کمن خانه براره سیل عالم کجاست که بر سر آفتاب نشسته و در عالم حکایت		فریدون ملک عجم نیم سیر که با باد شاهنشاهی نامش گدا پس از پادشاهی که خیر نیست نیز و قیام سلطان ایوان خفت چه بخت سلطان چه بر تو گد چو خفتند گرد و شب سر دور بر و شکر نیران کن ای گدا که بر خیز و از وقت آزاد گس		گدا را کند یک دم سیم سیر نگهبانی ملک دولت با ملک گدا را که بر خاطرش نیست نخسند خوش روستای خفت چو سیلاب خواب آمد و در و در اگر باد شاهی و گریه و در چو بینه تو را گریه سازد کیر مست نماری بجا آمدن و شتر	
ر با خوار از نو و آفتاب پس خیزد روزی که گریه نخواب اندر شید و در هر حال بگفت ای پسر بر من بخوان		شیدم که هم در نفس جان بود و گر با حریفان نشستن گرفت که چون رستی از حشر و شرم و حال بدون و در انتادم از نو و بان		شیدم که صاحب نمیکرد کس گفت میدانست و شتر چه بخوام از طارم افراشتن	
یکه خانه بقامت خویش کرد کزین خانه بهتر کنی گفتش همینم بس از بهر گداشتن		کمن خانه براره سیل عالم کجاست که بر سر آفتاب نشسته و در عالم حکایت		کمن خانه براره سیل عالم کجاست که بر سر آفتاب نشسته و در عالم حکایت	

ای پسر از خواب بیدار
نام جاسی
چون در از صفات
زینست انداختن
زنده ۱۲
هم پیش ۱۲
خوش و شاد ۱۲
مکرم است و کرد
ایشان ۱۲
این پسر ۱۲
صفت سود خندان ۱۲

فریدون ملک عجم نیم سیر
که با باد شاهنشاهی نامش گدا
پس از پادشاهی که خیر نیست
نیز و قیام سلطان ایوان خفت
چه بخت سلطان چه بر تو گد
چو خفتند گرد و شب سر دور
بر و شکر نیران کن ای گدا
که بر خیز و از وقت آزاد گس

کمن خانه براره سیل عالم کجاست
که بر سر آفتاب نشسته و در عالم
حکایت

فریدون ملک عجم نیم سیر
که با باد شاهنشاهی نامش گدا
پس از پادشاهی که خیر نیست
نیز و قیام سلطان ایوان خفت
چه بخت سلطان چه بر تو گد
چو خفتند گرد و شب سر دور
بر و شکر نیران کن ای گدا
که بر خیز و از وقت آزاد گس

کمن خانه براره سیل عالم کجاست
که بر سر آفتاب نشسته و در عالم
حکایت

نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
و طراوت و فضیلت خاسته
است از پادشاهان و ارباب
دانش و ادب و کمال

در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار

نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی

نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است تدبیر و خوی
چه با دشمن نفس هم خانه
عنان باز بچایان نفس از حرام
کس از چو تنو دشمن مدار دغی
تو خود را چو کدک آب کن بچوب
و جو تو شهرست پر نیک و بد
همانکه دوان گردن دواز
رضا و درع نیکنا مان حرا
چو سلطان غایت کند بایدان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد
اگر این دشمنان تربیت یافتند
هواد و هوس را نهادند پیشتر
بمنی که شب و روز او با دشمن
ریشه که دشمن سیاست نکرد

نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی

نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی

نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی

نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی
نسخه از دست نوح گفتار
که در این کتاب از کتب قدسی

[illegible]

۱۰۱
زبان که در غایت دلالت
سیر فیض بین او که بیرون رود
که با کوسان پیشین در حق خود
که گفت و نیکو پندار طبعیت است
که گفت و نیکو پندار طبعیت است
که گفت و نیکو پندار طبعیت است

دین نیک مقلوبست ۱۲
یعنی غافلین ۱۳
ای حضرت اولو طاعت
در علمه بیان کن ۱۴
بنون نافرمیم بنو انوشه ۱۵
گفت ای پیراهم پیرین
نظاره میکنم ۱۶
می تراوه ویناوارایان
کند از بایکده از انکه
از روی کاران
حاصل

<p>نه يار که فرمان نگر و گوش محال و قدرت ^{۱۲} پيشه ^{۱۳} انکار کند ^{۱۴} زمانے بے پيچید و در زمان ندید چار ^{۱۵} ^{۱۶} میان بست و بی اختیارش یک طعنہ میزد که در پیش بین یک صوفیان بین کمی خورده اند اشارت کنان این و آن است بگروان سراز چور دشمن حسام بلا خورد و در درخت گذشت شب از شمر ساری و فکر نخت مرز آبرو برادر بگو</p>	<p>مرز نخت که مست اندر آبرو بر ره سر کشیدن ز فرمان ندید و آبرو دشمنی بر دعام چوش بر بی بار سائے و تقوی دین مرغ یک که گرد کرده اند که این سرگزشت و این نیم مست به از شغف شهر و جوش عوام بنا کام بر دوش بجایکده داشت بخندید طائی و در روز گفت که و هرت بریز و بشهر آبروی</p>
---	---

کتابت

<p>بد اندر حق مردم نیک و بد که بد مردم را ختم خود می کنی ترا هر که گوید فلان کس بدست که فعل فلان را با بد بیان بد گفتن خلق چون دمزدنی</p>	<p>ملگواے جو انرد صاحب خرد و گر نیک مردست بد میکنی چنین دان که در پوشتین خود وزیر فعل بد می ترا بیخبران اگر راست گویی سخن هم بدی</p>
---	--

حکایت

ازین راه دیگر نودوی ری
که گفت از خفا
سودی پسندت نیاید ز دوست
به تنی باز داشت و گفت

حکایت

حکایت

مراد نظامیؒ اور ابوبکرؓ

شب در روز تلقین و تکبیر بود

مراد نظامیؒ اور ابوبکرؓ

فلان یار بر من حسد سے بود

چون داد منہ دہم در دہر

آید ہم اندرون خلیفہ

ایستادہ اسلوب

[illegible]

[illegible]

۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴
 ۱۵۹۵
 ۱۵۹۶
 ۱۵۹۷
 ۱۵۹۸
 ۱۵۹۹

[illegible][illegible]

چنین خواهم که نامور بادشاه
که باشد خلقت همه یک خواه
که باشد خلقت همه یک خواه
که باشد خلقت همه یک خواه

سخن چین کند تازه جنگیم از ان بنشین ناتوانی گریز سیه چال و مرد اندر بسته پاسب سیان دوش جنگ چون آتش است	بخشم آور و نیک مرد سلیم که مرسته نه خفته را گفت خیز باز فتنه از جای برون بجای سخن چین بدست هنرمش است
--	---

حکایت

فریدون زیری پندیده داشت جوامی حق اول نگداشتی نهد عامل سقلمه خلق رنج اگر جانب حق نداره نگاه یکه رفت پیش ملک پایاد غرض بشنوا من نصیحت پذیر کس از خاص لشکر نماند و عام بیشتر که چون شاه گردن فرار خواهد ترا زنده ان خود پیرست یکه سوی دستور دولت پناه که در صورت درستان پیش من زمین پیش نقش بهر سید گفت	اگر روشن دل و درین پیده داشت و اگر پایش فرمان شه داشتی که تدبیر ملکست و قوفیر گنج اگر زنت رساند هم از پا داشت که هر روزت آسایش و کام باد ترا در نهان شمنست این وزیر که سیم وزیر از و س ندار دیو ام بمیرد و پند آن نه رو نیم باز مباد که نقدش بیاید بدست بخشم سیاست نگه کرد شاه بناظر چرا که بداندش من چو بر سید می کنون نشایدفت
---	--

که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش

که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش

که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش

که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش

که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش

که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش

که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش
که پادشاه بود پیش

همه روز اگر غم خورم غم دارم
 که در خانه آباد و سخاوت دوست
 چه مستور باشد زن خوبی
 کسی بر گرفت از جهان کمال
 اگر پارسا باشد و خوش سخن
 ز خوش نشانی نشان که خوب است
 چو حلوا خور و سر که از دست شود
 بر دوازده چهره زشت خود
 و لا ارام باشد زن نیک خواه
 چو طوطی کلاهش بود نفس
 سر اندر جهان نه با و آید گه
 بزمندان قاضی گرفتار به
 سفر عید باشد بر آن کتخاب
 در خرمی بر سر آئے به بند
 چون راه باز آید به زن
 اگر زن ندارد و سوی مرد گوش
 زنی را که جهالت و نارتی

۱۹۵۵ قمری : ایک نر نرغون عبور سے فروغ شہید : اوست خونی و سار کا سر ہی ہم پر گر گیا تیغ با آہستہ چڑھا ہے زنی بڑھئی و ناساز کہ ریش زنی تاساں کا سر کا پکڑا سر دانا پکڑیز و ناساز کہ سر کا

[illegible]

[illegible]

白

43

[illegible]

باب ہشتم و شکر

پس ایضا که در کمالی پیر میوه نازنین پروردگار دست
دانش با آلاجهان پروردگار دست

۱۲. یمن بخارل کهرشانی
 برجامانده که حرکت نتواند
 ۱۳. پادشاه در دست سیکر موانیس
 در و زنی که در ۱۳۰۰ سنی
 در و زنی که در ۱۳۰۰ سنی
 ۱۴. این پیرا شده اند ۱۳۰۰ سنی
 ۱۵. چشم که در ۱۳۰۰ سنی
 ۱۶. کاسا که در ۱۳۰۰ سنی
 ۱۷. گرد ۱۳۰۰ سنی
 ۱۸. عزم اسرارانی است اندر
 ۱۹. او است قدش خاص
 ۲۰. اندر ۱۳۰۰ سنی
 ۲۱. که در ۱۳۰۰ سنی
 ۲۲. است خود از ۱۳۰۰ سنی
 ۲۳. بی شک و ارجحان
 ۲۴. بی شک و ارجحان
 ۲۵. بی شک و ارجحان
 ۲۶. بی شک و ارجحان
 ۲۷. بی شک و ارجحان
 ۲۸. بی شک و ارجحان
 ۲۹. بی شک و ارجحان
 ۳۰. بی شک و ارجحان

[illegible]

گفتار اندر نظر در صنع بارسی تعامی			
شعبانز بهر آسایش تست و نور	نور روشن و مهر گیتے فروز		
سپهر از برای تو فراش وار	ہے گستر اند بساط بہار		
اکرماد و برست باران مین	وگر بعد چو گمان ز نذر برق تغ		
ہمہ کار داران فرمان برند	کہ تخم تو در خاک می پرورند		
وگر تشنہ مانی ز سحہ مجوش	کہ ستای بر آب آرد و بدوش		

زبانی آموزانم که در این مقام
 یافتند که در این مقام
 گزینگاه

<p>۱۱۶</p> <p>گفتار در باب...</p>	<p>از آن وقت که...</p>	<p>گفتار در باب...</p>	<p>گفتار در باب...</p>
<p>اگر شخص را مانده باشد حیات ولی در مرد و مردان و علاج بر آید چه سود این در دهن کسی گفت صندل با لاش ولیکن مکن با قضا چه تیر بدن تاز و رویت پاکیزه که با هم نسازند طعم مرکب ازین چار طبیعت تراز وی عدل طبیعت است نفسا سینه جان در خوش تن تا زمین را شود کار خام که پیوسته با هم نخواهند ساخت که لطف حق میدهد بر و ش نهی حق شکرش خواست کند خدا را شنا گوسه و خود بر زمین گدازاناید که باشد سرور</p>	<p>سخت است یاری شفا و بنا عسل خوش کند زنگنه افلاج ریق مانده را که جان از بدن یکه که ز پولاد بر من سر خورد ز پیش خطرات او سگ گریز درون تاب و قابل شرب و اکل نجات آید این خانه گرد و تمام مزاجت تر و خشک و گسست یکه زمین چوب دیگری یافت اگر باد سرد و نفس نلزد در گریه یک معده جو شود طعام در انبان نه بند و لاله شنان توانائی تن بر آن اندویش بختش که گردید بر تیغ و کار خوردی بخت نهی بر زمین گدازست تیغ و ذکر و حضور</p>	<p>گفتار در باب...</p>	<p>گفتار در باب...</p>
<p>گفتار در باب...</p>	<p>گفتار در باب...</p>	<p>گفتار در باب...</p>	<p>گفتار در باب...</p>

تری دیدم از علاج دسومات
 چنان صورتش بسته شد
 ز هر ناحیت کار و انبار و ان
 طبع کرده رایان چین و چکل
 زبان آوردان رفته از هر مکان
 فردماندم از کشف آن ماجرا
 معنی را که با من سر و کار بود
 به ترخی پیر سیدم ای عرب
 که بدوش این نالوان میگردد
 نه خیر و نه بدش نه رفتار است
 نه بینی که چشماش از که است
 برین غم آن دست دشمن گرفت
 معانی را خبر کرد و پیران دیر
 چون راهی که پیششان راست بود
 که در داریخه دانا و صاحب دست
 فروماندم از جایا همچون غرق

[illegible]

کشیستان هرگز نپايد و هاب
مغان هرگز من بجا خود نماند
چون بزم پناه طار از
هر دو است و در آفتاب

<p>۱۲۰</p> <p>بیا ای که عمرت بهفتا رفت همه برگ بودن همه سخی قیامت که بازار مینو نهند بضاعت بخند انکه آری بری که بازار چند انکه آگنده تر رخبسته درم نج اگر کم شود چو خجابه سالت برون شز زوت اگر مرده مسکین زبان داشته که نمی نده چون هستی مکان گفت چو مار انفعالت بشد روزگار</p>	<p>فرستی مگر ختمه در سیم که بر کرده خویش و اتق نیم استوار</p>	<p>چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود</p>	<p>لحظه صفا بر سر اعمال حسد باشد بیان مهر حاصل شود عوض آنکه گرا از خجابه بیشتر در کون از خجابه و خجابه در مقام باید و دیگر در مقام باید و دیگر در مقام باید و دیگر در مقام</p>
<p>بیا ای که عمرت بهفتا رفت همه برگ بودن همه سخی قیامت که بازار مینو نهند بضاعت بخند انکه آری بری که بازار چند انکه آگنده تر رخبسته درم نج اگر کم شود چو خجابه سالت برون شز زوت اگر مرده مسکین زبان داشته که نمی نده چون هستی مکان گفت چو مار انفعالت بشد روزگار</p>	<p>فرستی مگر ختمه در سیم که بر کرده خویش و اتق نیم استوار</p>	<p>چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود</p>	<p>لحظه صفا بر سر اعمال حسد باشد بیان مهر حاصل شود عوض آنکه گرا از خجابه بیشتر در کون از خجابه و خجابه در مقام باید و دیگر در مقام باید و دیگر در مقام باید و دیگر در مقام</p>
<p>حکایت پیر مرد و پسر روزگار بر جوانی چو آنان شش پند چندی بهم ز شوخی و رافان و غفلان کنی ز دود و فلک لیل بپوش نهاد نه چون مالک از خنده چون تپید</p>	<p>حکایت پیر مرد و پسر روزگار بر جوانی چو آنان شش پند چندی بهم ز شوخی و رافان و غفلان کنی ز دود و فلک لیل بپوش نهاد نه چون مالک از خنده چون تپید</p>	<p>چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود</p>	<p>لحظه صفا بر سر اعمال حسد باشد بیان مهر حاصل شود عوض آنکه گرا از خجابه بیشتر در کون از خجابه و خجابه در مقام باید و دیگر در مقام باید و دیگر در مقام باید و دیگر در مقام</p>
<p>چو آنان شش پند چندی بهم ز شوخی و رافان و غفلان کنی ز دود و فلک لیل بپوش نهاد نه چون مالک از خنده چون تپید</p>	<p>چو آنان شش پند چندی بهم ز شوخی و رافان و غفلان کنی ز دود و فلک لیل بپوش نهاد نه چون مالک از خنده چون تپید</p>	<p>چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود چو بیا و صبا بر گلستان و دود</p>	<p>لحظه صفا بر سر اعمال حسد باشد بیان مهر حاصل شود عوض آنکه گرا از خجابه بیشتر در کون از خجابه و خجابه در مقام باید و دیگر در مقام باید و دیگر در مقام باید و دیگر در مقام</p>

۱۲۱
کسانیکو دیویشیپ اندر لاند
بیانید و بر خاک آگیزد نند
درینجا فضل جوانی برفت
درینجا چنان روح پرور زمان
که گزشت بریا جو برو میان
رسود آن بدشمن و این جورم
چون که درینجا کمال یافتیم
فراخا

ای خلی سلطان
پیغمبر خداوند مرده کشن
سوره اسحق
گفت

گل مسخر و دیم نگر زرناب
پوس نچین از کوک ^{دک} ناتمام
مرامی بیا به چو سلطان گریست
باکو گفت لقمان که نایبستن
هم از باد امان و در گریست
چون تارساند سیاه به چو نور

غور و رفت چون زرد شد کفتاب
خوب شد ^{دک}
چنان زشت بود که از پیر خام
ز شرمنه گناهان مطلقانه زیست
باز سالها بر خطا زیستن
باز بود و سر پای دادن دوست
بر و بر ^{دک} کین سیاه به چو نور

مفت در ساند یک
چون خوش گفت باکو که کوزگار
که کار به بگردیم و شکر روزگار
گفتا از غریبیت
چون پیش از خفتن بیا
اعت از نه گریه

مقدم از ناند و
نقد و گفت از بخا و دشت
شواهی بر خاست
بیت وقت و دل شده است
بیت هنوز زیاده است
بیت

١٢

حکایت

<p>کس ساسی اندر و طیب که و تم برگ بر نه اسی نیک بدان ماندین قامت خفته ام به گفت دست از جان کبر اگر در جانی نه دی دست پای چو دوران عمر از چیل برگ گذشت نشاط انگه از من رسیدن گرفت باید هوس کردن از سرچرخ بسیر کجاست از دگر دو دم تفرج کنان در هوا و هوس</p>	<p>ز نالیدش تا بمر دم قریب که پایم به بر نیاید ز پاش که گوئی گل و فرور فترام که پائیت قیامت بر آید ز گل و ایام پیری بش باش و را مزن است و پاکبش از گردشت که شام سپید و میدان گرفت که دوز هوس بانی آید بر که بشیر می خواهد دید از گلم گذشتیم بر خاک بسیار کس</p>
--	---

چون از این جهت که در این کتاب
نمودن عبادت چندی
باید جوانی او ازین کتاب
تا آخر حکایت همین است

د. ایم. جعفری، نویسنده و محقق، در حاشیه‌ی این کتاب می‌نویسد: «محقق عزیز نیست»

<p>تو خوشتر از من باشی و من خوشتر از تو باشم و تو بدتر از من باشی و من بدتر از تو باشم و تو بهتر از من باشی و من بهتر از تو باشم و تو بدتر از من باشی و من بدتر از تو باشم</p>	
کنون باید این مرغ را پایستی نشستی بجای دیگر گس بجای	تو قی که سر رشته بروی ز دست تشیب بجای تو دیگر کس
اگر بپلوانی و گریه زن خوشش اگر بکشد نماند	نخواهی بدردن آفت چو از یک ناله و دایه
ترا نیز چنان بود دست زور منه دل برین سالخوده مکان	باید ز ناله و دایه که گشتند بیدار و گریه
چو وی رفت و فردا نیاید پست	حساب از بهر کسیر کجاست
حکایت	
فرورفت چم رایک نازنین بدرخت و آید پس چند روز	آفت کرد چون گشت از شیرین که بروی بگرید براری و سوز
چو بوسیده دیدش حریفین من از کرم برکنده بودم زور	تو بگریه و ناله و دایه که میگفت گویند که یار کجاست
دو نیم جگر کرد و فرستد گلاب دور فاک بے مایه رزگار	بروید گل و شکفته لاله زار بگوید که ما خاک باشیم و خشت
حکایت	
یکی پارسا سیرت حق پرست	تو داش کی خشت زین پرست
<p>چون از این دین و دنیا برفت کدام نفس که در دین بماند چون از این دین و دنیا برفت کدام نفس که در دین بماند</p>	

[illegible][illegible]

بنار و طرب نفس پرورد گزید
یکه بچرخ کرگ سمنه پروردید
چو بر پادوی جان سپردن نجفست
چو شمع جنین نازنین پروردید
نه ابلیس و رجن ماطفست نزد
فغان از دیدیم که در نفس مست
چو طوفان پسند آمدش قسسه یا
کجا سر بر کردیم ازین عار و ننگ
نظر دوست نماند کند بسوی تو
گرفت دوست بیای کرد و به چو می
بسیم سیم تاج خواست به شریف
روادار داند دوست بیکانگی
ندانی که کمتر نزد دوست یارید

بایام دشمن قوی کرد و گزید
چو پرورد و دشمن خواجیه هم دید
جهان دید که بر سر شرفست و گفت
ندانی که ناچار و خوش خودی
کز انیان نیاید بجز کار بد
که ترسم شود ظالمیست راست
خدا شمس بر افراخت از بهر ما
که ما را اولییم و با حق بیگ
چو در روی دشمن بود دی تو
ناید که فرمان دشمن بری
که خواهی دل از مهر و دوست دید
که دشمن گزند بهم خاستگی
چو بنید که دشمن بود و در خاستگی

بایام دشمن قوی کرد و گزید
چو پرورد و دشمن خواجیه هم دید
جهان دید که بر سر شرفست و گفت
ندانی که ناچار و خوش خودی
کز انیان نیاید بجز کار بد
که ترسم شود ظالمیست راست
خدا شمس بر افراخت از بهر ما
که ما را اولییم و با حق بیگ
چو در روی دشمن بود دی تو
ناید که فرمان دشمن بری
که خواهی دل از مهر و دوست دید
که دشمن گزند بهم خاستگی
چو بنید که دشمن بود و در خاستگی

<p>یکے بردیا پادشاہ پستینر گرفتار در دست آن کینه توز اگر دوست بر خونیا زاری</p>		<p>بشمن سپه پوش که نقش بر مراود از جلاد ۱۲ چو گشت باغ و بستان که از دست دشمن بخواهر و</p>
---	--	---

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران

۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

[Faint vertical Persian script, likely bleed-through from the reverse side.]

۱۲۶
تاریخ زمانہ شہر از شہر
و از آن زمانه از آن زمانه
و از آن زمانه از آن زمانه
و از آن زمانه از آن زمانه

<p> سچے نیکو کردار باریش تانت لوکیں تو دنبال دیکھو پیغمبر کے رافتاعت گزرت رہ راست رو تا منزل سی وہاں تا شب شب ہم آجی است </p>	<p> کہ ہرگز این سعادت طلب نہ کیا ہم نام کہ در صالمان چہ ای کہ بر جاوہ شرح پیغمبر است تو بر رہ نذرین قبل واپسی وہاں تا شب شب ہم آجی است </p>
---	---

حکایت	
<p>گل لوده راه مسجد گرفت سیکه زجر کردش که جثه پیراک مرا رفته در دل آمد برین و ران جاے پاکان ایستاد بهشت آن ستارک طاعت ملوک و اسرار اگر دولت بدو که هر رخ دولت زینت بهشت و گردید شادمان در دوش دوست هنوزت ایوان دولت خواهش بهشت غنچه های گشته کرده خنده خیز چون حکم ضرورت بود کار روی</p>	<p>ز بخت نگون طالع اندر شگفت مرد و امن آلوده در جای پاک که پاکست و خرم بهشت برین گل لوده مصیبت را چه کار اگر نقد رباید بضاعهت برو که تا که ز بالا چه بجز نوبخت هنوزت اسرار شسته داری بهشت ز دیر آمدن غم نداری در دست برآمد زیند نگاه از او دوست بنزد گشته آب چشمه برین برین نه باره برین پاک کوی</p>

کرامت
که اگر داور سزا نون مرفوع
که سلطان ازین در غلله کرد و کوه
که در حاجت داری این مقام
که در غلله داری این مقام
که در غلله داری این مقام
که در غلله داری این مقام

حکایت مست خرمین مست
 ز تیاروی خاطر آید و کرد
 گون خشت کالبد خرمین
 که کج زخمین نگارش نیست
 یک گفت پروردگار خویش را
 بدید استگ خرمین شد و صدور
 توانی که خرمین آتش زوی
 پس از خرمین خورشید خرمین
 در خرمین یک نامی بیاد
 از دیک بجان بگیرند
 که سودی ندارد و فلان
 که خرمین خرمین و خرمین
 حکایت
 یک متفق بود بر شکری
 که از خجل خرمین کو
 بر و بر شید و گفت ایچوان
 حکایت

نیاورد حاصل غنای از میان
بندیدند از رخ دلایان
زبان ساقش چو در لب
خوشیست بپندیدم چو چاک
غریب از پیشش کنشند و راه
غریبش ببارد و خداوند کار

حکایت	
بلیدی کند گر به بر جایی پاک نوازد آدی از نا چشندید با بر اندیش از آن بنده پر گناه اگر باز گرد و بصدق و نیاز به کین آوری با کسی برستیز کنون کره باید عمل را حساب کسی گر چه بد کرد و هم بد کرد گر آینه از آه گردد و سیاه بترس از گناهان خویش نفس	چو زشتش نماید پوشد چاک ترسی که بر وی فتنه دید با که در خواص آفت شود چنگاه برنجیر بندش بر آژند باز که از وسه گزیرت بودیا گزیر نه وقتی که نشو و گرد کتاب که پیش از قیامت غم خود بخورد شود روشن آئینه دل باه که روز قیامت ترسی ز کس

حکایت	
غریب آدم در سوا چشمش مسافر آری که و دیدم باند پس بیج سفر کردم اندر نفس یکه گفت کین بنده شب روند چو بر کس نماند ز دست ستم نکو نام را کس نگیرد اسیر	دل ز عذوق سر ز عیش خون منه چند مسکین بر و پائے بند بیابان گزفتم چو مرغ از نفس نصیحت نگیرند و حق نشنوند ترا گر جهان شعله گیر و چه غم بترس ز خدا و مترس از امیر

ای زنی بپوشد چاره
نیست از چاره
فیات ۱۲
نیکو که تیل از سر
توبه کرد و ۱۲
نقص و زاری بخت
بایست ۱۲
خاتمان ۱۲
دکان چو در ۱۲
توبه ز دست زوری
توبه ز دست است
بلود یاسانی گذرد و گفت
گناه که بپوشد بر شعله سوز
که روز قیامت بر دوش
که بشمارد رگ و دوش
اگر بپوشد رگ و دوش
شب تو به تقصیر روز گناه
در عذر از هم صلح داری چه بیم
عجب کیست که دوست حاجت برار
در گشت ساریب حسرت بار
نیاوردین در کس
کسی زانست و ششش گناه
کسی زانست و ششش گناه
کسی زانست و ششش گناه

ملک احمد علی
میرزا آقا
بیان بیست
انتشار

RECEIVED

100

...

1952

11-000000

100

۱۰۰

10-11-68

100

12-2-44

مجلس

17/11/2017

کتابخانه

دولت

کتابخانه عمومی

۱۱

سنگد

من مشاء

مفتاح

211230



حکایت

تم می بلرز و چو یاد آورم
که میگفت با حق بنزاری بی
به لطفم بخوان یا بران از درم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
نیتنازد این نفس شکرش چنان
که بانفس و شیطان برآید زور
که ز بیمه راهت که راهی بد
خدا یا بذات خداوندیت
بر لبیک حجاج بیت الاحرام
به تکبیر مردان شمشیر زن
بطاعات پیران آراسته
که ما را ویران و رطبه یک نفس
امید است اگر آنان که طاعت کنند
به پاکان که از آلاش چشم دوردار
بر پیران پشت از عبادت و دعا
که چشم ز روکے شقاوت بند

مناجات شوریده در محرم
منیگن که دستم بگیرد که
ندارد و بجز آستان سترم
فرمانده بانفس اماره ایم
که عقلش تواند گرفتن عنان
بفرز پلنگان نیاید ز مور
وزین دشمنانم پناهی بد
باوصاف پیش و مانندت
بمدفون شرب علی اسلام
که مرد و عمارا شمارند زن
بصدق جوانان نوحاسته
ز تنگ دو گفتن بفریادرس
که بی طاعتنا ترا شفاعت کنند
و اگر زلتی رفت معذور دار
ز شرم گنه دیده بر پشت پا
ز بانم بوقت شهادت مبنده

تذکرات

ملک فیض از بسیار
زارای ۱۳۰۰ هجری
تو بجهت نیست ۱۲۰۰ هجری
یعنی تقدیر سرگشته بنیاد
که عقل هرگز از بند نیست
۱۳۰۰ هجری مراد از جهاد
کنندگان ۱۲۰۰ هجری
سبب اوقات شقاوت
۱۳۰۰ هجری مراد از حالات
توبه ۱۲۰۰ هجری شریک کردن
نیک شرم من ۱۳۰۰ هجری

چرخ غنیمت را دوردار
ز دست و دست کوتاوار
من آن دره ام و بنده ام
چو دود صدم و غم و غم
بدی را که در شفاعت نیست
گر از راه انصاف و داد
مگر بگری زبان و دعه داد
بنامم خدمت مران از درم
خدا یا بذات خداوندیت
که صورت ز بند و درویش
در از چرخ غم و غم
زبون کامر و درویش

بمقدار آدم از تنگ تو دانی
مگر غنیمت آدم کاست
بمقدار آدم کاست
چرا باید از ضعف عالم گریست
اگر من ضعیفم پناهی تو نیست
خدا یا به غفلت شکستیم حجت
چو ز دور آور و با قضاوت همه
چو بفر و از دست تیر را
چون ناله بس غم زدی
چو قوت کند باعدای خودی
چو من سر زحمت بدر بهم
که حکمت چنین می رود بهم

حکایت

سیر چہرہ را کسے رشت خوند
 نہ من صورت خویش خود کردہ ام
 ترا با من از رشت رویی چه کار
 ازاغم کہ بر سر بنشتی ز پیش
 تو دانا ئے آخر کہ پیشا در نیم
 گرم رہنمائی رسیدم بخیر
 جہان آفرین گرد یاری کند

جوانی بگفتش کہ حیران بماند
 کہ غییم شمارے کہ بدرودہ ام
 نہ آخر منم رشت و زیبا نگار
 نہ کم کردم ای بندہ پرور نہ پیش
 تو انا سے مطلق تو نے من کیم
 و گر گم کنے باز ماندم ز سیر
 کجا بندہ پرہیزگارشی کند

چه خوش گفت در ویش کوتاه دست
 گرا و تو به بخت بازند درست ^{۱۲} ^{تختان}
 بخت که چشم ز باطل بدوزد
 ز مسکینم روست در خاک رفت ^{۱۳}
 تو یک نوبت ای ابر رحمت بار
 ز جرمم درین ملک جاوید نیست
 تو دانی ضمیر زبان بستگان ^{مرتب} ^{۱۴}

منع در بر روی از جهان بسته بود	تے را بخیر مت میان بسته بود
--------------------------------	-----------------------------

کسے را از این من
 این شکر و عیادت
 معاد افروز
 نور خورشید
 کسے را از این من
 این شکر و عیادت
 معاد افروز
 نور خورشید

خدایا مقصود بکار آمدیم

نگار دار امید دار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب ناپید
نباید بر آستان کرم
موزن گریبان گفتش که بمن
چه شایسته کردی که خواهی بهشت
گفت این سخن سپرد و گریست
عجب داری از لطف پروردگار
ترا می گویم که عذر من پذیر
همی شرم دارم ز لطف کرم
کسی را که پیری در آرزو پای
من آغوش ز پای اندر افتاده پیر
نگویم بزرگی و جاهم به بخش
اگر پادشاهی اندک ز دل داند
تو بنیاد ما خایف از یکدگر
بر آورده مردم ز برون خوش
بنادانی از بندگان سرکشند

بقصوره مسجد سپید رودید
که یارب بهتر روشن علی کرم
سگ سجده فارغ از عقل و دین
نمی زیدت ناز باروی زشت
که مستم بدار از من اینجا جد است
که باشد نگار ستم امید دار
در توبه باز است و حق و تنگ
که خواهم گنه پیش عفویش عظیم
چو دستش بگیرد و خیزد ز جای
خدایا بفضیلت تو ام و تنگ
فرمانده که و گناه هم به بخش
بنام تو می شهره گرواندم
که تو پره پوشی و ما پره در
تو بانه در پره پره پوش
خداوندگان را قلم در کشند

خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم

خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم

خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم

خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم

خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم

خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم

خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم

خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم
خداوندگار منم که تو را می بینم

منت

خاتمه الطبع

بعد حمد خدا و نعت سرور انبیا و نقیبت آل عبا و رحمت اصحاب باصفا معلّمین کتب متداریه و تدریس فارسیه را نویسنده و گوشت
 سبّه اندازده با و که درین ایام نصارت انصاف و فحوت التیام کتاب بکرت انتساب مقبول طبایع شیخ و شاب بخزن اندر زوین
 معدل نصاح از چند فصاحت بنیان بلاغت توانان بهار جاوید اسم با سلمی بوستان که تصنیف شریف گل سرسبد گلستان
 خوش بیانی عندلیب چمنستان معانی موجد عجاز طراز سی استاد الاساتده فصیح انصاف الملقب الملقب شیخ الشیوخ حضرت مصلح الدین
 سعدی شیرازی علیه رحمة الله القوی است و از کثرت قبولیت و کثرت درس و تدریس مستغنی الاوصاف و نظایف لفظی و لطافت معنی
 ندر و نظیر خود خود است به تصحیح بلنح و صحت کما فی فی الفضل الامثال و الاقران مولانا محمد حامد علیخان صاحب
 مصحح مطبع که به فضل غلبه دریا صحن جهان در صحتش هما المکن دقیقه و نوگه داشت نه فرمود بل جابجا بطور مناسبات افزود و کتب است
 مینو سواد و خطاط لاشانی سرخیل خوشنویسان فشیخ جواد الارشاد و صاحب لکهنوی سلمی و طبع عالم فشیخ نوکشور صاحب
 واقع کابینور صانه الله عن شر الدیور بر سر پستی عایجاب معنی القاب ستوده روزگار فشیخ یراک نرین صاحب بهار گو
 مالک مطابع او و مع اخبار لکهنو و کاپنور و کلاهور و غیره دام اقباله از مساعی جمیده کار پر و از آن مطبع بصدر حسن خوبی هزاران
 خوشنویسان سلو بی باه جولانی سینه ۱۹۰۶ م باری و چهارم این عروس پری بیکریاس انطباع در بر کشیده به بخور و صحن مطبع خواهیم
 قطعه تاریخ طبع سابق از عندلیب گلستان خوشنویسان گل سرسبد بوستان نازک خیالی سخنور کامل جناب
 فشیخ بهار گو اندیال صاحب عاقل جنس الی بحیث مطبع معزا

شد طبع جو بوستان مرغوب جهان	گر وید ز نقد جان جانش خوانان
بهر تاریخ سال بحر عاقل	گفتم چه عجب بوستان خندان
وله	
درین بوستان حضرت شیخ سعدی	حکایات اندر زمیں خوب گفته
چو شد طبع عاقل بسال سی	دشتم زهی این ریاض شکفته
قطعه تاریخ از نتیجہ فکر عالم لمعی فاضل لودعی سرآمد سخنوران بهایه جهان مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد شاه آبادی معصم مطبع معزا	
بوستان شیخ سعدی رحمة الله علیه	بہتر از آن خوبی مضمون چه نادر طبع گشت
ز درقم حامد معصم مصرعہ تاریخ سال	بوستان سه مصرعی اکنون چه نادر طبع گشت

صنایع حکیمانه فیضی خلاقین و زین



در مطبع نامی منشی نو کشف واقع کان پور منیر لطیف

قنی الموعظۃ والتاسف
عیب علی و عددان علی الناس
اذا غفلت و قلبی جلد قاس
رب اعنت عنی و ابلی بلبت ای
سرا تا یمن و نضت اس
ایضاً

۱
مجلس شورای عالی قوه قضائیه
شعبه اول رسیدگی به شکایات و تخلفات
تاریخ: ۱۳۸۵/۰۴/۲۵
شماره پرونده: ۷۹۸/د

وبقیہ الدنیا من غایات واما
 انصار وایرج سے تمکین اعلا
 وبقیہ تقاضات الاولیاء من راس
 واما علی وجمیتہ الاولیاء
 واما ہشتاد ویکمین من اشیاء
 وبقیہ ازماکان یہ عبداللہ من انہ
 واما علیہ وایرجی وبن احسانہ
 وبقیہ من حسن استبانہ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

المجلة العربية للعلوم الإنسانية

[illegible][illegible]

A vertical strip of a document, likely a page from a book or a folder divider. The page features a repeating pattern of the word "COPY" in a bold, sans-serif font, oriented diagonally from the bottom-left towards the top-right. The text is printed in a dark color, possibly black or dark blue, on a light background. The strip is narrow, showing only a portion of the full page.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

القصة الثالثة عشر
ان اجمعت الناس واخترت البوى
والا فبلى نال العبد ذوان
وتمت القصة على ما مضى

والا فبلى نال العبد ذوان
وتمت القصة على ما مضى
والا فبلى نال العبد ذوان

والا فبلى نال العبد ذوان
وتمت القصة على ما مضى
والا فبلى نال العبد ذوان

الا انى شفت بوى حبا
ولو اكرت حاسك ليس سكت
تشاير القيسه سور حاسك
لقد خلعت صروف الدهر غرس
منعت السير من الدنيا الطلاقا
ولانى منى لزام الصب حتى
من استقى حبا وخلص منى

وكيف اكن استر باجود
تفسير فاهرسه اوفى شوى
والا لم تكن شمس جلودى
على جرحه القتل به وطلع سويد
استا وقتضى الميرة بالتيه
سعدت طلعت الماكاسويد
لقد راوسك اى ركن مشيد

القصة الرابعة السابعة

اطلع شمس باب داركلام بذر
انيس ولم تبش اسى نظيرة
اكا واوتى لى تبخترا
توريتا عنى بالحباب فافى
اتامرنى بالصبر عنك جلاوة
الم ترنى احدى يدى منى
ايح دى سحره اوه منى حكا
ورب صديق لامنى فم وداوه
امير الهوسى ان شيت فاصح شكاتيه
ومن شرب الخمر العى افاضه

اقدر كرام غصن من الجان لاورى
ملك حنى لا كبر على افقرى
اموت واهى ان مررت على قبرى
فكلى جودى فودى جاك بالحد
وعندى مرام سليل على الصبر
ايك اخى من يدى على اخى
حسى يرم الله القليل على الشوى
الم يره يوا يوفى عسى
وان شيت فاصح شكاتيه
الى اعد حشره لستى منى

والا فبلى نال العبد ذوان
وتمت القصة على ما مضى
والا فبلى نال العبد ذوان

والا فبلى نال العبد ذوان
وتمت القصة على ما مضى
والا فبلى نال العبد ذوان

والا فبلى نال العبد ذوان
وتمت القصة على ما مضى
والا فبلى نال العبد ذوان

ان امش با فرستاد و بپوشید
 ملا حبیب
 ان امش با فرستاد و بپوشید
 ملا حبیب
 ان امش با فرستاد و بپوشید
 ملا حبیب

و اما کان قلبی غیر محتجب الهوس الم ترنی روضتہ الحب کما اما کان قتل المسکین محبہ ما	قد لته عینی بالعدو و ردست و رب مطر سحب الیون قبلت لعی اللہ سمر الخی کفیت استجملت
--	--

و ما یقتل السعدی از کف تحمیتہ تبلمع سمیح الصبا حیث جلست	
--	--

القصیدۃ العاشرة

و منی المودة ان أصبح فقیراً و ذراع صبری لا یزال قصیراً لقد اقریت علی قولاً و زوراً قولاً و یجمل طاعتی تقصیراً ما کنت ارضی ان کون امیراً ما کان الالیة و یجوراً الا جمعت من البکار عندی و ذری وانی لا ازال اسیراً الی جلب اذن لم یجده نظیراً قیت فی محل الیون عن دوراً و معاً لم الا جاب تلمع نوراً و احده لخی الثمن بدوراً	ملک الهوس قلبی و جاش صغیراً اصححت علی ید العدو ام طویلہ یا ناس تداعی بانی صابر من منصف من لیت در جوره لم تر صفتی عبد ادین عشیرتی یا سلاماً من یوم صدر حیلتم لم یحیی الکریم فی د اعل عطش و در لا ساری ان لیک شاقم ان جبار حبیل استعین برقة کم القی سیف القدد و تجانیا بل یطیقن الصیبر نازجوا حتی و کوا عب الیمل استون کوا عساً
---	--

در طریق کف عفتل
 شکر و عفتل
 طسما و عفتل
 شفت الیلال و لوت
 اذا یصبی و ایشب
 و کفیت یخیر الزمان
 یا القتا تجلیک تک
 احذر قد یقل ان

قصاید عرب
 قطع المہامات و جمال
 رشتی الا جبت لا طعن
 و جبلا لہ الشظیر لم یخجل
 ان لم یکن لفتی لوی قیصر
 حنک المراتہ فی کاسی لاشہ
 حلوا و کان الجیب مدبراً

ما من من السعدی فقیلاً
 ارقت بنی اسفغ الیک
 و اسفغتم
 ان یکن مع الزمان صبیحاً
 و یکن ان یجیب
 و یکن ان یجیب
 و یکن ان یجیب
 و یکن ان یجیب

١٠
 القصة السادسة عشر
 في حب السعدى
 السعدى
 القصة السادسة عشر
 في حب السعدى
 السعدى
 القصة السادسة عشر
 في حب السعدى
 السعدى

القصة السادسة عشر في حب السعدى السعدى القصة السادسة عشر في حب السعدى السعدى	القصة السادسة عشر في حب السعدى السعدى القصة السادسة عشر في حب السعدى السعدى
--	--

القصة الخامسة عشر

القصة الخامسة عشر في حب السعدى السعدى القصة الخامسة عشر في حب السعدى السعدى	القصة الخامسة عشر في حب السعدى السعدى القصة الخامسة عشر في حب السعدى السعدى
--	--

القصة الخامسة عشر
 في حب السعدى
 السعدى
 القصة الخامسة عشر
 في حب السعدى
 السعدى
 القصة الخامسة عشر
 في حب السعدى
 السعدى
 القصة الخامسة عشر
 في حب السعدى
 السعدى

القصة الخامسة عشر
 في حب السعدى
 السعدى
 القصة الخامسة عشر
 في حب السعدى
 السعدى

من افکاره
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر

ایضاً

ایضاً
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر

حل بالوار دین روح و بشره
 حل ان لکم الناس سحر
 لست حجت بالنطق لکم
 اذالم تحط بذالک حیرا
 و اصحت بالصبا به معرفه
 بانما فیها جبر النبی فکری
 فاقم للحديث نفلاً و نشر
 و تفتن فی الجراح جبر
 فوادى الضیقت تحمل وزرا
 جور طنائم و وزرا حشری
 لوجکیت الجبال کبت صحرا
 بحمد الفاطمین بالوحدیة سحر
 یا بسنا النیم تحمل عطر
 ان شقن من المار شفت حشر
 عجبی کیت یطیعون صبر
 و خلقت لاین یعقوب شطر
 و بدی الهامون شعشع و نیر
 فبائی الحديث اشتر صدر
 یحدث الشریع ذلک امر

کسیر النیم حیت حللت
 بل علمت ببابل باروت
 عاذل کف عن ملائ فیمن
 و زحشی و ما علی من الشوق
 بت استجمل الصباب علی الحب
 تیرکت محاجة العین احدوا
 اثر اللعین انظم شعری
 جسر التحد و اجه من تلجی
 انا لولا جنایة الطیرت باکان
 المناقب لواردة کلفما
 عییل صبر علی حدیث غرامی
 مراقتانی بحس کل عزال
 برزدا لراعی طبل شادان
 و بدی الا الشیق من سکر عیش
 انیس الطاعنون من حی لیل
 لک یا قاتل من الحس شطران
 و مت بالکیمت الجبال عزیر
 لای ان ترکست لموحد شیعی
 قل عسری تصابیا و لیسر

من افکاره
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر

ایضاً

کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر

قصاید عربیه

کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر
 کلامی از شیخ محمد باقر

قصاید عربیه

کتاب تصانیف

شکر و سپاس و منت و غرض قذی ا
داد از تحبے ان دگر مدار آستان
قرار میکند در دو جهان پر گنجش
گوهر و شک تارہ تولد از صدف
سبحان من نیست و یکے و لا اله
بارے ز مشک چشمه آب در د پدید
گاہے بصنع ماضی بر روی خوب و
در یابی لطیف است دگر نہ سحاب
انشاءنا بطرفک یا صانع الوجود
ارباب بشوق و طلبت بی دل ندوخت
شبهای و دوستان ترا انعم الصباح
یا تو روح پرور و وصف تو دل فریب
بے سکه قبول تو گفت عمل و عمل
جانے کہ تیغ قهر بر آرد و مهابت
شاهان بر آستان جلالت توادد
گر جمله را عذاب کنی و عطا دهی

پور و گاه حلق و خداوند کبریا
 رزاق بسنده پرورد خلاق رهنما
 کیتا و پشت عالیمان برزش قنا
 فرزند آدم از گل ویر گل از گلیا
 الاله الذی خلق الارض السما
 بابی از آب چشمه کسند شاد و شایا
 گلگون شفق کند و سرمد و جا
 تابر زمین مشرق و مغرب کند رخا
 فاعف لنا بقضاک یا جامع الدعایا
 اصحاب منعم و محنت بیخیر و یا
 و ان غیب کوی تو روز کند ظلم السما
 نام تو نعمت و دایه و کلام تو دایه
 بی خاتم رضا و تو سے اهل بیبا
 ویران کند بیل عزم جنت سیا
 اگر دوشان مطامع و بخیر و ان دعا
 کس اجمال شکر آن چون این چرا

لیکن نہ تو چھٹان کہ تو کہ کام اور دنیا
مردان قدم پر چھٹ پالان پتلا اور
سے ایہ غار سید و صاحب سید بن
خدا میں برابہ عم بودا و نام و جان
زیر پای در دیوان اسو ال فریق
کام و دکان شہوت زینہ و عصار
بیش گنت در گنت بیخون او
نمان پس است از کفر و زندقہ
بیت بندار

[illegible]

اگرچہ سودمند ہے صوفی صفا
 صید کے کہ دریا میں باضت کند چرا
 گوید یکیش کہ مال سبیل ست جان فدا
 وز دست دوست گر ہمہ نہ ہرست جفا
 فرعون کا سران بہ ایوب مبتلا
 ما خود چہ لائقیم بہ تشریف اولیا
 درومی چہ خوش بود کہ جیش کند و ا
 یک دانہ چون جہد ز میان دو آسیا
 اکنون کہ چارہ نیست پر بجا رگی بیا
 ان اختیار کن کہ توان دیدنش لقا
 تا ہیج دانہ نستانی بیجز بقا
 گفتیم اگر بسرہ تفاوت کند علی
 بر کوہ خان کہ باز گویا شدت صد

فی مہج صاحب الشہید علامہ الدین جوہی

بیا مطالع کن کونو بهار زمین را
همان که صورت آدم کند سلاطین را
درون غنچه بیند دود مشیمه چنین را
مصورت که درون زخم نکاشت چنین را

اگر مطالعہ خواہد کہے بہشت برین را
 شگفت نیست کہ از طین بگندگن زمین
 حکیم باز خدائے کہ صورت گل خندان
 مزد کہ روی عبادت نهند پر حکمش

[illegible]

علم و عابد و صوفی به سلطان راه اند
ازم افکن ترا زین قول بیایان نیست
صدق پیش از که قضا و قدر را
طاعت آن نیست که برافکنی نیست
کاین بهر پیش از که غلام صوفی نیست
بیا تو هم غلامش بهر و معانی نیست
کافایت تو بهر لذت نفسانی نیست
تو بهر حرکت و عمل بهر نیست

شروع فکر من اندر بیان حاصی بلاں اگر بنا بر کسی بدلیع نباشد درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد ایا رسیده بجائے کلاه گوشه قدرت اگر اشتیاق تو لیسم بوجت است نیاید خجاک پاسبان تو گفتیم عین غیب مکتف بجای حاجت نیاطمع بخلق نبردم تو قدر فضل شناسی که آنال فضلی خواهی نگاهدار و معیت خدا سے یاد که هرگز مضاج پیر رانت غریق باد حیرت در سخن بد و مصرع چنان لطیف بندهم بجز و بخش که در نیاسنج کار نشاید	تکلف است که حاجت بخش نیست چه حاجت است که بنماید آفتابین تو شوخ دیده گسین که برگشته تلخین که دست نیست بران پایا آسمانین چنان محبتی هریدم که تشنه دما و معین کز آن زمان که اندلستم از سیاه سین که تنگ چشم تحلل کند عذاب مهین شبه فردش چه داند بهاسے در زمین به از عداوی نه بینی نگا هر دو معین که چون تو عاقل و هشیار پرورند زمین که نماید اهل معانی که در وجود کند این جز آنچه پیش فرستد در برابر پسین
--	--

بیا تو هم غلامش بهر و معانی نیست
کافایت تو بهر لذت نفسانی نیست
تو بهر حرکت و عمل بهر نیست
بهری مال و علم بک دستانی نیست
بیا تو هم غلامش بهر و معانی نیست
کافایت تو بهر لذت نفسانی نیست
تو بهر حرکت و عمل بهر نیست
بهری مال و علم بک دستانی نیست

کاران حج گویند و پیشانی نیست
هر که از خیمه بصره سے تراخت دهان
که چنان جلوه بزند و غم فانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق فانه جانی نیست
شنو از در سخنم فانه و ایام بهر
چون عسکرت کلفت کرده و ایام بهر
که از اندک بجز حقیقت و شجاعتی نیست
معدوم اگر چه بخت را بی شکی نیست
بیا تو هم غلامش بهر و معانی نیست
کافایت تو بهر لذت نفسانی نیست
تو بهر حرکت و عمل بهر نیست
بهری مال و علم بک دستانی نیست

حرف التار فی الموعظه و النصیحه

ایها الناس جان جایی تن آسانی نیست خفگان را خبر از زمزمه مرغ سحر داروی تربیت از پیر طریقتان روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد شب مروان خداوند جهان افروز است	مرد و نایب جان و دشتن از دانی نیست دیوان را خبر از عالم انسانی نیست کادمی را بتر از علت نادانی نیست نتوان دید در آینه نورانی نیست روشنای از حقیقت شب ظلمانی نیست
--	--

بیا تو هم غلامش بهر و معانی نیست
کافایت تو بهر لذت نفسانی نیست
تو بهر حرکت و عمل بهر نیست
بهری مال و علم بک دستانی نیست
بیا تو هم غلامش بهر و معانی نیست
کافایت تو بهر لذت نفسانی نیست
تو بهر حرکت و عمل بهر نیست
بهری مال و علم بک دستانی نیست

صاحب عالم رحا دل حسن افغان
چون که در غایتی است نظیر شمع
چون که در غایتی است نظیر شمع
چون که در غایتی است نظیر شمع

آبادانی که بدل فقط پیر جاپود
و ده که چون تشنه دیدار عزیزان پیوه
خاک شیر از همیشه گل سیراب وید
خالق از ستام بشیر از پیسه و ماندا
یو العجب بود که نفسی براد سیر سید
دستر که جنمیش بیستی پس ازین
این چادزد و سه خر مهره که در سکه است
چون مسلم نشدش ملک نمر جانید

بهمجو پر کار برگردید و بر سر بازار آمد
گویی آب حیاتش محبک بازار آمد
لا جرم بلبل خوشگوی و گریه زار آمد
که باندیش شیرین او شکریا زار آمد
تغلب خیره کش از جوهر گریه زار آمد
جوهر بیگانه ندید سینه چو پر بازار آمد
خاصه اکنون که در ریاسه شهر بازار آمد
یگانه بدو اهل رسته بازار آمد

صاحب عالم رحا دل حسن افغان
چون که در غایتی است نظیر شمع
چون که در غایتی است نظیر شمع
چون که در غایتی است نظیر شمع

ملح النصاحب شمس الدین حسن

احمد الله تعالى لک علی نعمه
مطرب از مشغله کوس بشارت چند
صبح امروزه خدا یار چه مبارک است
تج الیه سر ته سیر طلوب الیکال
یمت بار خدای که لطیف است کیم
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را
خیر آورده بیشتر که ز سلطان عراق
فارس را بسته از غیب فرستاد خدا
شمس زمین سایه آفاق جمال اسلام

خیل باز آمد و خیرش بنوازی تندی
دهره بالیت یار که بنوازی تندی
که یکی از نفسش می خیمیر آمد و چون
سج الطیر به توشیر حصول المفسر
کریم بنده نواری که خیمیت آمد و چون
تواند که به سر خیمیر آمد و چون
و قد منعه و به آید در سر مرخو
یار سایان را به نطفه بستر آمد و چون
صدر دیوان خیرش و سپهر آمد و چون

صاحب عالم رحا دل حسن افغان
چون که در غایتی است نظیر شمع
چون که در غایتی است نظیر شمع
چون که در غایتی است نظیر شمع

صاحب عالم رحا دل حسن افغان
چون که در غایتی است نظیر شمع
چون که در غایتی است نظیر شمع
چون که در غایتی است نظیر شمع

در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد

چشمه از شک و تردید و باران از شوق
گرچه بسیار بگویم درین باب سخن
تا قیامت سخن اندر گویم و در محبت او
آن که باشد که در بند دگر طاعت
نست یار خدا یا زنده و بیرون بسته
این همه پرده که بر کرده ام به پوشی
بیا امید از در لطف تو گویا شاید نیست
فعلی است که ز ما دور است و در پیوسته
سعد یا است و آن گوی سعادتی
حیف از عمر گر آنرا که در دین تو
در دین تو بنویسم که خداوندی

در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد

در روح انگیز تو

دل یه دنیا در دین و دین در دنیا
پیش از آن که تو نیاید هیچ کار
رستم و اسکندر و هفتاد و یک
کر بس خلق ست و نیاید کار
هیچ مگر فستیم از ایشان اعتبار
وقت دیگر غفل بودی شیر خوار

بس بگردید و برگرد و در کار
اس که دست می رسد کاره کن
اس که در شرف آمد و آمد و آمد
تا بداند این خداوندان ملک
این همه رفتند و ما ای شیخ چشم
اس که وقت نطق بودی در مشرق

در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد

در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد
در دنیا چنانچه در دین باشد
در دین چنانچه در دنیا باشد

لطیف اول لطیف است بیرون حساب
اگر بهر موی زبانی باشد
نام نیک رفت گمان خلق و کن
ملکبانان را نشاید ز در و شب
کام مسکینان دور و بستان بر آرد
یا عند بیان لطیف بی انداز کن
زور باز و دارے و شمشیر تیر
از درون خستگان پر بیز کن
منجینق آه مطعونان و صبح
با بدان بد باش وایکان کو
دیو با مردم نیامیزد ترس
هر که دزد یا مردم بد پرور
با بدان چند انکه نیکو کنی
ایک داری چشم عقل و گوش پوش
نشد عهد من الا شکل
پادشاهان را نشاگوید و درج
تسعد یا چند انکه میدانی بگو
هر که اخوت و طمع در بانیست
دوات نو بین اعظم شهر لید

مفضل و مفتی است افرقون از شمار
شکر یک نیت گونی از هزار
تا بیا از نام نیت برت بار
کاتب اندر حسد و کاف و خمار
تا همه کارت بر آرد کردگار
تا بر نیت نام نیکی در دیار
اگر جهان شکر گیسو دغم مدار
او زو عاصی مردم پرست بر کار
سخت گیر و دغا لمان را در حصار
جای گل گشایش و جایی خا خار
بل ترس از مردمان دیو سار
دیر و زود از جان بر آردش دمار
قتل ما افسون نباشد جز بهار
چندین در گوشت کن چمن گوشوار
نشود قول من الا بخشتیار
من و عاصی میکنم دروشین و بار
حق نشاید گفتن الا آشکار
از عت باکش نباشد روزگار
با و تابا شد باقی کار کردگار

۴۶
 شمس الدین ابی نصر علی بن ابی طالب
 علیه السلام و آله و سلم
 و سلم

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید

چشم نقص نه بیند اهل بصیرت
 اندر دال نگارین بی کسبم خطا
 که بر محاکم نرسد سیم تا تمام عیار
 که خود عیسر گوید چپ حاجت عطار
 امید و از قبول از دست غشدار
 همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
 نگاه در شسته از اساتیل نهما
 زشت و بخت و جوانی و عمر و جزوا

اگر بجا بود طاعتش شوقی کرم
 که من بجلوه گری پاست زشت میویم
 اشتوق صیرغیان و جاکیم را آن چه
 بنزد نمودن اگر نیز هست الا نیت
 براس ختم سخن دست برد عاوارم
 همیشه تا که ملک ایوب قلب دور
 ثبات عمر تو یاد او اوصاف غایت
 تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم قسوت

در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید

خطاب ل و شکر حقیقت منزل ایش

در وی هزار سال چو لوح آرمیده گیر
 ایوان و قصر سر فلک بر شیده گیر
 بنشسته و شراب مرقق چشیده گیر
 هر لذت که هست سر اسر حشیده گیر
 صد جامه حریر بدولت دریده گیر
 آن گنج و آن خزانه بچنگ دریده گیر
 آن بنده را بسیم و ز خود خرید گیر
 آن را بنادر و بر خود آورید گیر
 آن طنطنه که می شنوی هم شنیده گیر

ای دل بکام خویش همانا تو دیده گیر
 بستان و باغ ساخته گیر اندر دین
 یاد و ستان شفق و یاران مهربان
 هر نعمتی که هست به عالم تو خورده و آن
 چون باد شاه عدل تو بر تخت سلطنت
 هر گنج و هر خزانه که شایان ساد و آن
 هر شیده که هست به یغادر و هر دورم
 هر ماه و هر که هست در ایام روزگار
 آواز خود و بر لب و دماغی هر دو و چنگ

در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید

در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید
 در این دنیا که همه را در آید و در آن دنیا که همه را در آید

پس گوی ای افتادگان جهان
باید بدین عالم را در پیش
باید بدین عالم را در پیش
باید بدین عالم را در پیش

مرا و خار معینان بحال خود بگذار
شتر سبزه و چمن را بر نمی توان داشت
بخون سعدی اگر تشنه جلالت باد
تو گوش هوش نکردی که دوش می گفتم
که آب حسرت از سر گذشت و پای خاص
چو گفت گفت ندانسته که پیش از آن
توان نه که بهر در سورت فرو آید
پناه می برم از جمل غاسل بچند
نظر بعبالم صورت لمن که طایفه
کسان درخت نشانند و دانه آشنند
بسیج خلق نباید که قصه پردازی
نه زنان سبب که مجال و منجبه دارد
از آن سبب که دل دست جو او باشد
ز بسکه ابل هنر را بزرگ کرد و نوخت
مثال قطره باران و ابر آزار
پس هر منصب تمکین علای دولت و دین
که در فضائل او جای حیرتست و دوتون
خبر نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
گفت کریم و عطا میم او نه محجب

اگر دل میسر و دای ساریان زین منزل
اگر با عشق محبت منبکند محل
که در شریعت ما حکم نیست بر قائل
نه در زگار مخالفت شکایتی بر دل
با ستعانت دلی توان کشید ارگ
چه گفته اند که در مقبال شوی مقبل
نه جاسه همت عالی ست پاینا دل
که عالمست بمقتد از خدایتین جابل
بچشم حلاق عزیزند و از خدای جابل
بشرط آنکه به بسیند مزرعی قائل
مگر لایعاصب دیوان عالم عادل
برین قدر نتوان گفت مرد را قائل
چو ابر بر همه عالم زحمت شامل
بسی نمائند که بهر ناقصه شود کامل
که کرد هر صد نفر را بکو کوه حاصل
سحاب افت و باران در حمت و ابل
که مرگدام کی را بیان کند قابل
و راسه آنکه از و نقل میکند قابل
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل

مرا و خار معینان بحال خود بگذار
شتر سبزه و چمن را بر نمی توان داشت
بخون سعدی اگر تشنه جلالت باد
تو گوش هوش نکردی که دوش می گفتم
که آب حسرت از سر گذشت و پای خاص
چو گفت گفت ندانسته که پیش از آن
توان نه که بهر در سورت فرو آید
پناه می برم از جمل غاسل بچند
نظر بعبالم صورت لمن که طایفه
کسان درخت نشانند و دانه آشنند
بسیج خلق نباید که قصه پردازی
نه زنان سبب که مجال و منجبه دارد
از آن سبب که دل دست جو او باشد
ز بسکه ابل هنر را بزرگ کرد و نوخت
مثال قطره باران و ابر آزار
پس هر منصب تمکین علای دولت و دین
که در فضائل او جای حیرتست و دوتون
خبر نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
گفت کریم و عطا میم او نه محجب

اگر دل میسر و دای ساریان زین منزل
اگر با عشق محبت منبکند محل
که در شریعت ما حکم نیست بر قائل
نه در زگار مخالفت شکایتی بر دل
با ستعانت دلی توان کشید ارگ
چه گفته اند که در مقبال شوی مقبل
نه جاسه همت عالی ست پاینا دل
که عالمست بمقتد از خدایتین جابل
بچشم حلاق عزیزند و از خدای جابل
بشرط آنکه به بسیند مزرعی قائل
مگر لایعاصب دیوان عالم عادل
برین قدر نتوان گفت مرد را قائل
چو ابر بر همه عالم زحمت شامل
بسی نمائند که بهر ناقصه شود کامل
که کرد هر صد نفر را بکو کوه حاصل
سحاب افت و باران در حمت و ابل
که مرگدام کی را بیان کند قابل
و راسه آنکه از و نقل میکند قابل
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل

نقد و شش دانست
نقد و شش دانست
نقد و شش دانست
نقد و شش دانست

که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس
که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس
که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس
که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس

دوان گریز بدردان شیر خورین
بعضی روشن و فکرتین بر ای زمین
خمس بقوت راس تو ملک آتین
بنات دهر نه زاینده بهتر از تویتین
به از تو کیه نکرده است هیچ صد نشین
که در توجع او نظمش شود پر دین
عنان غنم تو مصباح ملکهای چین
حکایت رای تو بودن مگر ضلالت سین
تو بر خزان روی زمین خفیض و امین
بریده باد کبیر دست و پای توتین
که غوص کردم و دستم نمیرسد بهین
لما اقتدرت علی و اجد من البعین
مگر کس کند اسب عن ازین برین
که در کبریه مخلص کند علی التین
که رنگ لب بر نگارندش مروتین
که پیر بودند و موم بشوهر عتین
که بخت در خورشش نمیدر کاین
که زشت خوب نگر دو بجایه نکلین
که زهره داشت که دلب برود بطلین

نگو سفید زرد و رعایت عدلش
سین خیر و طبع حسد و واضح خلق
ز به بسایه لطف تو خلق را آرام
اگر اقتضای زمان دور باز سرگرد
تو آن گجانه دهری که بر سادو حکم
چو فیض چشمه غور شید باید ادکاه
خروج رای تو مصباح راههای خوف
قضا موافق رایت بود که نتوان بود
خدای مشرق و مغرب بالچنان ده است
مخالفتان ترا دست و پای کس برادر
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد
لکن مدحک سبعین حجت با با
کمال فضل ترا من بگردم ترسم
در اس قدر دست اوقات صدر جهان
بر اس مجلس انست گل فرستادم
تو در دس و خیر و لطف طبع من کتبل
برنده می کنم از ننگ و ملتش در گور
سایش عن خوشی کن کن سعدی
اگر نه بنده نو آزی از آن طرف بودی

که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس
که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس
که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس
که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس

که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس
که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس
که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس
که در مقام پادشاهی است و در آن مجلس
که نشسته اند و در آن مجلس

بهار سپید و چمن زرد و نارنگی در میان
 سرخ و سبز و زرد و نارنگی در میان
 بهار سپید و چمن زرد و نارنگی در میان
 سرخ و سبز و زرد و نارنگی در میان

فی مخرج صاحب علم الدین الجونی

<p>اگر تو باز بر آری حدیث من بهرمان بعید وصل تو من خوشی تن کنم قربان تقاضای منست قرب دل بهر مکان هم احتمال جفا به که صبر بر حیران محبتش نگذار که بر کشد پیکان من از تو بر نکستم مهر و بگسلم یار بخیز که دیر بدست او قدرت چنین از زان که جان نشان کنی روز وصل بر جانان که خوشی تن زده ایم آگینه بر بسندان تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان بیار ساقی دمار از خوشی تن بران که در بر عمر چنان میسر و در که برقی بیان درین قضیه که گرد و جهان پیروان که بر درخت زند با و نو بهار افشان هزار حسنه بر آرد مختلف اوان قیاس سبزه که تاراج کرده بود خزائن هزار طبله عطف او درخت بازگان</p>	<p>شکر بشکر نم در دمان مرده دمان بید نیست اگر تو بعد باز آئی تو آن نه که چو غائب شوی ز دل برو قرار یک نفسم به تو دست می دهند محبت صادق اگر صاحبش بر تیر بر بدوستی که دست اگر کنی و گزند کنی درصال دوست بجان گرمی سرت گردد کدام روز و در که جان بکار باز آید شکایت از دل سنگین باز نتوان کرد ز دست دوست بنالیدن آدمی سحر اگر آن بیخ صفت خوشی تن بماند به زمان باد بهار است و او عیش به چگونه پیرو جان و جا ملی نکند نظاره چمن ارمی بهشت خوش باشد مسند سان طبیعت ز جاده خاکی غریب ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند بگلشن چمن از دنگ دیو کس نماند</p>
---	--

بهار سپید و چمن زرد و نارنگی در میان
 سرخ و سبز و زرد و نارنگی در میان
 بهار سپید و چمن زرد و نارنگی در میان
 سرخ و سبز و زرد و نارنگی در میان

بهار سپید و چمن زرد و نارنگی در میان
 سرخ و سبز و زرد و نارنگی در میان
 بهار سپید و چمن زرد و نارنگی در میان
 سرخ و سبز و زرد و نارنگی در میان

سحران باند قهر زمین
آفتاب بکشد خاک پاک
سحران باند قهر زمین
آفتاب بکشد خاک پاک
سحران باند قهر زمین
آفتاب بکشد خاک پاک

پاره گردان زینت سبزه نقشه سیمین در آغوش زمین برج در میان ست یا بوسه بارگاه زاهدان در جسم نورد صعق میخوایدی حجابی در گذار تربیت رحله گوهر مایه تاسه ز او اهرم شنید از خاص غام بر گلزار تاتیسره زرد و سرور شاهان جسته سانی گویند چرخ با صحرایم چون تو ده کد است زین بر شیرین ترست شهره صفت عروسی در کشت سعد یا اگر عاشقی یافه گو	صمد بر یوسف گل پیرهن شاه گل گشت و طمس یامن خاک شیراز است یا مشک عشق کارگاه صوفیان در هم شکن فتنه میخوایدی نقاب بر فلک عافیت را پرده گوهر ماستن سز نش خواهم کشید از مردوزن در مگر تا خیسره گرد و نشتن عاشقان مستند مطرب گویند صمد زبان میخواست تا گوید حسن خنده یا گفتار یالب یادین شهره شرم چو عسائی در سن عاشق اگر مفلسی دستبزن
--	--

فی مع ترکان حاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در علم آید شمای تو در ویش دیا شاه ندانم درین زمان نوشتران و حاتم طائی که بوده اند منشور در تو احمی و مشهور در جهان	دا جیب اهل مشرق و مغرب عای تو اللا بریر سایه همچون هاس تو هرگز نبوده اند بعدل سخا تو آذره تعبد و خوف در جاس تو
--	---

این صفت از خواصه بخوابد
تا آفتاب میسر و دود صید
عاید بخیر یاد صبح و ساس
یاد باغ و قمار و آتش
کرد و در شبانی طلب از غنا تو
فی مع بلوک شاه
در بهشت کشت از دین زمین ناگاه
خدا بچشم عنایت بختی کرد نگاه
ایر بستر بر آتش شاه
بدر دولت بلوک شاه
بدر دولت بلوک شاه
بدر دولت بلوک شاه

نمایان بختی که
نمایان بختی که
نمایان بختی که
نمایان بختی که
نمایان بختی که
نمایان بختی که

فغانی معنیها بر زمینهای پستی
 عیش و نشاط بر خاک خفته
 در این عالم غریب و دور
 بهر چه باشد که در پیش
 و در آن عالم غریب و دور
 بهر چه باشد که در پیش

ایضاً فی الموعظه

درین روز جوانی و عهد جوانی
 سیر و تفریح انداخت پیری اندیش
 درین باز دست سیر و تفریح
 زنده ماندن پایداری است
 که اعتماد کند بر موافق نصرت
 بزار ترنگی هر چه خوبتر بندی
 بهر خوبین کسی از تو کام بگیرد
 اگر زیاد است قدرت و توفیق
 مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی
 شکوه پیری بگذارد و علم و فضل و ادب
 چو با قضا و اجل بر نی توان آمد
 و آن چو پس از کنایه رفت
 و درین خلعت زیبا حسن تقویم
 عیار خطا منبسط نشسته بر گل مروت
 اگر زیاد است اسب پسرین شی
 زبان رفته نخواهد بگردد باز آمد
 ندوخت جامه کاس بقدر کس گردون

نشاط کودکی عیش و نشاط
 پس از غم و جوانی دوست بالائی
 ستیز و در فلک ساعد تو انانی
 چه دوستی است که با دوستان بیانی
 که هر طغیان به بختی و باز برانی
 بنیاه تر شکلی هر چه خوشتر آرائی
 که در شکلی ناما همیشه لافسانی
 نخواستم که بستانم از افرائی
 ترا سلامت پیری و پاد بر جانی
 کجا است جمل جوانی و عشق جوانی
 تقا و تکیه کند که پیری و جوانی
 که ایست از و مقهور شود و شکلی
 به استین چشم طرازی برانی
 چنانکه مشک بپاورد و بر من سانی
 چو گل بهر چه و در غم و غم و غم
 ز آب دیده که گریه و دل بالائی
 که عاقبت به نصیبت نکرد کیتانی

فغانی معنیها بر زمینهای پستی
 عیش و نشاط بر خاک خفته
 در این عالم غریب و دور
 بهر چه باشد که در پیش
 و در آن عالم غریب و دور
 بهر چه باشد که در پیش

معنیها

فغانی معنیها بر زمینهای پستی
 عیش و نشاط بر خاک خفته
 در این عالم غریب و دور
 بهر چه باشد که در پیش
 و در آن عالم غریب و دور
 بهر چه باشد که در پیش

ایضاً فی الموعظه

ایضاً فی الموعظه
 در این روز جوانی و عهد جوانی
 سیر و تفریح انداخت پیری اندیش
 درین باز دست سیر و تفریح
 زنده ماندن پایداری است
 که اعتماد کند بر موافق نصرت
 بزار ترنگی هر چه خوبتر بندی
 بهر خوبین کسی از تو کام بگیرد
 اگر زیاد است قدرت و توفیق
 مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی
 شکوه پیری بگذارد و علم و فضل و ادب
 چو با قضا و اجل بر نی توان آمد
 و آن چو پس از کنایه رفت
 و درین خلعت زیبا حسن تقویم
 عیار خطا منبسط نشسته بر گل مروت
 اگر زیاد است اسب پسرین شی
 زبان رفته نخواهد بگردد باز آمد
 ندوخت جامه کاس بقدر کس گردون

کرمی که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد
بسیار که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد
کرمی که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد
بسیار که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد

هر سبزه او فتاده بجای و مفصل
بیردن ازین و در قهر روزی ناله
با خوشی بگور بند خرد لعل
بهتر نام نیک نکردند حاصل
گویند از دهنوز که بود دست عاده
بر خاک رود خانه نباشد موهله
هرگز بنزد دور زمان بیهوده
هر روز باز میرودش پیش منتر لعل
بیردن نباشد از خلل یا تنتر لعل
آسوده عارفان که گرفتند ساحل
من خود باخت یا نشینم بمهر لعل
امروز حسنه کردن دفرات حلقه
از من چه باشه که بماند ز محله
ناچارش آخریت مهیون که اقل
تا عیب جوے راز سدر تو مدخل
پس واجبست در همه کاره تا سله
ورنه میترش نشود عقل مشکله
با گفت گوی خلق باید حمله
که که چنان بکار نیاید که خطله

آن چینه کمان کشش و انگشت خطاوس
در دیش و باد شه نشنیدم که کردمانه
زمان گنجای نعمت و خوار باشد
از مال و جاه و منصب نیاد تحت و تحت
بعد از هزار سال که نو شیروان گذشت
لعل آنکه خانه بر سهیلاب میکنی
دل در جهان میند که با کس فایز کرد
مرگ از تو دور نیست و گریه فی اهل
بنیاد خاک بر سر آفت ازین سبب
دنیا مثال بحر عمیق است پر ننگ
دانا چه گفت گفت چو عورت ضرورت
یعنی خلافت رای خداوند حکمت است
انگه که سر بابلش گورم مستند باز
بعد از خدای هر چه قصه کنی بعقل
خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تیراز کان چو رفت نیاید شبست باز
باید که قهر و لطف بود بادشاه را
و تنه بلطف گوے که سالار قوم را
و تنه بقهر گوے که صدکوتوبه نبات

کرمی که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد
بسیار که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد
کرمی که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد
بسیار که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد

کرمی که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد
بسیار که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد
کرمی که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد
بسیار که پندار خدای تعالی
از آدمی پناشد اگر دل نرزد

[illegible]

بپوشش بار خدا یا بصفو شادش
 بگردش خانه روحمانان فرود آرش
 جهان خراب شود سهو بود سپارش
 که ماند سعاد ابو بکر نام بردارش
 فرد نشیند و باقی بماند انوارش
 که تمام است بر اعلا ردین اطهارش
 دوام عمر بده سالهاکے پیارش
 پر آستان که ذنار استان نگه دارش
 درست باز نیاید حساب پر کارش

بر وقت سایه در پیش و ستر بوی غریبا
بخیل خانه کرد میان عالم قدس
تجدد که گفت بخواه که در گذشتن او
مزد سعد ابو بکر سعدین زنگی
چراغ را که چایخانه او فرا گیرند
خداگان زمان و زمین مظهر دین
بزرگ دار خدا یا بفر ددلت و کام
به نیک مردان که چشم به پیر سبزش
که نقطه تا همگن نباشد اندر اصل

[illegible]

۱۵

و بیستی که درین نوبت اتفاق افتاد
 طلوع اختر سعدش هنوز دل نمیداد
 بقای سعد ابو بکر سعد زنگی بام
 که دست جو زریان داغ دیگرش نهاده
 نه آن حدیث که هرگز بر دل نشود از یاد
 و غما نمیکند این شست مهر یاد آید
 که هر کجا که سر ریست میرود بر یاد
 همان ولایت کهنه رست و ملک قباد

اتفاق و گردل کبس نباید داد
 چو ماه دولت بویگر سعد آفل شد
 آید امن و سلامت بگوش دل میگفت
 هنوز نواع تختین تمام نشده بود
 نه آن درین که هرگز نبرد و در دل
 خودس ملک نکور وی مختبریت لیک
 نه خود سر یسلیمان پاد فترت دس
 و چه در حلق بدل میکنند در نه زن

برای خیر و ایش که در او و نیاید
بگوید با این خود هر چه کرد از اوصاف
زمین قیاس میکن اگر کسی کند بیاد
لسان حکومت باطل کند و پندارد
و هر که می تواند از دست قضا و
سلطانانی و خلافتی
گستاه ازاد

[illegible]

نہیں کہی خود منقذ سے افسانہ
میں سے خود منقذ سے افسانہ
میں سے خود منقذ سے افسانہ
میں سے خود منقذ سے افسانہ

تجربہ بجا رہے است آنجا کہ گرد و بخت اگر کسانند از پیے مر در دنیا جگر ملک دنیا را چه قیمت حاجت نیست از خدا یار بلین مگر کن مسلمانی بیا آباد خسرو صاحبقران غوث زمان و کس مصلحت بود اختیار رای دشمنان و لاحرم در بحر و بر شش ایمان دولت روزگار است با سعادت باد سعدی مرغ کو	حکایت کردن چه سود آن اگر گرد و بخت لبے برادر گر خرد مندی چو سیم غان گو نگار در دیار ملک ایمان یقین در پناه شاہ عادل پیشوای ملک دین انکہ اخلاقش پسندیدست و صافش گزین زیرستان سخن گفتن نشاید جز چنین کلمے ہزاران آفرین بر جانت از جان آفرین ارمیت مضبوط بخت یار و اقبال تیرین
---	--

طبعیت

وقت گاہے بر آسودے تم اسقیانی و دعائی اقصم بیشیتے سلاح انداختیم با غریب احسن رفت الغریب اگر نگردے بخیم چہ تیر قد ملکات القلب ملکاد است اگر بخوانے در برانے بندہ ام یا قصبیا لبان ما ہذا الوقت عمر ہا پر ہینہ سیکرم عشق	و قال مولائی بطرفہ لاتم عشق و مستوری نیامینہ و ہم لا تخنلوا قبل من اتقے السلم خون در دیشان میراے محشم مالذاک الکف مضو با بدم خواہی اکنون عدل کن خواہی تم لا امانی آن دعائے اوستم اگر خلافت سر و خجواہی ہم ما حبت الآن الا قد ہم
---	---

سعدی یاجان صرف کن راہ دوست
ان عنایات الامانی تشو
عشق و مستوری نیامینہ و ہم
لا تخنلوا قبل من اتقے السلم
خون در دیشان میراے محشم
مالذاک الکف مضو با بدم
خواہی اکنون عدل کن خواہی تم
لا امانی آن دعائے اوستم
اگر خلافت سر و خجواہی ہم
ما حبت الآن الا قد ہم

ان بوی انفس یقیناً ان بوی انفس یقیناً
 لایتدلس ویتدلس لایتدلس ویتدلس
 فاک من دشت کرباب ویتدلس فاک من دشت کرباب ویتدلس
 سب از دشت کرباب ویتدلس سب از دشت کرباب ویتدلس
 ملک سب از دشت کرباب ویتدلس ملک سب از دشت کرباب ویتدلس
 در تهنیت از دست کرباب ویتدلس در تهنیت از دست کرباب ویتدلس
 کرباب از دست کرباب ویتدلس کرباب از دست کرباب ویتدلس
 در تهنیت از دست کرباب ویتدلس در تهنیت از دست کرباب ویتدلس

در این دشتستان از پرستگانی
 نما قلب المعانی عنک سالی
 دل از یاد تو یکدم نیست غالی
 ترستی فی الجبر اصدان الالی
 انصتور در دما عنتم چون خیالی
 ان استرسلت دما ناکالالی
 چنین پاکینه سپهر ام زلالی
 دلکن لم تزد لے حاجت یالی
 که از مردم گریزان چون خستالی
 سل الجیسان عنی حاجت یالی
 چو بیستند آن دوا پر دے بلالی
 ولو انتم عجب تم من و حسالی
 وگر هر چه گویم بر کمالی
 فقل لے ما بعد انے و مالی
 نگیرد سر ز نشن زلالالی
 ولس فی مارتے عفت الالالی
 هم لطفی دست یابا حسالی
 ولس یکم فقتد مان از حسالی
 اگر خود خاک کسے در دیده مالی

که کوته یاد چون دست من از دوست
 الا یاسا عنی توقف
 پیشانیست که گرچه دوری از چشم
 ان تظنر لے عینے دوست
 مرکب در وجود من چو حسانی
 منعت الناس یستقون عینا
 جهانے تشنگان را دیده در دست
 ولس یتکلا لارادة فوق وصف
 چه دستان باز در گیر و چو دیار
 جرت عیدناے من نکر اک سیلا
 نمایندت بهسم خلقه باگشت
 حست ناطی لم ازل مادست حیلا
 دلت سوتست و جان اندر کشت
 اذاکان اقفنای فیک حلوا
 مرا بار و زگار خویشش بگذار
 تراقی ناطتما فی الوجد بیضا
 نگیم قامتت زیباست با چشم
 وان کنتم سهمتم طول مکنت
 چو سعدی خاک نشو و دسے ندر

در تهنیت از دست کرباب ویتدلس
 کرباب از دست کرباب ویتدلس
 در تهنیت از دست کرباب ویتدلس
 کرباب از دست کرباب ویتدلس
 در تهنیت از دست کرباب ویتدلس
 کرباب از دست کرباب ویتدلس
 در تهنیت از دست کرباب ویتدلس
 کرباب از دست کرباب ویتدلس
 در تهنیت از دست کرباب ویتدلس
 کرباب از دست کرباب ویتدلس

ان بوی انفس یقیناً ان بوی انفس یقیناً
 لایتدلس ویتدلس لایتدلس ویتدلس
 فاک من دشت کرباب ویتدلس فاک من دشت کرباب ویتدلس
 سب از دشت کرباب ویتدلس سب از دشت کرباب ویتدلس
 ملک سب از دشت کرباب ویتدلس ملک سب از دشت کرباب ویتدلس
 در تهنیت از دست کرباب ویتدلس در تهنیت از دست کرباب ویتدلس
 کرباب از دست کرباب ویتدلس کرباب از دست کرباب ویتدلس
 در تهنیت از دست کرباب ویتدلس در تهنیت از دست کرباب ویتدلس
 کرباب از دست کرباب ویتدلس کرباب از دست کرباب ویتدلس

۴۰

ان شئت فی ہوا یا داعی اومت خدا یا
یا عاف کے بیان ہا زہر کے زہر الہی
چند از حدیث ایمان بخیر و برائی
تاود ہوا کے جان باز ہوا
یا مسکو کیفیت سمرانی بلکہ ہوا
من فیہ ما شہد تاود الہی فی اللہ
تاود میان کار کے بیگانہ ہوا
در بیان ہر حیداری کہ مرد اتفاق

دولہ ایضاً

۱۱
 صل المصلح بکسب ایستقامت فی القلوب
 آتوت برآب چه دانی که در کمال قرا
 بشنیم بوی تود دوست فویدم ام برون
 دانی بچهرت سواد عیش و قدر
 اگر چه دور بمانم ایسب و قدر
 منی الامان و بیکل چون ملک
 سن آرسب بکلمات نذیرم و نه شنیدم

اعلیٰ کمینہ عہدیٰ فیمین سیمین
 ہست ملال نباشد زخوینا بندہ فاعل
 اذا فرجت نوادی سبب غمک فاعل
 اسیراندم و در مان تحمل ست فاعل
 او الاجتہ فی معنی دوع الہوام فاعل
 و چون بقای تنگدست و عقباری فاعل
 نقد شد دست علینا الام نقد فاعل
 و لیل صدق نباشد مگر بلا کہ فاعل
 و حشر حدک و در دوطیب فیک فاعل
 کہ بیج باز بندیت کہ سیر شد فاعل

اما خلاص مدی الم ارا رک جمدے
اگرچہ مالک ربی و بارشادہ حقے
فمن بلغ عنی اے معذب قلبی
تو اُن کندہ دار کے کہیں خلاص بیا بم
لا دضن بسترے زلزلہ بہک ستری
وفاے اہل مودت پیش اہل ارادت
بمثل بین یدینا و لا یمثل الینا
مرا کہ چشم ارادت ہر دوسری تو با شد
خدا کہ شکر مسک فدا آخندت عبیرا
تو فودتا سلسلہ سعدی نے کنی کہ نہ بینی

وله ايضا

دوزخے چنانچہ ہم کد عشق بروی ساقی
 شخصے کما حرا نے من غایہ اشتیاقی
 قدر وصالش اکنون دانی کد وفاقی
 و الیمل ایما و الدمع نے الما قی
 مطربین نوائے زان پرده عراقی
 روی علی دوی باشد ما و فانی
 تو ماہ مشکبوی تو سر و سیم ساقی

مکرم با حرم عشقم ہنوز باقی
غایۃ الامانی تلبیہ لہ یک فانی
ی درو مند مفتون بر خطہ خال میرزا
سار الکفاۃ لمازم الحبدال
ند از عراق جائے خوش تاید ہوا
ان الزمان عمدی حتی یلیت وحد
ز سر وہ چکونی اسے جمع ٹکونی

د
 اگر کلمے پر حقیقت عجیبیں
 زبان تیرا میدم بھج روی زبان
 نقد نشیں عین الجود فی انظلمات
 لغز عشقے و انت حامل شب
 فاکرم عشقے ازان زمان بمانے
 جو اب تیغ بعیت ازان زمان تو مارا
 موشج روضہ عمر عشقے من نزار
 و جدت راجہ الورد ازان من نزار
 و صفت گل تیغ کا شوب و زلف
 میا پو پو یکم کہ باد را صفات
 افغان منو کہ باد را وادیا
 کہ

اینست قبل السحر یا اللهم السلام
بنیت عشرت ذین شین ارجام
ما سوار

پیشتر سے دیکھ کر اس کی حالت عجیب تھی۔

بیشتر شک باشد بر این زخمه دیدار
در دمی باشد بر این کینه و آزار
بیشتر شک باشد بر این افغانا که از خود می
دانی چنانچه در دمی من حسن است
بیشتر شک باشد بر این خردی که در دمی من حسن است

بیشتر شک باشد بر این خردی که در دمی من حسن است
بیشتر شک باشد بر این خردی که در دمی من حسن است
بیشتر شک باشد بر این خردی که در دمی من حسن است

تا سوار عسل پر دارد دمی در دمی از می در قدح گن پیش او که ز اینین چنگال شاهین غمت ساعتی چون گل بصیرت او گذر تا شود بر گل نگو زوئی و بال در دماغ می پرستان پاکش یارب از فردوس که رفت این نسیم طوطیان جان سعدی را لطیف ماله بلبل به مستی خوشترست	طبع شود انگیز را دست از گام در خردش آید خردش مسج بام طوق برگردن نهادم چون حمام یکه مان چون سرود رشتان خرام تا شود بر سر در عنائی حرام آتش سودا باب چشم جام یارب از جنت که آورد این پیام شکر می دهد زان لب یاقوت خام سایگی سنی سالیگنی اسے غلام
---	--

وله الصی

بیایان آمد این دفتر حکایت بچنان کتاب مانع عتبه جیبنا مرضا مکرم نسبت دارم نیز دیکان در حکایت اخلاقی احباتی و زودی جیبنا نشانی عشق آن باشد که شب روز پرده نم املا به استحقا ساد و مع مانع سبوتا قلع چون در را کرد بهشیا را که بر سے نی قتل انسانی و ما به پاشانی	بعد دفتر نشاید گفت صفت الحال ان اصنع ما تری الی علی عهدی و می که خود را بر تومی بندم با لوسی زرد مرضی عشق لایبری و لایکوا الی کرا تر اگر خواب می گیرد صاحب دوش امانت الی تشفی فنین انهم ترین مرا بگذارتا حیران با هم چشم بر ست انما لجنون لا اعنا احرانی و اعزانی
---	--

بیشتر شک باشد بر این خردی که در دمی من حسن است
بیشتر شک باشد بر این خردی که در دمی من حسن است
بیشتر شک باشد بر این خردی که در دمی من حسن است

وله الصی

بیشتر شک باشد بر این خردی که در دمی من حسن است
بیشتر شک باشد بر این خردی که در دمی من حسن است
بیشتر شک باشد بر این خردی که در دمی من حسن است

دوستان گویند که عشق چون شو صبر کن
 سعدی اندر آرزو یار خود دیوانه شد
 تو خون حلق بریزی در روی بر تابی
 قصد عینی با مجور و النور لیکن
 چونند لیب چو مندر یاد ما همی دایم
 اسل العذاة و صلتهم و تصحون بهم
 نه هر که صاحب حسن است جویش پیکند
 اجنبی امر دنی نه یک ذکر راه
 غمت چگونچه پوشم که دیده رویت
 مرا تو بر سر آتش نشاندی عجب آگه
 من از تو سیر نه کردم که صاحب انفا
 بیات هم دون را بتر اندیش
 تو در صحن کشف لافش تندم
 که در میان غلب بسیار بود
 که بخت بدست دیگر در بدست
 هم در ساسا که در غایت
 بیعت استدی عن شوان من

وله ایضا

ندامت چه مکافات این گنایابی
 الیک قلبی یا غایب المنی صابی
 تو از عسر و یسر جوانی هتوز در خوانی
 دنی و داد کم قدر بخت اجبابی
 ترا چه شد که خود اندر گمبختن اصحابی
 لغت اطمت و لکن حشرابی
 همین گواهی بر من دهد که کذب
 منم در آتش و از حال من تو در تابی
 نه ممکن است که هرگز رسد به سیرابی

المثلثات

ولیکن من هراه بعد اطلع
 حکیمان پند درویشان پذیرند
 که سختی عافیت دوا برایت
 من استکثرت تا مکسر بدید
 حلیله باله که انجی واصل
 نصیحت نیک بختان گوش گیرند
 کش آنکه دار اغت خاطر نریز
 من استضعفت لا یغلط علی

دوستان گویند که عشق چون شو صبر کن
 سعدی اندر آرزو یار خود دیوانه شد
 تو خون حلق بریزی در روی بر تابی
 قصد عینی با مجور و النور لیکن
 چونند لیب چو مندر یاد ما همی دایم
 اسل العذاة و صلتهم و تصحون بهم
 نه هر که صاحب حسن است جویش پیکند
 اجنبی امر دنی نه یک ذکر راه
 غمت چگونچه پوشم که دیده رویت
 مرا تو بر سر آتش نشاندی عجب آگه
 من از تو سیر نه کردم که صاحب انفا
 بیات هم دون را بتر اندیش
 تو در صحن کشف لافش تندم
 که در میان غلب بسیار بود
 که بخت بدست دیگر در بدست
 هم در ساسا که در غایت
 بیعت استدی عن شوان من

که ایشان گفته با هر که صاحب نیاید
چون که در این کتاب است بر طرف زبان
که در این کتاب است بر طرف زبان
که در این کتاب است بر طرف زبان

پرس آنرا که چشم از فاقه خون است
غرض ما نهاده اوست و ای نم است
افق یا من نشسته حول منقل
فقیر از بهر نان بر در عساخوان
چه دامدای کش پیچ خوردت لغت
بجب المسال لوجبت قدست
منه که غفلت داری در سردهوش
تو آنکه بعینه از بهر روسته
صرفت المهر فی تحفیل مالک
کسی از زرع دنیا توشه برداشت
که بپندت که خوار و غصه گشتم
بهار الوجب مع خبث القوس
په گور گیسر مانند راه سرد و دور
که زاهد نماند نه گنه اش نه کو
منته شرعات مخلوق البوارض
مرو یا نرزه پوشان شام و بکیر
چنان نزد دم دوت کت چه خود اکانند
و جبر یا صلاح و اقف عن ملامه
مگو در نفس در دیشان هنر نیست

که متدرست او داند که چون است
تن منی کا شکر بن کت کبر است
عن الخط اب فی داو عقتل
تومی تنزی که مرغم نیست بر خوان
که میکنی دسر ماکشته خفتست
و این خلقت مجوس اندست
اگر مردی ده و بخش و خورد و پوش
پشیمان کم بخوردم توشه نشسته
تفت کر یا معتمد فی ممالک
که چند کس خورد و چند کس توشه برداشت
که کردم گرد و بخوردم یا بخرشتم
کم صباح علی قیر الجوس
درون مردار و بیرون مشک کافور
اکو ز خد متت کش در بر از تو
اذات الوالک اکفر لا تقارض
چو رفیق در عیال نه دست تدبیر
که پاکش خورد و یک فی چو دا کاند
لعل القوم غنیم ذو کرامه
اگر مردیست زیشان هم بدر نیست

که در این کتاب است بر طرف زبان
که در این کتاب است بر طرف زبان
که در این کتاب است بر طرف زبان
که در این کتاب است بر طرف زبان

که در این کتاب است بر طرف زبان
که در این کتاب است بر طرف زبان
که در این کتاب است بر طرف زبان
که در این کتاب است بر طرف زبان

دست ز پنداری است ز نواغ ازین دیار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار

ای صفت

دست ز پنداری است ز نواغ ازین دیار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار

بر روی چو آفتاب پند
عاقبت نشود به هیچ پند
اے تنگ شکر با پند
زیباست و لے نه هر پند
بر گریز ز نند و شخند
تا دیده دشمنان بکند
در تور سر آه در دند
بارے سوک مانظر فکند
باشد که گبیرد از تو پند
من بعد بر آن سرم که چند
دست ز کار خوش گیرم

یا چهره پیش یابنوزان
دیده اند عشقت ای پری روزه
تلخ است دوان عیشم و صبر
اے سر و بقاتش چو مانی
گریم به امید دو شمنانم
اے کاش ز در آمدی دوست
اے آینه ایمنه که نگاه
یارب چه شد که اگر عبت
یک روز بخوان حدیث سعدی
یک چند بخیر عسر و یکره شد
بشکنم و صبر پیش گیرم

ای صفت

از من دل صبر دیار گشت
وان شوخ باختیار گشت
اونیز چو روزگار گشت
ان روز که غمگسار گشت
صبر از دل بهتار گشت
سر کوفت چو مار گشت

آونج که چهره روزگار گشت
بر گشتن ماصبر در تله بود
پرورده بدم بروزگار گشت
غم نیز چو بود که در پشته
رحمت گمن اگر شکسته را
عذرش بشمار بر تیره گشت

دست ز پنداری است ز نواغ ازین دیار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار

دست ز پنداری است ز نواغ ازین دیار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار
بشکنم و صبر پیش گیرم ز کار

این جور که می بریم تا که
چون مرغ طمع دانه در دام
آفتاد و مصلحت چنین بود
مستوجب این و پیش از انیم
بنشینم و صبر پیش گیرم

وین صبر می کنیم تا چند
چون گرگ بوی ذنب در بند
بے پند بگیرد آوی پند
باشد که چو مردم خردمند
دنباله کار خویش گیرم

ایضا

در شهر می تو می کنی پس
در بند تو دوستان محبس
من جسم تها السراج یقین
خوشیوے کت را قدام نفس
استانده و ان لقب
دیگر چه کنی قباے طلس
در وصف شامل تو آخر رس
ترسم نه نمی تو پای چشم
من دیاد دل شکستگان رس
کاین حسن و فاکر و باس
ورنه بجزد اک من ازین بس
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نه کنه کس
در دام تو عاشقان گرفتار
یا محسرتی بینا حنید
صبحی که مشام جان شتاق
استقبله و ان تو تے
اندام تو خود حسد بر چین ست
من در همه قولها فصیح
جان در و ت دت کنم و لیکن
احسن بزکات تندرستی
اے صاحب حسن در وفا کوش
من بعد چنین کن کرین پیش
بنشینم و صبر پیش گیرم

کس با در مشاهدت بچین
ناله بدن عبادت نکارد
عیشش در آن می شمارد
گر بگوشت نکند پویشد ان
عاریست خسته بزارد
بیتغ بزدن کس سر فامد
حاجت پیوسته
کوحاجت پس
گویند به پیشند
من بیدار
من غوغه تا
گرسنه
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایضا
کاین حسن و فاکر و باس
ورنه بجزد اک من ازین بس
دنباله کار خویش گیرم
ایضا
کاین حسن و فاکر و باس
ورنه بجزد اک من ازین بس
دنباله کار خویش گیرم

3

بسیار سیه سفید کرده است
صلح است میان کفر و اسلام
سزایش گران مکن که گردیم
بادر تو امان خوش ست زیاده
گفتی که بصورت باش مهربان
هم چاره تحمل است و تسلیم
بنشینم و صبر پیش گیرم

دوران سپهر لا جور دے
 باماتو ہستوز در پندر دے
 آسرا رہ بندگی و خود دے
 ہم در دے وہم دوا می دے
 دل موضع صبر لود برد دے
 در نہ بکدام جہد و مرد دے
 ونبالہ کار خویش گیرم

انفا

بگنہشت و نگہ نہ کر دیامن
دو زکس مست نیم خوا بش
اے قلمہ دوستان مشتاق
سیار کسا کہ جان شیرین
لفتم کہ شکایتی ز سحر انیم
کاین سخت دلی دست مہر
دیدم کہ نہ شرط مہر بانیست
گر سہر و دغاے پایت
جز وصل تو ام حرام بادا
گویند از ان نظر بہر ہیند

در پائے کشتان ز کبر دامن
در پیش و بکسرت از قفس اسن
گر با همه این کنی که با من
در پائے تو زیر اولاد من
از دست تو پیش پا دشمن
جرم از طرف تو بود تا من
گر با ننگ بر آرم از جفا من
دست از تو نمی کنم ره من
حاجت که بخواهم از خدا من
پرمیست ندارم از قضا من

10

مانند بلال از آن به تمام
ایستادگان و جمیع آن که انجام
کلی را به هر چه پیش من تمام
ایستادگان

دین کار خورشید گریه کن
 ایضا
 دین کار خورشید گریه کن
 دین کار خورشید گریه کن

<p>بر ماهمه عیشها بگفتند ما خود زده ایم جام بر سنگ آخر نگه بسوگای ماکن بس در طلب تو دیگ سودا در مان اسیر عشق صبرست من ورتدم تو خاک گشتم دور از تو شکیب چند باشد در دام غمت چو مرغ وحشی من بیتونه راضییم ولیکن بشنیم و صبر پیشش گیرم</p>	<p>باقوم اے مستی و حتام دیگر مزید سنگ بر جام اے دولت خاص و صحرای عام پختیم و بنو ز کار ما خام تا خود بکجارسد سر انجام باشد که تو بر بیم منم گام نمکن نبود بر آتش آرام می پیچیم و سخت میشو و دام چون کام منم وای بن کام دین کار خورشید گریه کن</p>
--	--

دین کار خورشید گریه کن
 ایضا
 دین کار خورشید گریه کن
 دین کار خورشید گریه کن

<p>گفتار خوش و لبان باریک از روی تو ماه آسمان را یا ضاربته بسیف لحد از بهر خدا که مالکان جور شاید که بیاد شه بگویند دانی که چه شب گذشت برین با این آینه گر حیات باشد</p>	<p>ما اطمینان خاک جل باریک شرم آمد و شد هلال باریک والله قلمت منی بها تیک چندین نکند بر محالیک ترک تو بر نخت خون تاجیک لایات بمثلها اعاذیک هم روز شود شبان تاریک</p>
--	--

دین کار خورشید گریه کن
 ایضا
 دین کار خورشید گریه کن
 دین کار خورشید گریه کن

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

<p>خوبان جهان ہمہ بیدم پیران جهان نشان نداند اے آنکہ ببالغ و لبرے در چندین شجر وفا نشاند آوازہ من ز غوش بگذشت از فتن من غمت نباشد باز آیم اگر دے اجازت بنشینم و صبر پیش گیرم</p>	<p>مشل تو بتائے و گرنے چون تو دگرے پہنچ قرنے چون تد خوش تو کیت شجرے وز وصل تو درہ شمرنے وز درد و لم ترا خبر نے وز آمدن تو خود اثر نے اے راحت جان من و گرنے دنبالہ کار خویش گیرم</p>
---	--

ایضا

<p>شد موسم سبز و تماشا کان فتنہ کہ روے خوب دارد صاحب نظرے کہ دید رویش دانے نکست قبول ہرگز چشم از پئے دیدن تو دارم از جور رقیب تو نسا لم سعدی غم دل نہفتہ میسار گفت ست مگر حسو دبا تو بل من نیند اگر چہ تا شکیم بنشینم و صبر پیش گیرم</p>	<p>برخیسز و بیا بسوس صحرا ہر جا کہ لشت خواست غوغا دیوانہ عشق گشت و شیدا دیوانہ حدیث مرد وانا من بیتونم کنار دریا خارست نخست و بار خرما تاسے نشوی ز غم رسوا ز نثار مرد و از این پس آنجا روزے دو برائے مصلحت زنا دنبالہ کار خویش گیرم</p>
---	--

تمام شد

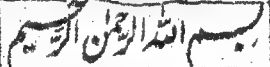
بہار

صنایع مکینان و فضیله خلائق و زین



در مطبع نامی منشوری نو کشف و اوقاف کمال پور میرزا طبع شد

والله اعلم



اول وقت بنام ایرودانا
کبر و عظم خدا کے عالم داکم
از درخشندگی و بندہ نوازی
قسمت خود میخورند معصوم رویش
حاجت مورے بعلوم غیب بداند
یا نور از نطفہ میکند شکر گذاری
شر بت نوش آفرید ادگس نخل
از ہر گان بے نیاز بر سر مشفق
پر تو نور سر اوقات جمالش

7

شایسته اگر خستاب و دانه تابان
 سحر چو زمین و آسمان
 شایسته اگر خستاب و دانه تابان
 سحر چو زمین و آسمان
 شایسته اگر خستاب و دانه تابان
 سحر چو زمین و آسمان

الشيخ

6

سجده ششم در دعای مکیان
و له

سجده ششم در دعای مکیان
و له

من سرور اقبل نشینم که نیست
کز صورتی چنین بقیاس آفر
یوسف شنیده ام که بجایه اسیر بود
بادوستان خویش نگه میگردانید
در هر دم که می نمود آن سرور
لای نور دیده پاس که بر خاک می نهی
لای خفته گاه سینه سیدانشوی
من صبر پیش ازین توام کردنی
سعدی حدیثیستی و فرمودی
دقتر دشمن گفت بشوی و اگر گوی

بر سرق آفتاب ندیدم کلاه را
عاشق حسرت ارغندر بگوید گناه را
این یوسفی است بزنج آفروده چاه را
سلطان نظر کند به بیکر سیاه را
حیف است اگر ندیده زو بده راه را
آخر نه پردو دیده من به که راه را
همیش ممکن که در دلی باشد آه را
چند احتمال کوه توان بود کاه را
دیگر ممکن که عیب بود خالفت آه را
الادعای دولت سلوک شاه را

یارب دوام عمر دهش تا بقدر لطفت
برخواه راجسترا دهر و نیک خواه

مشت بکتر نیندازن طیل بی تگام را
یک لحظه بود آن یاشی که عمر تا راج شد
هم تازه رویم هم چهل هم شامان هم نگدل
گر پاس بر فرقم تخی تشرفت فریم میدی
چون بخت نیک انجام را با بانی صلح شد

یا وقت بیاری غلط بوده است مرغ بام را
ما همچنان لب بر لبی او بر گرفته کام را
کز عهده بیرون آمدن تو اتم این انعام را
جز سر نمی اتم نهادن عذر این اقام را
بگذار تا جان میدهد به گوسه بر گوی خوام را

سجده ششم در دعای مکیان
و له

سجده ششم در دعای مکیان
و له

سجده ششم در دعای مکیان
و له

لیکن نقش در رخسار من چون
را دیده نباشد که در پیش من
سعدی از سر زینت خلق تفسیر است
چون که در پیش من زینت خلق تفسیر است
چون که در پیش من زینت خلق تفسیر است
چون که در پیش من زینت خلق تفسیر است

دوست بسیار من این بادبان لعل
دوست بسیار من این بادبان لعل
دوست بسیار من این بادبان لعل
دوست بسیار من این بادبان لعل

جان از شک طاعت شاکویم طاعت
جان از شک طاعت شاکویم طاعت
جان از شک طاعت شاکویم طاعت
جان از شک طاعت شاکویم طاعت

بجای دوست که دشمن برین ضایع مگر حلال نباشد که بزرگان ملک همه سلامت نفس آرزو گشت دردم حدیث عشق ندانم که در همه عمر خیال در همه عالم برفت و باز آمد سیر نصیحت بحیال پرگان فرود آورد قبای غوغا زین در بدن قتل اگر تو در سینه خونی بدین لطافت منه بجای تو با بر سراق بر دل اگر پرست نیاید چنین دفا دار	که در بر دوسه نه بندند آشنای و خنجر خورشید بر آتش بنیوان خلاف من که بحیال مخیرم پائے بسر تکوینت باشد در سرائے که از حضور تو خوشتر ندید جائے همین قدر که بر سینه خاک پائے بدن نیفتد ازین خوشتر قبائے و اگر نه بسینی در شهر پائے که پیشه مهر و سنگ آسائے که ترک مے نه در عهد میوه خائے
---	---

دعای سعدی اگر بشنوی زبان کن که بحال کاجاست بود دعائے را	
چه کند بنده که گردن نه در زبان سر و بالاس که ان ابرو اگر تیرند دست من گیر که بچارگی از حد گشت کاشکے پرده بر افتاد که از آن طهر من همه سادیده باوصاف تو حیران مانده	چه کند گو که عاجز نشود چوگان را عاشق آنست که دریای تو زیم جان را سیر من دار که دریای تو زیم جان را تا همه حنلق به بیند ز کارستان را تا در غیب بگویند من حیران را

در بیان آن وقت که در پیش من
سعدی از سر زینت خلق تفسیر است
چون که در پیش من زینت خلق تفسیر است
چون که در پیش من زینت خلق تفسیر است

لا درون سپیدارم که چشم بجزایر
دوستان در فرازم و دوستان

تا دوستی را خویشتن بدانم
او دشمنان را خویشتن بدانم

هم که با دین و دینداران کیاب
چشمه با شکر و شراب

حقیقت باشد بر جان صورت قاف
خوسه

<p>۱۰</p> <p>در این زمان که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است</p>	<p>در این زمان که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است</p>	<p>در این زمان که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است</p>
<p>تا بود که یک دست بیاید بفضیافت بگذارد که روزی یکشده بظرافت</p>	<p>صد سفره دشمن بنید طالب مقصود لای دل هوس روی دلا و نظرفان</p>	<p>در این زمان که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است</p>
<p>سعدی چو گرفتار شدی من بقضاده دریا در و مرجان بود و حرف محافت</p>	<p>سعدی چو گرفتار شدی من بقضاده دریا در و مرجان بود و حرف محافت</p>	<p>در این زمان که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است</p>
<p>درین نه بینم که معجز است و کرم است سینہ سپر کرد پیش تیر ملامت هر نفسی میرود و نمیرد و بغیر از بند باقی همه عمر استاده ام بفراموش آن همه و صفتی که میکند بقاء عنبرم رحلتش بدل شود با محبت اگر بر دی در صبا بگاہیت است</p>	<p>این که تو داری قیامت نه محبت هر که قاتل شای روی چون قمرت کرد هر شب و روزی که به تو میرود از عمر غم بنود آنچه غافل از تو شستیم سر در خزان چون مقتدر است چشم مسافر که بر حال تو افتد بل فریقین در تو خیره بافتد</p>	<p>در این زمان که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است</p>
<p>اینهمه سختی و نامرادی سعدی چون تو پسندی سعادت و سلامت</p>	<p>اینهمه سختی و نامرادی سعدی چون تو پسندی سعادت و سلامت</p>	<p>در این زمان که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است</p>
<p>ای هوسه دست در خفاست چون قوس تنه بر آفتاب است یی منظرک المساده الیسل در صورتی آدمی و داب است</p>	<p>آن ماه دو هفت در نقاب است وان و سه بر ابروان و لب است لے شرفه شهر و فتنه خیل هر کو بگفت بصورت میل</p>	<p>در این زمان که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است</p>
<p>در این زمان که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است</p>	<p>در این زمان که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است</p>	<p>در این زمان که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است</p>

این قصه از کلام شریف است
ببین نام و در جبهه است که عنوان غزل است
بخواه باد و در جبهه است که عنوان غزل است
بخواه باد و در جبهه است که عنوان غزل است
بخواه باد و در جبهه است که عنوان غزل است
بخواه باد و در جبهه است که عنوان غزل است
بخواه باد و در جبهه است که عنوان غزل است
بخواه باد و در جبهه است که عنوان غزل است
بخواه باد و در جبهه است که عنوان غزل است
بخواه باد و در جبهه است که عنوان غزل است

بر از عشق و بیخبر غالت اخلاق در نظر
صورت ز رخسار غایت برایت
و در از در حجاب و در از در حجاب
و در از در حجاب و در از در حجاب
و در از در حجاب و در از در حجاب
و در از در حجاب و در از در حجاب
و در از در حجاب و در از در حجاب
و در از در حجاب و در از در حجاب
و در از در حجاب و در از در حجاب
و در از در حجاب و در از در حجاب

از سوز غزل و از سوز غزل
از سوز غزل و از سوز غزل
از سوز غزل و از سوز غزل
از سوز غزل و از سوز غزل
از سوز غزل و از سوز غزل
از سوز غزل و از سوز غزل
از سوز غزل و از سوز غزل
از سوز غزل و از سوز غزل
از سوز غزل و از سوز غزل
از سوز غزل و از سوز غزل

با این همه باران بلا بر سر سعدی نشکفت اگرش خانه چشم آب چکیده است	
امشب بر دوشی شب بار در شونت یا و بهشت میگذرد و با نسیم باغ هرگز نباشد از تن و جانم عزیز تر گردن تنم بجز دست و گوشت کنم قبول ای باد شاه سایه ز در و شین انگیز و نور از تو در جهان فراغم محال عاشق گر حقیقت تو اندک دست شوق شیرین بر لبه لب و از خانه بی قریب جو بر قریب و سر زلف ابله در کار باز آن شاه را حسد آید بدین شکار	عید وصال دوست علی الرغم نیست یا شکست در مان تو یا بوسه لاوت چشم که در سرست و در انم که در نیست تا خاطر معلق آن گوش گرد نیست تا چار خوشه چمن بود آنجا که در نیست دنیای چشم من گداز چشم منور نیست هر حب که میرود متعلق بد نیست داند که به سر فرج گس باد بر نیست با من همان حکایت گاو و دجل نیست کان شاهباز را دل سعدی نشین نیست
قلب رقیق چند پوشد حدیث عشق هر چه که آبگینه بپوشی می بین است	
این بوی سحر پر در از آن کوی دلبر است ای بوستان مگر مگر نافه در میان بوی بهشت میگذرد و با نسیم باغ	دین آیت ندگانی ازان حوض کوثر است دس مرغ آشنا مگر نامد در بر است یا کاروان صبح که گیتی ستور است

این بوی سحر پر در از آن کوی دلبر است
ای بوستان مگر مگر نافه در میان
بوی بهشت میگذرد و با نسیم باغ
دین آیت ندگانی ازان حوض کوثر است
دس مرغ آشنا مگر نامد در بر است
یا کاروان صبح که گیتی ستور است
این بوی سحر پر در از آن کوی دلبر است
ای بوستان مگر مگر نافه در میان
بوی بهشت میگذرد و با نسیم باغ
دین آیت ندگانی ازان حوض کوثر است
دس مرغ آشنا مگر نامد در بر است
یا کاروان صبح که گیتی ستور است

مراجهاد فاسد تویش یکسانست
که هر چه دوست پسندد بجای دوست یکوست
چراغی بر آید از آتش که از دوست است
مراود عشق و کینتی یک
و درین سر به سر چوین دوست یکوست
و درین خلاف عادت آن سرش چنان آمدی که از رفتیش
چو آب در غلج بودم و در غلج عالم بسر گیدم
و درین غلجش در چوگان سوز و دل گیدم
و درین دوست هر که بپیشی مرا و خاویست
مرا و خاطر سعدی مرا و خاویست
جفا غنچه جبین آب چشم پیوست
بیکر کند و بپیشند که از غم در پیوست

انرا که هست هوش پیی خاصه طلال بر خوان عجبوت که پزان گسین بود هر روز از براسه سگ نفس بوسید	صد گونه از طعام تو بر خوانت که دوست شهر چرب و نایل گسین است که دوست یک کاسه شور باد و دومانان که دوست
---	---

سعدی درین جهان که تویی نوره دارایی
گردل بتر و حضرت سلطنت آرزوست

بے تو حرام است بخت و شست و امن دولت چو بدست او فتاد هر که بنیفتاد به تیرت تحاست ما به تو یک بار مقید شدیم این چه نظر بود که خودم بر بخت صبر درین کار برای گر بخت باز نداشت بتوانم کشید وین رفته هست که هست از وجود هرگز اگر راه به معنی یزد	حیف بود و بچنین روی هست گر به سلی باز نیاید بدست آنکه در آمد به کندت بخت مرغ بدام آمد و ماهی گشت دین چه رنگ بود که بشویم بخت عقل درین روز بخت عهد بخت نتوانم شکست پیش وجودت توان گفت هست بجده صورت ننگدیت پرست
---	--

مستی حسرت من نبود آرزو هر که چو سعدی شود از عشق مست
--

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست که زندگانی او در هلاک بودن او

و درین غلجش در چوگان سوز و دل گیدم
و درین دوست هر که بپیشی مرا و خاویست
مرا و خاطر سعدی مرا و خاویست
جفا غنچه جبین آب چشم پیوست
بیکر کند و بپیشند که از غم در پیوست
و درین غلجش در چوگان سوز و دل گیدم
و درین دوست هر که بپیشی مرا و خاویست
مرا و خاطر سعدی مرا و خاویست
جفا غنچه جبین آب چشم پیوست
بیکر کند و بپیشند که از غم در پیوست
و درین غلجش در چوگان سوز و دل گیدم
و درین دوست هر که بپیشی مرا و خاویست
مرا و خاطر سعدی مرا و خاویست
جفا غنچه جبین آب چشم پیوست
بیکر کند و بپیشند که از غم در پیوست

عشق شادی بر عادت چو نقاد واد
ساقی باده شادی آن یکسان است
باده شادی و گدایی بر یکسان است
سعدی در بهر که بپیشی مرا و خاویست
دل قوی دارد که بپیشی مرا و خاویست
و درین غلجش در چوگان سوز و دل گیدم
و درین دوست هر که بپیشی مرا و خاویست
مرا و خاطر سعدی مرا و خاویست
جفا غنچه جبین آب چشم پیوست
بیکر کند و بپیشند که از غم در پیوست

فراق ناز سحر می بچد گشت نایب
که دوری از رخسارش در دل زار است

چرخ جان دارد آنکه با تو فراق است
چرخ جان دارد آنکه با تو فراق است

بهر آنکه در پیش آفتاب غداه است
بهر آنکه در پیش آفتاب غداه است

تا بخود باز آیم آنکه در صفت دیدارش کنم
عیب پیر این ریدن سبکتم در دستان
خاک سبز رنگ باد گل فشان آج ش
تیر باران بر سر و صوفی گرفتار نظر
هر که اینج احتیاط آمد تو دست از ندی

از که می پری درین میدان که گردان گوشت
یونایارم که پیر این می خرم بر پوست
ایر مردار دید بان و هوای شکوشت
مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جوش
کا نچنان شرمیده دلش بکینج از غرور

چشم اگر دوست داری گوش بآشن کن
عاشقی و نیکامی بحد یا سنگ بسوست

بیا که نوبت صلح است و دوستی معنائ است
بدین یک شمه بودم که گرد عشق نگردم
ملاست من بیدل کس که نداند
مرا بدست تو خوشتر بملک جان گرامی
و حرص من چه کشاید تو ره بخویشم دزد
چنانست که بگردم اگر در دست پیری
بهیچ روی نشاید خلاص رای تو کردن
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه منفی
کمال حق وجودت بوصف است نایب
مگر سخن به نهایت رسید و فکر بپایان

بشرط آنکه نگویم از این رفت حکایت
ترا بدیرم و باز ممد و دخت چشم دیت
که عشق ما بچه بدست و شن او بچه نیت
بزار بار که رفتن بدیگر بے بر حمت
که چشم سخی ضعیف بی چراغ هدایت
فراق روی تو چندین بخت حد حیات
کجا برم گله از دست باد شاه ولایت
بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
مگر هم آنه گوید چنانکه هست حکایت
هنوز وصف کمالت نرسد جماعت

چرخ جان دارد آنکه با تو فراق است
چرخ جان دارد آنکه با تو فراق است

عاشق صادق بزم دوست ناک
سعدی این پس که باو معین است
که ده در دود و دلال بیمن است

بهر آنکه در پیش آفتاب غداه است
بهر آنکه در پیش آفتاب غداه است

۱۹
چشم نامی بیستارین و جان
سلام آن دل که مجوسین است
نیک بخت آن کس که با افشین است
پادشاهان دوست صاحب دین است
حکیمانی که عقل از ایشان نیست
فرز عشق از تندرستی نیست
بابا جبرئیل از صوفیا نیست
بایا پند از پند نیست

هر باب ازین کتاب نگارین که بر کتب
مجموعه بهشت گوئی از ان با نفعی شترست

جان و تمام ای دوست فدای تویی چنان
شیرین تر ازین لبت شندیم که سخن گفت
یک روز عنایت کن و تیرے بمن انداز
گر راه بگردانی و گرد وے پوشی
بر سر و نباشد رخ چون ماه منیر است
آتش چه بلای تو که در صفت نیائی
هر کس که ملاست کند از عشق تو مارا
حیف است چنین روی نگارین که ز سخی
باز آے که در دیده بماندست خیانت
بسکه نباشد دلی از دست بدادن

شمام کرم کردی و گفتی و شنیدم
زرقم دل سعدی که برآید بزیارت

جہان ندارد ہر کہ جانا نیش نیست	تنگ عشق است آنکہ بتا نیش نیست
ہر کہ صورت نہ بندد سر عشق	صورتے نہ دارد کسے جانش نیست
گردے داری بہ دلدارے سپار	ضائع آن کشور کہ سلاطینش نیست

<p>هرا باب ازین کتاب نگارین که برکتی همچون بهشت گوی از ان با نفعی شترست</p>	
<p>جان و تخم ای دوست قدای تو چو نبات شیرین تر ازین لبت شنیدم که سخن گفت یک ذره عنایت کن و تیرے بمن انداز گر راه بگردانی و گره دے پیوستی بر سر و نباشد مرغ چون ماه منیرت احسن چه بلای تو که در صفت نیایی هر کس که ملامت کند از عشق تو آرا حیف است چنین روی نگارین که زبونی باز آے که در دیده بماندست خیانت بسیار نباشد دلی از دست برون</p>	<p>موسے نہ فرد ششم ہمہ ملک جماعت تو خود شکری یا عمل است آب و نبات باشد کہ تفریح کنم آن تیر و نبات من سے گرم گوشت چیشم نگر است با ماه نباشد قد چون سرور دات بسیار نگفتیم و نکر دیم بیات معدود برادر دچو یہ بیند لقمان سوداے لیساکین شد آخر جز نبات بنشین کہ بخاطر نیشستم است نشانت از جان رستے دارم دهم رخی نبات</p>
<p>دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم خرتم دل سعدی که بر آمد بزبان</p>	
<p>جان ندارد هر که جانا نیش نیست هر کرا صورت نه بند و سر عشق ز دے داری یہ دلدارے سپار</p>	<p>تنگ عیش است آنکه بتائیش نیست صورتے دار دوسے جائیش نیست سنانے آن کشور کہ سلطائیش نیست</p>

ان عاشق که دلدارم بر آید میماند
 آن در دست بنامند که شکایت کرد از دل
 آن عاشق که دلدارم بر آید میماند
 آن در دست بنامند که شکایت کرد از دل
 آن عاشق که دلدارم بر آید میماند
 آن در دست بنامند که شکایت کرد از دل

<p> و گر بود که دم به برمی باشد محال خواب نمی باشد و دست خیال در قفس طلب هر کجا گرفتار است غلام همت آنم که پای بندگیست مطیع را می توام گردم بخوابی سوخت نماز شام قیامت بهوش باز آید گاه من سوبه تو دیگران خود بخور اگر تو سر و خرامان زبانی شینی برادران حسنه زان نصیحت منید خد کشید زبیران دیده سعدی </p>	<p> طویل من همه تهاه آذری شبست در سراسر نشاید بر آشتیان بست من از گنبد تو تا زنده ام نخواهم جفت به جانم متعلق شد از هزاره بست امیر حکم تو ام گرفتارم نخواهی بست کسی که خورده بود دمی بیاید بست معاشران می و عارفان جاتی بست چه فتنه که بخنجر و میان ایل بست که اختیار من از دست نرفت و بست که قطره سیل شود چون بیکه گرفت بست </p>
---	--

<p> خوش است نام تو بردن دله در می بود ازین سخن که بخوابند بر دست به بست </p>	<p> چون ملک گدایان بجان سلطنت نیست که متر است کس را اگر آن را هر کس صفت دارد و رنگ و نشانی پوشیده کس بهینه بفرامی قیامت آن کس که در دهنه هست که است </p>
---	--

در خواب به جگر است از دست
 در خواب به جگر است از دست
 در خواب به جگر است از دست
 در خواب به جگر است از دست

عشق از دران عشق ایام نیست
 عشق از دران عشق ایام نیست
 عشق از دران عشق ایام نیست
 عشق از دران عشق ایام نیست

دوستی که در این صورت می بیند از منی غافل است
ساربان اینست که در میان ما دور است
اشتران را باید اینست که در میان ما دور است
لبه در من و در میان جان تو آن فتنه کنی
گوشه های من است با هر که از فتنه کنی
سعی یا سلسل است با هر که از فتنه کنی
بلک چون پیوسته بود از آن فتنه کنی

دو ششم آن سنگ که نشان داشت دیده و ترس نشانند در روان من آه حبه آن بناله به نشود من نه چندان شتم که روز شود در باغ بهشت بهشت بهشت و نه غنج به دیدم که از نسیم صبا که نه تنها منم ر بوده عشق راز من از پرده بر ملا افتاد	یار دل برد و دست بر جان داشت گوشت استین مر جان داشت در نه نالید می چه در مان داشت تا به دیدم حسره که پان داشت با دگونی کلبه در خوان داشت به چو من دست در گیر جان داشت هر گله بلبه عنبر خوان داشت چند شاید به صبر نپان داشت
---	---

سعد یا ترک جان بیاید گفت
که بیک دل و دوست نتوان داشت

دیده از دیدار جوان بر رفتن مشکل است با دیر پا که هزارش دشت از بار دل است آنکه در چاه تر خندانش در چاه چکان پیش ازین من دعوی بهر گاری کردی ز هر نزدیک خرد متان اگر چه قاتل است من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست پایس دیوانه نخواهم همه فرز انکاه	هر که با این نصیحت میکند بچال است با دیر پا که روی او دیدن صبا چال است چون ملک محبوس در زندان چاه چال است با دیر پا که هر دعوی که کردم باطل است چون ز دوست دوست می گیتی غایب چال است دوستان معذور دارند بیک که با هم در گل است ترک جان نتوان گرفتن تا کوی مشکل است
---	--

دوستی که در این صورت می بیند از منی غافل است
ساربان اینست که در میان ما دور است
اشتران را باید اینست که در میان ما دور است
لبه در من و در میان جان تو آن فتنه کنی
گوشه های من است با هر که از فتنه کنی
سعی یا سلسل است با هر که از فتنه کنی
بلک چون پیوسته بود از آن فتنه کنی

چون در دیر پا که هزارش دشت از بار دل است
آنکه در چاه تر خندانش در چاه چکان
پیش ازین من دعوی بهر گاری کردی
ز هر نزدیک خرد متان اگر چه قاتل است
من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست
پایس دیوانه نخواهم همه فرز انکاه

از فکر عقل سلیم بیاید از سودا دل سیلاب دشت
بویکم بپوشد از سودا دل سیلاب دشت
از غارت دزدان دشت کوه ترستان دل
نقش است که در دل غراب دینش بود
تا سحر این گویان روی در غراب دینش
دیو ده امی است گفتند که بی روی دینش
فوق در اقصای بود چو کماند و بیکد
نه آسمان ز افق کادامه سخنش نپوشد

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق گر ترا هست شکیب از من امکان حراش تو کجای نامی ازین خاک که در پای من است در دس از حسرت و مدار تو دارم که طعنه آخر اسه کینه مقصود در افتادی ام گر برانی چه کسند سبده که فرمان نبرد	دان کدام آیت لطفت که در شان تو است بوصالت که مرا طاق جبران تو نیست با چه علم داری ازین درد که جان تو نیست عاجز آمد که مرا چاره در مان تو نیست که خود از هیچ طرف حد بیان تو نیست در بخوانی تحب این غایت احسان تو نیست
---	---

سعدی ازیند تو هرگز بر آید بهیات
بلکه حیف است هر آنکس که بزندان تو نیست

در عشق از تندرستی خوشتر است عقل بهیوش می نهند از کائنات خود پرستی خیرند از دنیا و خواه چون گرانباران بختی میروند	ملک درویشی ز بهی خوشتر است عارفان گویند مستی خوشتر است نیستی دین پرستی خوشتر است هم سبکباری و چستی خوشتر است
---	---

سعدی یا چون دولت دفرانیدی
من مانده تنگدستی خوشتر است

درین این هست که صبر من نکو میماند دل گم کرده درین شهرت من می جویم آن پیرزاده مهر پاره که دل بند من است	وز گل دلا که گزست ز گل دیان نیست هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست کس نمانم که بجان و طلبش یایان نیست
--	--

سعدی ازیند تو هرگز بر آید بهیات
بلکه حیف است هر آنکس که بزندان تو نیست
سعدی یا چون دولت دفرانیدی
من مانده تنگدستی خوشتر است
وز گل دلا که گزست ز گل دیان نیست
هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
کس نمانم که بجان و طلبش یایان نیست

چون از درستان برون شدی
بگریه از غارتخان تنه بکش
دیده زانکه دل بگریه
بجوید و در جانی نشین
بگریه زانکه دل بگریه
بجوید و در جانی نشین
بگریه زانکه دل بگریه
بجوید و در جانی نشین

لغتم اسے بوستان روحانی دیدن میوه چون گزین نیست

گفت سعدی خیال خیره مبنه
سیب سین بر ای چیدن نیست

از و پیرس که گشته تاش و رخت که اندرون جرات رسیدگان چو قاده در پله بیچاره بگریه مرا خیال کس که خیال بر دست که با عدا و بدو تو فال نیست بترک عشق تو گفتن طبع مودت مرا بهر چه تو گوئی ارادت افزه بیا که چشم و دمان تو مست و مست	از من پیرس که از دست او دولت چو اگر حدیث کس تم قدرست را چه خبر به حسن طلعت لیل بنگاه می ننگد خیال روئے کس در سرست هر کس را خجسته روئے کس که درش تو باز آئی چنین شامی روز و قد خوش که در دست اگر کس به ملاست ز عشق بر گردد نیا و شاه منادی زده که می بخیزد
---	--

اگر سعدی از ان وز که تو در افتاد
ادب دیده تو گوئی که رو و چو چو

سرد مین میثا اعتدال تو نیست شمع فلک همنام شعل انجم تو به کست مردم از گناه خندان با همه دور آوری و موی و شیری	روئے تو باز آفتاب نیست پیش وجودت چراغ مابین نیست در رمضان بین که جسمای تو نیست مرد ندانم که از کس تو جست
---	---

مستور از نیا شد چاکه طالب بود
که زنده بود و شسته چو در سماج آمد
شراب خورد و جامه بر خورشیدین بپوشید
چو جامه بر خورشیدین بپوشید
چو جامه بر خورشیدین بپوشید
چو جامه بر خورشیدین بپوشید
چو جامه بر خورشیدین بپوشید
چو جامه بر خورشیدین بپوشید

بگریه زانکه دل بگریه
بجوید و در جانی نشین
بگریه زانکه دل بگریه
بجوید و در جانی نشین
بگریه زانکه دل بگریه
بجوید و در جانی نشین
بگریه زانکه دل بگریه
بجوید و در جانی نشین

نشان بده که دوست داری که چه سیر درخت
تو بدون خبر نداری که چه سیر درخت
در آوگانه آتش ز نیم در محبت
چو کیم دوست کوه که کیم سیر در محبت
که چه شب که شدت بر نظران بکسبیت

تو بدون خبر نداری که چه سیر درخت
تو درخت خوب منظر همه میوه و لیکن
تو همه در انتظار نشسته چنانی

تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین در آری
بگذر که جان سعدی بگه اخت از نیست

مرا خود با تو بر سر در میان هست
وجودی دارم از مهرت گذران
بمنظرین که سرمه سودای عشقت
اگر چشم نشینی دل با تان
بگفتن بر نیاید شرح عشقت
ندامت فاست است آن یاقیناست
توان گفتن مهتابی دلم ماه
بجز گویت نخواهم سر نهادن

بر و سعدی که کوهی وصل جانان
نمایاز است کا بخاقدردان هست

نشان بده که دوست داری که چه سیر درخت
تو بدون خبر نداری که چه سیر درخت
در آوگانه آتش ز نیم در محبت
چو کیم دوست کوه که کیم سیر در محبت
که چه شب که شدت بر نظران بکسبیت

نشان بده که دوست داری که چه سیر درخت
تو بدون خبر نداری که چه سیر درخت
در آوگانه آتش ز نیم در محبت
چو کیم دوست کوه که کیم سیر در محبت
که چه شب که شدت بر نظران بکسبیت

نشان بده که دوست داری که چه سیر درخت
تو بدون خبر نداری که چه سیر درخت
در آوگانه آتش ز نیم در محبت
چو کیم دوست کوه که کیم سیر در محبت
که چه شب که شدت بر نظران بکسبیت

نشان بده که دوست داری که چه سیر درخت
تو بدون خبر نداری که چه سیر درخت
در آوگانه آتش ز نیم در محبت
چو کیم دوست کوه که کیم سیر در محبت
که چه شب که شدت بر نظران بکسبیت

سعدی بگوید که ما را در این دنیا چه سود است
که در این دنیا بمانیم و در آن دنیا نمانیم
یا بگویم که ما را در این دنیا چه سود است
که در این دنیا بمانیم و در آن دنیا نمانیم
یا بگویم که ما را در این دنیا چه سود است
که در این دنیا بمانیم و در آن دنیا نمانیم

گفتند میهمانی عشاق سے کہنی
سعدی بیرونہ زلیبت میہمان تست

حرف الدال

ایجا شکر سے ہست کہ چندی گمانند بیس در طلبت سعی نمودیم تو گفتی اے قافلہ سالار چہین گرم چرائی صد مشعلہ افروختہ گرد و بچرائی منزل نامم بوشاداری و صحبت آمان کہ شب آرام گیرند ز فکرست دینان کہ بیدار چنان میل نہ اند دانی چہ جفا پیرو از دوست رقیبت	یا بوالعجبے کاین ہمہ صاحب ساند کاین ہیچ کسان در طلبت پرکسانند آہستہ کہ در کوہ کسر باد پسانند آن نور تو داری کہ در و کر م طسانند دینان ہمہ قلبند کہ پیش تو بسانند چون صبح پدیدست کہ صاحب بقتسانند سو گندہ توان خورد کہ بیقل خسانند حیث ست کہ طوطی وز عنق بقتسانند
--	---

در طالع من نیست کہ نزدیک تو باشد
میگویمیت از دور دعا گر برسانند

پناز سے خداوند اقبال سرمد سینیت زمان ناصر ایل ایمان خداوند سرمدان ملک سلیمان	بر بخت ہایون دم تخت متمد گزین خدا باد در دین احمد شمشاد عادل تا ملک محمد
--	--

سعدی بگوید که ما را در این دنیا چه سود است
که در این دنیا بمانیم و در آن دنیا نمانیم
یا بگویم که ما را در این دنیا چه سود است
که در این دنیا بمانیم و در آن دنیا نمانیم
یا بگویم که ما را در این دنیا چه سود است
که در این دنیا بمانیم و در آن دنیا نمانیم

سعدی بگوید که ما را در این دنیا چه سود است
که در این دنیا بمانیم و در آن دنیا نمانیم
یا بگویم که ما را در این دنیا چه سود است
که در این دنیا بمانیم و در آن دنیا نمانیم
یا بگویم که ما را در این دنیا چه سود است
که در این دنیا بمانیم و در آن دنیا نمانیم

کرده بخت بدو انگار غمناک
دیده آن قدر اندر دگر و در شب را

باید و در دلش را غم میبوده غارت
نظر آن ناله و در دینش را غم میبوده غارت

کارخان هر چه بخت پیوسته غمناک
که هم ملک بختی و بختی غمناک

خبر نداری اگر خسته اند و گریه
که دوستان تو چند که می کشی بشیند
که دوستان دفا دار بهتر از خوشیند
که از محبت بادوست دشمن خویشند
چنان که صاحب نوشند ضارب نشیند
که تیغ پسر و سر سبزه دارد در پیشند

تو ای تو اگر حسن از عینای رویشان
ترا چه عشم که یکدیگر غمت بجان آید
مرا بعفت بیجانگی خوش مران
غلام هست زندان پاکبازانم
هر آنکه لب شیرین جوابی بخشد
تو عاشقان مسلم ندیده سحر می

نه چون سفید و تو مسکین حریف کوته دست
که ابرو و جهان گفتند اندر رویشند

جهان جوان قد و یاران بعیش بستند
علی الخصوص که پیرایه نادان بستند
نسیم گل چو شبنم ندیده شکستند
ز بسکه عارف عامی تبص بر بستند
که بدت بر میدند و باز پیوستند
که سرو با بچه چین پیش فامش بستند
خبر ندارم از ایشان که در جهان بستند
که ترک یار گفتند و خوشی بستند
جواب داد که آزادگان نمی رستند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان بستند
حریف مجلس با خود همیشه دین بستند
کسان که در رمضان نیک اندی بستند
بساط سبزه لکه که شمع بیا بستند
دو دوست قد رشناخته عهد بستند
یکدیگر درخت گل از میان غایه بستند
اگر جهان تو دشمن شود بدولت بستند
مثال را که دریاست خاک کینه بستند
بسر و گفت یکدیگر میوه نمی آری

دوستان آن قوم که در بنو غل غمناک
حق و عیانت که در بنو ساسان غمناک
ایک در پیش و یک در پشت آن غمناک
دیگران در پیش و یک در پشت آن غمناک

کوه سفیدان و کوه سبز و رودی
آن که پای از سخت نهادی
عاقبت خاک شد و خاک شد و خاک شد
کاشکے قیمت افلاس برانگیختند

دیده آن قدر اندر دگر و در شب را
باید و در دلش را غم میبوده غارت
نظر آن ناله و در دینش را غم میبوده غارت
کارخان هر چه بخت پیوسته غمناک
که هم ملک بختی و بختی غمناک
دوستان آن قوم که در بنو غل غمناک
حق و عیانت که در بنو ساسان غمناک
ایک در پیش و یک در پشت آن غمناک
دیگران در پیش و یک در پشت آن غمناک

سعدی که از این بی باقیان بود
که نه بی سببیت حجت که کراسته دارد
آن گشت ماند در قفس صبر ازل یا بزم
دل از اسان آمده از پاشا بی جان
فیروز سیکل میانه چون نان آید
که با تو در از ان سرش را بیاورم راه
سحاب در بر می کشد لطفان اندام را
و چون خورشید گویند بکایه یا بیان
ببین با من دارم تبار و است بکایه یا بیان
که در خواب آلوده که دل با کس نپوشد دوست
ویدار خوابان اختیار از دست دانا میبرد
دل برد و دین برداده ام در نیکو استاد
چون خداوند پیش ازین یا نیکو استاد
دیگر حلقه در گوشت گشت بد و در لطف و خلق
حاجت نبردیش با ما در کند از دست دانا میبرد

ما هر دے انگشت بر در میزند هر زمانه صید دیگر میزند تا نه پنداری که خنجر میزند طعن بر بالاسه عر میزند کاین گسر میزند آن نر میزند خوش میگیرند و نشتر میزند در هر بندی سر بر بر میزند	آفتاب از کوه سر بر میزند آن کسان ابرو که تیر غمزه اش دست و ساعد میکشد در ویش را یا سمن روئے که سرو قاتش روئے و چشمه دارم اندر مهواه آنگین رویان تر سبزه از گس در بروئے دوست سبت شریکست
--	--

سعدی ترین پس قلم پولاد کن
کاین سخن آتش بر نه بر میزند

نه دل من که دل خلق جهانم دارد هر که در حنانه چو تو سرور دانه دارد بارے آن بت پرستید که جانم دارد کس ندیدم که چنین تیر و کمانم دارد ورنه معلوم نه گشته که دانه دارد ورنه منوم نه گشته که میانه دارد با کس گوئے که در دست عنانم دارد هر که بر چهره ازین باغ نشانم دارد	آن شکر خنده که بر نوش دانه دارد بما شایه درخت چمنش حاجت نیست کافران از بت بیجان چه تمتع دارند ابروش خم بکمان یا بقد اوست چو تیر علت آنست که وقتے سخن می گوید بخت آنست که وقتے کس می بندد آن که گفته مرد اندر و خوشخواری خوش عشق داغیت که تا مرگ نیاید زور
---	--

من در وقت و کند افتاده یا بزم
که نصیحت میکند در کار حسن
دیوان گاه عشق دیگر بر سوای
و صفش نیاید که درین رای نیست
سعدی که خوشی میکند که در بر یا بزم
و که

آن که نقش و کیش ما هر روز میزند
عشق و از حلیت سلطانیکم جاغیزد
بی گمان آن رنج می آید شرباب
و بیکران از رخ دوست می آید شرباب
آن که نقش و کیش ما هر روز میزند
عشق و از حلیت سلطانیکم جاغیزد
بی گمان آن رنج می آید شرباب
و بیکران از رخ دوست می آید شرباب

خرم در آن تو داد من خرم دیوان داد
 جان شیرین تو دهم دستم بر باد
 دل با باز پس و پیشام بر باد
 عقل با عشق بر سر آید داد
 یقین بر ناز و سحر بر داشتاد
 گفته بودم که رخت بر بندم
 تاراه بصره گیرم دیوانه

بی
 دست از دام نمی دارد و
 خاک شیر از آب چشم
 زخم هرگز بر شانه نماند
 پای ننهاد و پیر و سبب
 روی بر خاک رفت و بیاد
 رود هم درین پلوس بیاد
 و ششی که می آید از دام
 و چرخ زبیر که غم می نماند
 سعیدی از دست خود

ای تشای کوی جیت بهیور باش
هم آن جوان نشانه بیایی
عیش کن که به سرم دم قضا بود
ای پویش را که به سرم است بلوری
دین موفقم سرگشت دینداری
کاین پای لاف ستا به چشم مارود
بعضی یادم که پای عیاری زمین نمی
کاین تم غنی اگرش تنه و تنه

باغ را چندان بساط افکنده ام	کادمی بر فرش دیباچه رود
سعدی دل در شش کردی و رفت	بلکه جانت نیز در یاسه رود

این چنین بنجو و نرفته سنگدل	گر بد استی حیرا بر ماسه رود
-----------------------------	-----------------------------

شب عاشقان لیل خیمه می دادند	تو بیا که ز دل شب صبح باز باشد
عجبت گر تو نام که سفر کنم ز کویت	یکبار رود و کبوتر که اسیر باز باشد
زخمت نخواهم که نظر کنم به رویت	که محب صادق آست که پاکباز باشد
بگرش غایت نظری سوی با کن	که دعای درمندان سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خوشتریم	بکدام دوست گویم که محل را باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال شای	تو منم نمی گذاری که مرا نماز باشد
نه چنین قیاس کردم چون دوست گفتم	که تیا کو حمد گویم و جفا و ناز باشد
و اگرش چو یار منی غم دل گوی سحر	که شب سال کوناه و سخن دراز باشد

قدیمی که برگزینی یوفاد عهد باران	اگر از بلا ترسے قدم حجاز باشد
----------------------------------	-------------------------------

عجبی نباشد از تو که برما جفا رود	مجنون از آستانه لیلی کجا رود
گر مهر فدای پای تو کردم درین	بسیار مهر که در مهر و دفا رود
در من گدای کوی تو گشتم غیبت	قارون اگر بخیل تو آید گدا رود

بویوسف و دوشان با نذر بوی دوشان
چون که کبار بار و دوشان
بویوسف و دوشان با نذر بوی دوشان
چون که کبار بار و دوشان
بویوسف و دوشان با نذر بوی دوشان
چون که کبار بار و دوشان

علاقم آن بیکدم که با من مرگوان بود
جوانش غم پنداری شکوید و زبان بود
را اگر دوستی با او بدو در خیمه بود
بسیار از خیمه نشسته که بیکبار بود
که با اختیار می نشست و محبوب بود
و در خیمه طراز عظمی و از جهان بود
بدون از خیمه و خفتن خیالی نیست مردم بود
بجای از ندگی کن که وصل است و نیام بود
بسیار از خیمه و خفتن خیالی نیست مردم بود
بدون از خیمه و خفتن خیالی نیست مردم بود
بجای از ندگی کن که وصل است و نیام بود

عبارت در کتب جاهل به توفیق
در بیان دوست بر بالین نه باشد
که بهر دو نجات که دست باز دارد
که غلبه غفلت با او که در آن دارد
که بهر دو نجات که دست باز دارد
که غلبه غفلت با او که در آن دارد
که بهر دو نجات که دست باز دارد
که غلبه غفلت با او که در آن دارد

فراق دلی از سنگ سخت باید هنوز با همه بر عهدیت عا گویم اگر چه هر دو جهان بل خریدند بکش خیا نچه توانی که بند را نسند نه زنده نبوسیلست مهر یانی بل پس کشته شمشیر عشق را چون نه در که چو فتو جگر گوشه از خاکست توانم که او بر رحمت بروی و لیا	مرا نیست که با شوق بر نی آید بیا و گر همه دشنام میدی آید منت بجان کرم تا کسی بپذیرد خلافت آنچه خداوند کار فرماید که مرده را به سیمت روان بیا ساید چنانکه هر که به بنید برو به بنشاید نبرد است که دیگر چه فتنه میناید میند تو به بندی خدای بکشاید
--	---

فلک را این همه شکین نباشد صبا گر بگذرد بر خاک کویست ز مرور آید تاج خسرو انت بقائے ملک با دین فاندان را هر آنکو سر گر داند ز حکمت عدله را که سمرای پای پلست چنین خسرو کجا باشد در آفاق	خجون سعدی اگر نشسته خلالت باد تو دیر زری که مرا عسر و غم نباید فروغ مروه چندین نه باشد عجب گروا من سکین نه باشد یکی در خوشه پروین نه باشد که تا باشد خللی از دین نه باشد از ان بیچاره تر مسکین نه باشد بزن تا نیش مرزین نه باشد و گر باشد چنین بشرین نه باشد
---	--

باعتبار کمالش است غایت
حلم با او کمالش است غایت
که از میر و جبهه بیخاکست
دست تا میزدان مدعی حکایت
که در دوا نچه پیش از نند و سر خارو
بچه و نهم لب و دست بن چنین بگذار
سی که در دل و درستان باز دارد
سی که در دست او فتنه گر نه باشد
تاجت بزدان که بدست تو دین بیاورد
تو که بیست بخران که باز دانه گفت
که بهر دست که بودی بیاورد
که بهر دست که بودی بیاورد
که بهر دست که بودی بیاورد
که بهر دست که بودی بیاورد

که از خدای نظر به جگر
بازی فراموشی و غفلت
نظر به روز که آن به نظر می آید
چنانکه در میان حرمی آید
چنانکه در میان حرمی آید
چنانکه در میان حرمی آید
چنانکه در میان حرمی آید
چنانکه در میان حرمی آید
چنانکه در میان حرمی آید

[illegible]

بکشتن آمده بود آنکه مدعی بندت
بقرار جامه معنی که سن بی پوزم
بقاشته که تو در ای قصیر می آید
که رختی مگرش بر اسپر می آید

رسید نامه سعدی بهر که در آفاق
هم آفتاب زده تا بصیردی آید

کسی عیب من در خیشن نپر دازد
نرفته تو بدین روشنی نه آدمی
چنین پس که تویی راحت دوان پدر
کمان خفته ابرو کشیده تابن گوش
کدام گل که بروی تواند اندر باغ
درخت میوه مقصود از ان بلندتر است
نه آدمی اگر آهسته بود شخصی
سلسش نبود عشق بار آتش بر سر
دره بدست نرا تمس از حمال خود

خلافت را می تو هرگز نیاید از سعودی
دلی که از تو پیر و خست با کم میرد از د

در گوشت که ماهی سر بر زمین نباشد
در جبهان بگذردی آفاق و رنوی

[illegible]

عقل را بفرستد که این فتنه را ببرد
گفت خاموش که این فتنه را ببرد
عقل را بفرستد که این فتنه را ببرد
گفت خاموش که این فتنه را ببرد
عقل را بفرستد که این فتنه را ببرد
گفت خاموش که این فتنه را ببرد
عقل را بفرستد که این فتنه را ببرد
گفت خاموش که این فتنه را ببرد

سعدی از عشق نیاز و چه کند ملک	حیف باشد که همه عمر باطل بگذرد
قیمت وصل نداند مگر آرزو به سحر	مانده آسوده به خسد چو منبرل برود
کجاست آن ماه منور که چنین میگردد	آتش جان سیرده با که معین میگردد
سزا اگر تیز تر کشد از جای چاک	نتوان گفت که نیکوتر ازین میگردد
حور عین می گذرد در نظر سحرگان	یا سه چاره یا لعبت چنین میگردد
کام از و کس نگرفته است بگرا و ببا	که بران زلفت و بنا گوش چنین میگردد
مردم زیر زمین رفتن او بیدارد	کافا بیت که بر چرخ برین میگردد
پای کو بر سر عاشق و بریده نشین	حیف باشد که چنین کس زمین میگردد
هر که در شهر و لے دار و دینی داند	گو خدا کن که عاقلان دین میگردد
از خیال آمدن و رفتن اندر دل چشم	با گمان اقم خود گر به مقین میگردد
گر کند چشم بایا کند حکم او درست	با دشا بهیست که بر ملک همین میگردد
سعدی یا گوشه نشینی کن و شا به بازه	شاید آنست که برگوشه نشین میگردد
کجا برستان گل خندان چنین زیاده	اخر این غرور و غرور استگی حلو اندر
دیگر آن مرغ که از میضیه برآید که چنین	بیلید خوش نفس طوطی شکر خاشاک
که در آن خوشش این لطف بلاغت نرود	عروم از حقش بدتر که او گو باشد

جلسه مادی که در زبان مانده
عیش غلوت تماشا می گشتان مانده
می علالت کی را که در فتنه مانده
خدا از دست تو بگری مانده
بریا بین دل چرخه جوان مانده
تا سر زلف بریشان بچرخان مانده
از کام لب و لعل چرخ مانده
چرخه نشین بهشت که در بهشت مانده
نور و نور که در بهشت مانده
چرخه نشین بهشت که در بهشت مانده
نور و نور که در بهشت مانده
چرخه نشین بهشت که در بهشت مانده
نور و نور که در بهشت مانده
چرخه نشین بهشت که در بهشت مانده
نور و نور که در بهشت مانده

در آن دست از زنده که در دست
چرخه نشین بهشت که در بهشت
نور و نور که در بهشت مانده
چرخه نشین بهشت که در بهشت
نور و نور که در بهشت مانده
چرخه نشین بهشت که در بهشت
نور و نور که در بهشت مانده
چرخه نشین بهشت که در بهشت
نور و نور که در بهشت مانده

[illegible]

سراپستان و درین موسم چه بنده
 خلایان را بگو تا عوز شوند
 که بنده ام نگار سر و بالا
 سواران حلقه زن بوندان
 چو یار اندر حدیث آید به مجلس

دردم بکشاے تا دل برکشاید
 کنیزان را بگو تا مشک سایید
 در نیم تمهیت گویان در آیم
 بنیز از حلقه دل سیر یابیم
 مفتی را بگو تا کم سرا یابیم

کہ عشر اندر چنین مجلس نہ کند
بے گر گفت سعودی است شاید

بهر آن خاطر که منظور می ندارد
 چه کار اندر دست آن عیال
 چه فوق از ذوق پیدا آید را
 میان عارفان صاحب نظریست
 اگر سیر مخ اندر دام زلفی
 طعیه از پس نامهربانیست
 ولیکن چون عسل ثبات است
 هر گاه که بر منبت عیار بگذرد
 است شرباب ناز و جوانی و نشاط
 هر گاه که بگذرد بگذرد و ستان
 است شرباب ناز و جوانی و نشاط

چراغ دولتش نوری ندارد
که بیلی امر و ز باجوری ندارد
که پنهان مشوق مکاری ندارد
که خاطر پیشی مشکوری ندارد
بیان تاب عصفوری ندارد
تو گوئی پنج رنجوری ندارد
فغان از دست زبوری ندارد
حد کاروان از عالم اسیری ندارد
بهر خنده پیشی مردم بهشمار نگذرد
روزی در دست تقصیر که دیگر بار نگذرد

روز سه شنبه
در این روز که از غیب گذرد
و در آنجا طریقی نیست که از غیب گذرد
و در آنجا طریقی نیست که از غیب گذرد

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

باز آن بود که صبر کند به جفای یار
ز دل رضای خویش کند در رضای یار
ز دل لگوی عاشق صاف بپند خطای یار
بپند خطای خویش که بپند خطای یار
باز از برای نفس که بپند خطای یار
بپند خطای خویش که بپند خطای یار
باز آن شونده ام که بپند خطای یار
بپند خطای خویش که بپند خطای یار
باز آن شونده ام که بپند خطای یار
بپند خطای خویش که بپند خطای یار

تا پیش میرست و گریه بار به نشینم دروئی دل بدیوار تو سنگ آوری به گفتار	خبر حسرت آن که زنده بزم گفتم که بگوئید چو شک وانم که میسر نه گردد
---	---

سعدی زود به سختی از پیش باقید کعب رود گرفتار

فاست ستان با قیامت تا بختن با صبرم نه پالند آمد دستگیر دستگیر سختی بزم دارم چون بداند حکم پر بگذرد از چرخ بختم همچون زن از حرم چون کنم جان گزیرت کوز جانان گزیر با تو گردوز خرم یوای زهر بر و که آن ساعت از شادی چارچوبم تا وجودم هست خواب بر تو بخت لا بر گردون سام چون جهنم اندر طیر سویکین افتاده ام جرم جرم نر پذیر	نقشه ام بزرگ است بالای تو ای بخت کم شدم در راه شماره نایاب وی نای گر ز پیش خود ببری چون سگ از سگ ما و ک فریاد من هر ساعت از جگر بر چون کنم کز دل شکیبانم زو شکیب بنیو گرد و خنجر ناخوش شراب سبیل سرخ و صلت اگر بر دور یوای بخت تا زخم هست نامت بزرگانم روان گر بار و فضل یاران عنایت بر سرم بجز جگر شوریدم هموم لطافت گذار
--	---

آه در آلود سجدی اگر ز گردن بگذرد در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان خنجر
--

باز آن شونده ام که بپند خطای یار
بپند خطای خویش که بپند خطای یار
باز آن شونده ام که بپند خطای یار
بپند خطای خویش که بپند خطای یار
باز آن شونده ام که بپند خطای یار
بپند خطای خویش که بپند خطای یار
باز آن شونده ام که بپند خطای یار
بپند خطای خویش که بپند خطای یار
باز آن شونده ام که بپند خطای یار
بپند خطای خویش که بپند خطای یار

چو از آرزو باز تو روزی
بیاختار و غنچه بختی
چو از آرزو باز تو روزی
بیاختار و غنچه بختی
چو از آرزو باز تو روزی
بیاختار و غنچه بختی

آب آتش خلاص یگانه گرانند هر که دیدار دوست می طلبد آرزو مند کعبه را شمرست که تحمل کند نشیب و فراز

سعدی از نمره عاشقی بابتد که ملبس در بر آستان باز

پیوند روح میکنند این باو شاید بخواند شمع برافروزی گردوست مست میدیدت چو گوشت امروز یا بد از کرم میکنند سیاه من در وفا و عهد چنان کشیدم

فردا دم ز خاک با تمام اگر ترا ناخود گوارسد به قیامت نازند
--

سعدی بدم عشق تو در پای بنداند قیدی نکرده که میدر شود گریز
--

ساقی سیم تن چه جسی خیزد بوسه بر گشت را ساغر زده
--

آب شادی بر آتش غم ریزد پس بگردان شراب شد آید

مطهر را باغ می کشند در خلق
توبه را باغ می کشند در خلق
توبه را باغ می کشند در خلق
توبه را باغ می کشند در خلق
توبه را باغ می کشند در خلق
توبه را باغ می کشند در خلق

چو خنجر درون جامه ناز
عاشق انجام عشق به جان ناز
چو خنجر درون جامه ناز
عاشق انجام عشق به جان ناز
چو خنجر درون جامه ناز
عاشق انجام عشق به جان ناز

عاشق از غنچه بختی
عاشق از غنچه بختی
عاشق از غنچه بختی
عاشق از غنچه بختی
عاشق از غنچه بختی
عاشق از غنچه بختی

عشق را با این عشق
چنان شدت که در میان
شکایت از تو دارم
چنان شدت که در میان
شکایت از تو دارم
چنان شدت که در میان
شکایت از تو دارم

فکند عشق نه بس بود زلف مقتولست من آنم از تو نه آنم که بودم اندر عهد ملاقم نکلی گوی چو بجای آنم هست مرگناه خودست اهل امت تو بر م گر آنچ بر سر من میرود دست خزان دوست گوی که کتابت نمی توانم کرد من از کجا نصیحت کنان بیده گوی هریث عشق بلفظ نیستوان آموخت اسیر به غمت ابلطف خویش بجان	که اگر نیکو نیز کردی زد و ستان مقتول بر دستی که نکر دم زد و ستیت عدول هزار جان عزیزت فدای طبع ملول که عشق بار گریست من علوم هبل علی التمام فرو خوانم از کدیش یلول که مینویسم در حال میشو و مشغول حکیم دان رسد که غذای بسلول مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول که اگر بضعف برانی کجا رود مغلول
--	--

نه زور بازو سعدی که دست نچو شیر
سپری کند از تبر غمزه سلول

شسته بودم و خاطر نچو شستن مشغول شب را دزد و چشم بر آستان امید غمار در سر و دستش بخون میشیاران بیار ساقی و همایه که دو چشم به بند چنان تصور معشوق در خیال من است	در سر آفریده است از خورج و دخول که با عواد در حجره میزند ما مول خفیه نرگس مستش بجای مکحول که من دو گوش میاکنم از حدیث عدول که دیگرم مقصود نمی شود معقول
---	---

در دل خاطر سعدی
چو خوش بود بتواند هر که در جهان
حرف
غدا و ندرت چنین
که با چنین گانه اسید و بند
که بکشاید دل که بنداریم
بجز انعام که بخواند در درگاه
که از این دست و پا بگذارد
چو بخت خدای که بگذارد
تو بختی که بگذارد
و گوی که بگذارد
تو بختی که بگذارد
و گوی که بگذارد
تو بختی که بگذارد
و گوی که بگذارد

فکند عشق نه بس بود زلف مقتولست
من آنم از تو نه آنم که بودم اندر عهد
ملاقم نکلی گوی چو بجای آنم هست
مرگناه خودست اهل امت تو بر م
گر آنچ بر سر من میرود دست خزان
دوست گوی که کتابت نمی توانم کرد
من از کجا نصیحت کنان بیده گوی
هریث عشق بلفظ نیستوان آموخت
اسیر به غمت ابلطف خویش بجان

[illegible]

شترابی در ادل در دما را	هنوز از تابان می درخشا ریم
-------------------------	----------------------------

چو عقل اندر منی گنجید سعدی

بیاتامر بشید اسے بہ آریم

دیدار عزیزان بنقصید رسیدیم
 پس قاصد خود را باطلان رسیدیم
 و از در آس مشران باز شنیدیم
 بود که مرآن با چو نو طلیدیم
 امروز بگفتیم که غنفل بحشیدیم
 فاکو به بیایان گشت بریدیم
 و آن شد که بحسرت سرانگشتیم
 در غم ناز و که چو گندم بطیدیم
 باز آمد از حورز مستان رسیدیم
 همچون دلش پوست چو گان بریدیم

المنه نذر که بخردیم و بدیدیم
و رفتن باز آمدن رایت منعم
تا بار دیگر بدید کوس بشارت
چون ماه شب چهارده از شرق برآمد
پس شکر شکر عافیت از کام خلاص
در سایه ایوان سلامت بنیست
وقتست بدندان لب مقصود گزین
ست فلک امر و جهان آتش آفرین
المنه نذر که هوا خوش نور و نور
دشمن که میخواست زمین کوس بشار

سعدی ادب آنست که در حضور خورشید

گوئی کہ ماخو و شش ہار یک ندیدم

فصلی در مدنی است دستی برافشا نم
و صبر از من توانی کرد من صبر از تو توانم

گر دهم بدو که نصیب از تو باشد و له

[illegible]

دیده می کار و در دینم انجیل
دیده دور از نظرت کشته جگر من
دیده لایق بود ترا شکر من
دیده نیاید در چنین لاله در شب چرخ
دیده سحرهای از جور فراق همه روزگار
دیده آن دوست که مرا از آن کبریا
دیده آن که در دینم بر سر جانم

امروز مبارک است عالم الحمد خدای آسمان را خواب است مگر که می نماید کاین بخت نبود هیچ روزم امروز بدیدم آنچه دل خواست دیگر چه توقع است از ایام اکنون که توری باز کردی باز آس کز اشتیاق روت آزاده ام از فراق چند که در غایت تشنگی که بروم بیچاره برویت آمدم باز از جور تو هم در تو گیرم	گفت ده نظر برین بسالم کاخستر پدر آرد از دالم باعث شود همه در جهانم دین گل نشکفت هیچ سالم دید آنچه خواست بدشگالم چون بدر تمام شد بلالم رو باز بخیس کرد عالم بگرفت ز خوشتن ظالم دل باز نمی دهد و صالم وز حلق نمیسوزد ز لالم چون چاره نماند احتمال وز دست تو هم بر تو نام
--	---

چون دوست موافق است سحر سهل است جفا خلق عالم	آدمی ده که چه شتاق پریشان بودم نه فراموشیم از ذکر تو خاموش بودم تا برستی ز برم صورت بجان بودم که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم که نه در بادیه خار مغیسان بودم
--	---

چون دوست موافق است سحر
سهل است جفا خلق عالم
آدمی ده که چه شتاق پریشان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش بودم
تا برستی ز برم صورت بجان بودم
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
که نه در بادیه خار مغیسان بودم
چون دوست موافق است سحر
سهل است جفا خلق عالم
آدمی ده که چه شتاق پریشان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش بودم
تا برستی ز برم صورت بجان بودم
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
که نه در بادیه خار مغیسان بودم

چون دوست موافق است سحر
سهل است جفا خلق عالم
آدمی ده که چه شتاق پریشان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش بودم
تا برستی ز برم صورت بجان بودم
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
که نه در بادیه خار مغیسان بودم

مری
کرم بازدم دی من نخته درگور
نیم بازدم دی ناپار و ناکار
نه نته من اسیر و دردم
سقا و نگر من این صورت نه نیم
پنهان صورت نه بند و نیم
مره گور غاف

بهر زنی عجب عجب کیست پیغام
که در کن دامن آتش این طبع نه کنم
خود کن دامن آتش این طبع نه کنم
خود کن دامن آتش این طبع نه کنم

سری دارم فدای خاکبایت	گر آسایش رسانی در گزندم
اگر در رخ سعدی راحت هست	من این بیدار برخود می پسندم
چشمم که تو بر میگشایم چشم خود می کشم	شکر خدا که باز شد دیده بخت تو شدم
هرگز م این کمان بند با تو که دشتی کنم	بازم این نمیشود با دوسته کاین بنم
در من خیمه بر فلک و من دست کو بهین	کاینه لطف میکند دست بزم دهم
عالم شهر کو مرا و اعط بگو که بشنوم	بهر حمله کو مرا تو به بهر که بشکنم
گر زنی بخنجرم که زخم عشق تو به کن	نعره شوق میزنم تا رقیبت در تنم
گر به عمر بشکنم عهد تو بس است شد	کاینه ذکر دوستی لای دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بودی و دلاشی	عشق تو آتشی بر دماک لبخست خرمم
خلق اگر بخون من جمع شود و شوق	با همه تیغ رو کشم در تو سپهر می کشم
بشنوم که سعدی راه محبوف میبری	گر نروم نمیشود عبور و قرار می کشم
عاشق جان خویش را بادیه سحلیک بود	من بهلاک راضیم لا جرم از خود می کشم
این همه پیش میخورد و سعدی در پیش میبرد	نخون بر درین میان گرد تو توئی و من منم
حکایت اذلب شیرین بان سیم اندام	تفاوتی نکند کرد عاست یاد شام
حریت عشق که از خوشی تن فبر دارد	شراب صرف محبت نخورده است تمام

بهر زنی عجب عجب کیست پیغام
که در کن دامن آتش این طبع نه کنم
خود کن دامن آتش این طبع نه کنم
خود کن دامن آتش این طبع نه کنم

چون رخ این سگینه با صانع
چون رخ این سگینه با صانع
چون رخ این سگینه با صانع
چون رخ این سگینه با صانع

دوست در خانه و اگر جهان گردیدم
سایه از پی مقصودم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم

اگر طعنه برت منظم و گریخته که بی شمشیر خود گشتی بسا که گرفت این شب بیدار از ماه کنون امید خجالتش میدارم که که خبر دی کس نمی بینم که رواداری که من بلیل چو بویاریم	ترا من دوست میدارم خلا هر که اگر شمشیر بر کسری شمشیر برای ای مشتاقان اگر نه گام از دل هستی دوم قفای نیستی ولی چون جمع بیاید که بر عالم که همچون گل ز خندیدن است
--	--

رقیب گشت منی هر که سعدی چشم بر هم نه
تسرس از باغبان از گل که می بینم نمی بینم

با خبر بات آشنا و ز خرد بیگانه ایم هر کجا در مجلسی شمع است ما پروانه ایم عاطلان را که زبان دارد که ما نوایم ما بقلل شمی در موی در جهان افسانه ایم و ندین گوئی از به منی هر روز یکی ایم گویم با شانه ها که ماندان تا فرزانه ایم هر یک اندر بحر معنی گوهر یک اندر ایم کمزاد عیشی یک شب کا درین کاشایم ساقی می ده که اوروی کش میخانه ایم	ساقی می ده که ما در وی کش میخانه ایم خوشین سویم جان بر سر نهاده شمع و اهل دانش را درین گفتار با ما گشت گرچه ایشان در صلح عافیت نظر اند اندرین راه از مدانی هر دو ستا جا ایم خلق می گویند جا به فضل و فراوانی است عیب تست از چشم گوهرین از می ما از بیابان عدم وی آمد و فردا شد سعدی اگر با ده صافیت باید با کو
---	--

دوست در خانه و اگر جهان گردیدم
سایه از پی مقصودم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم

دوست در خانه و اگر جهان گردیدم
سایه از پی مقصودم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم

دوست در خانه و اگر جهان گردیدم
سایه از پی مقصودم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم
دل بر زخم دات زان که دیدم
ناله بود ز جانم زان که دیدم

این جان دوز که آنگاه بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم

چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم

چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم

چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم

ما هم نیکو هیچ کس بدین سودا مرا چو با تو سخن گویم سخن شوم اگر زبان دراز و ز کار در بند بتر آتش خم سعدی که دل که سوخت	که عشق می بتاند از دست عشق بام نه گوش هم بماند نه هوش و تفهام بشوق و سخن آید ریشه های اگر این سخن برود و در جهان نماند غایب
راه چنین بس نماند خوش سخن سرو در آید پای که تو بچند جا تادل از آن تو شد دیده و در تو گوش نام بر درست تا که رساند خبر مفضل با حق را هیچ نیاید فروغ در همه عمر شبیه با خیزد و در آینه باز غمت میکشتم و در همه عالم تو هم رای خدایند دست حاکم در آن ای که ماست کنی عارف و دیوانه را تو بسلام من ای با همه تنهایی و جود	با و مبارک ملوک شرفیاست قیام ماه بقیه بریز که تو باز آئی پیام چشم آیدم باده تا چه بیاورد پیام چشم آیدم باده تا چه بیاورد پیام چشم آیدم باده تا چه بیاورد پیام چشم آیدم باده تا چه بیاورد پیام چشم آیدم باده تا چه بیاورد پیام چشم آیدم باده تا چه بیاورد پیام
سعدی اگر طایفه راه دور هیچ تر یا بر سر جان بلبیب پای بندن بکلام	

چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم
چون دوزخ شد و آتش بدیدم

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سعدی که در این کتاب
و کلامی که در این کتاب
و کلامی که در این کتاب

و کلامی که در این کتاب
و کلامی که در این کتاب
و کلامی که در این کتاب

چون مهره از چشم اسیران گشت
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
در پای رفیض چکنم گر نهم سر
مگر روز نبرد که کبابند و کد امان
در کوی خرابات نباشد سرسایان
محتاج ملک بوسه هر دست غلاما

دل می طپد اندر دل سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن سر و خیر امان

یا صاع شمی بر جع نومی و تو را
در وصف نیاید که چو شیرین است آن
عارض نتوان گفت که رو ترست این
در سر رسیده است ولیکن تحقیق
هرگز نبود جسم بدین حسن لطافت
خالیست بدان صفحه سیمن بنا گوش
فی الجمله قیامت توئی امر و در آفاق
گفتم که دل از چنبر زلفت بر هام
هر کس که بجان آرد وی صل خواهد
مردی که ز شمشیر جفا روی تبا بد
گر خسته دی نمره زنده بر سر کوفی
نزدیک من آنست که هر جسم خطای

انی و علی العاشق بدان حرامان
نیست که در دال لب دندان فستان
بالا نتوان گفت که سر چنست آن
از سر و گذشت سیمین آن آن
گوئی همه روح است که او پیر است آن
با نقطه از قالیه بر همین ستان
در چشم تو پدید است که با غنق است آن
سر سم تقاضی که تسکین بر تنگن است آن
رشوار بر آید که محض من است آن
در کوی و فامرد غواش که نیست آن
عیش نتوان گفت که بخویشن آن
کز صاحب جسم حسن بر حسن است آن

و کلامی که در این کتاب
و کلامی که در این کتاب
و کلامی که در این کتاب

و کلامی که در این کتاب
و کلامی که در این کتاب
و کلامی که در این کتاب

تو کتابانی کمال حسن و طبع
منظره‌ها و تزیینات که در
کتابهای دیگر نیست که در
کتابهای دیگر نیست که در
کتابهای دیگر نیست که در

ای بر دوستان همی گذری در دستان تمام خواه گشت ما خود از کوی عشق نازیم همچو هم اندر نظر نمی آید گفته بودم که دل کس ندرهم حلقه گرد خویشتم به چشم دین پری پیکر آن حلقه بگوش صبر ببلبل شنیده هرگز پرده داری بر آستانه عشق چه خوری دانی ای پسر غم عشق را لگانست یک نفس بادست قلم ستاین بدست سعدی	تا بر غمخیزه دلی بری تا بر حمت بکشته نگری نه تماشای کنان رگدازی تا تو خورشید روی در نظر خارا ز عاشقی دلی خبر تا نیاید درون حلقه پر شاهدی می کنند جلوه گری چون بخت دشگونه سحری می کند عقل و گریه بره دری تا غم هیچ در جهان نخوری گر بد نیاید آخرت بحسری پایه از آستین روی
---	---

این نبات از کدام شهر آید تو قسم نیستی که نه شکری	اگرم حیات بخشی و گرم تما خوانی سن اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم بکسی نمیتوانم که شکایت بگویم سر بندگی بگفت بنهم که بادشاهی تو اگر هزار چون من بگشایی همه جانب تو خوانند دلتان کنی که خواهی
---	---

خندان سوزناکم سعدی
خضری چون جوان بر آواز سبزه
یاد می آید که تو در خاطر
ای چشم عشق فیروزه دار و بوی
چون که در این کتاب
من تو را در این کتاب
من تو را در این کتاب
من تو را در این کتاب
من تو را در این کتاب

سعدی با زبان فصاحت و بلاغت
باخت بازوان و دست و پا
از این کتاب که در این کتاب
از این کتاب که در این کتاب
از این کتاب که در این کتاب
از این کتاب که در این کتاب

ای سحر و جادویت سعادتی
دلطف غلام همه شاعران
بنام بربستان که صد دل بفرستد
بگو سطر به باران بیار ز مهر
غلام باد صبا غلام باد صبا
که با کلاه جعدت بیاید باز

اگر تو پرده بران لعل نمی‌پوشی غلام حلقه سیمین گوشواره توام بکنج خلوت پاکان پارسایان آئی بروز کار غریزان که یادی کننت چنان موافق طبع منی در دل من چه می‌جست کسانیکه با تو هم سخنند رقیب ناتنا سبب این صحبت گشت ببریت بچشم گفتم ای نسیم صبا تو سوزینه ستان ندیدی بهنبار ترا که دل نبود عاشقی چه دانی	بست که پرده صاحب‌دلان همی‌کوشی که بادشاه غلامان حلقه در گوش نظاره کن که چه هستی کنند مدحی علی‌المدام نه یادی پس از قریبی لشسته که گمان می‌برم در آغوشی مرانه زهره گفت و نه صبر خاموشی که طبع اینهمه نش و تو سر سیر نوشی گوی تا ندید گل بخار چای و شنبلی چو آتشیت نباشد چه گونه بر جو ترا که شمع نباشد سمسار می‌نوشی
---	--

وفای یار بدینا و دین مده سعیدی در رخ باشد و یوسف بهر چه نه فروشی

اگر کلاه مشکین رخ بر اندازی اگر برقص در آئی تو سر سیم اندام تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا کدام باغ چو رخسار تو گل‌های آرد بجس خال و بنا گوش اگر نگاه کنی کنند در قدمت عاشقان سرفرازی نظاره کن که چه هستی کنند دجا بنیازی بسر لاله و شمشاد گل نه پردازی کدام سرو کند با قدرت سرفرازی نظر تو با قد و بالای خود ندیدی
--

ای حسن خا از دقرا علقا تو بوی
شیرینی ابرو دصا تو جوی
از یار و دوست که محبت داشت
در وقت لب زهره و دانه
از یار و دوست که محبت داشت
در وقت لب زهره و دانه
از یار و دوست که محبت داشت
در وقت لب زهره و دانه

این طرفی باشد و در این طرفی
کافور و صندل و مشک و زعفران
و در این طرفی باشد و در این طرفی
کافور و صندل و مشک و زعفران

از پرده صاحب گران تو هستی
از خنده شمعون نکلان پات
تا عذر ز لیلیا به نهد منکر عشاق
بی روی تو ام جنت فردوس نیاید
ساقول ترا اگر بگذارند به دوزخ
یاری بطریق که هم بنده خود خوان
در من سنگ تمام دگر چشم ندارند
آب سخفم می رود از طبع چو آتش
تو رسم که به بنید خیال تو بخوبی
چون می رود از دل چون خاک خورده کجا
یوسف صفت از چهره بر انداز نقاب
کاین شنگی از من نبرد هیچ شراب
بایاد تو روشن نکند هیچ عذاب
تا بشنوی از سر سر مو نیم جواب
کز دست گدایان توان کرد خواب
چون آتش روی تو کنز و هیچ کدبه

باران همه میبارد من خسته طلب گار
هر کس بسر آب و سجد می لب لباب

این چه زقارست کارم دل از من میر
باغ لایبتان باشد آتشی بر نشان
روز و شب می باشد آن ساعت که بچون قیام
موت از سر تا که گوشه بر خرم نیست
دل بیاری ببری ناگهان از دست من
گر تو برگردیدی از من بگناه بی سبب
چون نیاید دود از آن خرم کاش می
موسم از سر میرانی عظم از من میری
باغبان را گو بیاگر گل بدین میری
مینائی روی و دیگر بار روزن میری
زینهار این خوشه نهان کن که خرم میری
دزد و شب راه زند تو روز روشن میری
تا اگر من نیز بر گردم غلط ظن میری
بابه بند و خون از آن موضع که سوزن میری

که از دور عورت بشد را یگانی
که از دور عورت بشد را یگانی
که از دور عورت بشد را یگانی
که از دور عورت بشد را یگانی

که از دور عورت بشد را یگانی
که از دور عورت بشد را یگانی
که از دور عورت بشد را یگانی
که از دور عورت بشد را یگانی

دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی
دران معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی
دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی

گر شهوت از خیال ماغت بدر رود
زوق سماع مجلس نست بگوش
بسیار بر نیاید شهوت پرست را
خواهی که پای بسته نباشی بامل
شاخی که سر نخانه همسایه ی برد
ز نهال گفتت قدم معصیت برد
شاهد بود سراجیه نظر ببری افکنی
دقی رسد که گوش طبیعت با کنی
کس دوستی شود متبدل بدشمنی
تا مرغ شوخ دیده کن هم نشینمی
تلخی بر آورد و مگر از پنج بر کنی
کا نگه تر بیدت که دم از معرفت نی

سعدی هنر نه چیه مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

بستم از هوا اگر فن که پری نماند و جا
نه ره گزیر دارم نه طریق آشنائی
بتو حاصله ندارد غم روزگار گفتن
چه خوری خوشه دانی ای پسر سسل با
چه خوش است در فرات همه صبر کن
عم حال درو مندان عجبت نیا شد
چه نشینی ای قیامت بنمای شرف است
نخج بگوی با من که خیان اسیرم
نه که مشب آن سماعت اگر غرض
بکجا زوم زد دست که نمید هی بخاله
چه غم افتاد باشد که تواند احتمال
که بسی ندیده باشی بر از تاسی
اگر احتمال دارد به قیامت انصاف
که مگر کشاده گرد در دولت مصاف
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو جا
بخلاف سر بستان که ندارد اعتداف
که خوشی تنم دارم در وجود استغاف
بیطیایچه در ربط بر پد بگو شامال

دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی
دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی
دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی
دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی
دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی

دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی
دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی
دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی
دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی
دردان معوق که چون بی حاصل تر غنای خوش بمانی
تو بپسین تن چنان غولی که زور پیا پیا بیانی

[illegible]

که نامدار بنام قریب که بادشاه دارک
بر خدای خدایین در قریب سیاه دارک
که نامدار بنام قریب که بادشاه دارک
بر خدای خدایین در قریب سیاه دارک
که نامدار بنام قریب که بادشاه دارک
بر خدای خدایین در قریب سیاه دارک

یا خلوتی برآور یا یار قریب نرول
هر ساعت از لطیف رویت غرق بود
خودست نیرد آن با گل در ستیست
گل بستنی ندارد بازوی لغزست
وقتی کند زلفت گاهی کمان ابرو
گر قید میکشانی بندی نمی گریزد
ترا دل وفا نمودی چندا که دل نبوی
عمر دگر بیاید بعد از فراق ما را
ترسم نماز صوفی بحسب خیالت

هر دور در که بینی درمان و چاره هست
درمان درد سعدی بادوست سازگار

چو کسی در آید از پای تو بنگاه اری
بر دشت فردا نتوان شدن بهشت
همه عیب خلق دیدن مروت ست مری
ره طالبان عقبی که دست لطف احسان
بچه خرمی نازان که عاز تو میمان
چند درختهای طوبی بنشاند آدی را

گر تادی می هست دلش بنگاه اری
نگاه از دیار دنیا که سرور اهرار
بگهی بخوشتن کن که همه گناه و بار
تو چو از نشان مردان بجز این کلام دار
اگر ت شرف چنین است که مال جاه دار
تو بهیمة دارالفت بهین گیاه دار

چون خرابانست نه باشد از آگاه
که نامدار بنام قریب که بادشاه دارک
بر خدای خدایین در قریب سیاه دارک
که نامدار بنام قریب که بادشاه دارک
بر خدای خدایین در قریب سیاه دارک
که نامدار بنام قریب که بادشاه دارک
بر خدای خدایین در قریب سیاه دارک

سبحان الله رب العالمین
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين الطاهرين
الاجزاء

جان بیدار تو یک روز فدا خواهم کرد بعلم الله که من از دست غمت جان بزم غم عشق آمد و غمهای گریه پاک بزم می خمر است ولیکن تو بدین گریه نیست میری خورم و خندان و نگه می کنی خبرست نیست که قومی ز غمت بخیر سر آزاد ببالای تو میماند درست می نماید که سر عبده دار خوشیست	تا دگر بر نکم دیده بهر دیدار تو به از من تیر از بخش بسیار سوزنی باید و گز پای برادر خار نگذاری که ز پشت برو و بهیار که نگه میکنی از هر طرف غم خوار حال افتاده ندانم که بقید بار لیکش با تو میسر نبود رفقا ر مست خوابش نبرد تا بگذرد آزار
--	---

سعدیا دوست به بنی و به و صلتش نرسی
مگر آن وقت که خود را نه نمی مقدار

صبرت خراب کرده ز جراحت جدایی تو چه از مغان آری که بدستی زدی بشدی دل ببری و بدست غم ببری دل خوش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم چه کنند اگر تحمل نکنند زیر و شان سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم من ادا آن گذشتم ای بای که بنوم بصورت	چو خیال آب میش که شکرکان ماهی چرازان پارغانی که تو خوشین بیا شب در در خیالی و ندانست کجایی نه عجب که خوب رویان میکنند چو فانی تو هر آن ستم که خواهی که نمکنی که پشانی دگری نمی شناسم تو بر که آشنائی بروای نصیه با یا تفروش پارسائی
--	---

ای آفتاب از تو تنه است سنی
بارانها چو از تو تنه است سنی
سینا تو دوستی و وفا کنی
خندان که در بنی و جفا می کنی
تقدیر سبب که در پاست سنی
کبر زانکه انقضا بدین مختصه است
دانی که رویم و عالم بهر دست
تو خفته تا با دوست بروی و دگر گشتی
گفتی که گوش باو می گفتم سنی
از دلی که دیروز و بحالت نظر کنی
نمیتوانست سجدا که بیدار عشق بود
خود را به پیش تر ملاست سنی
ما از عقل بهتر تر ملاست سنی
دست به بندیدم که تو ای سحر سنی
دست به بندیدم که تو ای سحر سنی
دست به بندیدم که تو ای سحر سنی
دست به بندیدم که تو ای سحر سنی

دست به بندیدم که تو ای سحر سنی
دست به بندیدم که تو ای سحر سنی
دست به بندیدم که تو ای سحر سنی
دست به بندیدم که تو ای سحر سنی

۱۰۹
نشان بستانهای فراوان در خط بنام
گرمی عجم بخشی در به خط بنام
روی اسید سعدی بنام
بغداد کوکس بنام

مكتبة

نقش گفتار و عوارض باران

10

درخت بکاریدن بود مرغ زیبارا
در جای که نیویس با تو گام نهاده

گرت ارادت باشد شورش دل خلق
چوبت ز کعبه گوساز بر زمین افتد
و بان پر شکرت را مثل نقطه دهند
مگر و نقطه نقطه سرخت غدار چنان
هزار نامه بیای پی تو شمت که جو

میسوز زلفت که در پهنی دلی داری
به پیش کعبه رویت بنان قرقاری
که روی چون قمرت فشمه بیت پرکاری
که نیم دایره بر کشند زنگارے
اگر چه تلخ دمی در سخن شکر باری

ز خلق گوی لطافت تو برده امروز
نخوب روی سعدی نجوب گفتاری

خودنی چنان ندارد بدست زندگانی
شیلزورنه بست از کاران لیکن
اشترکه اختیارش در دست خود نباشد
چون هزار دامت خورد بدلفریب
صوت نگار صنی بے خوشنمانه
ای بر در سرت غوغای عشق باز
تو فارغی عشقت باز بچه می نماید
می گفت که جانی دیگر در غم آید
مردی چو در سماعی بری چو در سماع
ادل چنین نه نودی بار کفایت شد

دو دم بسر برآید زمین آتش بنهانی
مارا نمی کشایند از قید مهر بانی
می بایدش کشیدن ماری بناتوانی
دست از هزار غدار بود وی ستانی
گر صورتت یه بیند سرتا بسر معانی
پس چون پر آب شیرین غوغای کاردونی
تا آخر منت نشود احوال ماندنی
گر جوهری به از جان ممکن بود توانی
صبر جوهر کنار شمع چو در بیانی
وی حفظ نفس بودی مرز قوت جانی

روى كنده ام عمنه

مقامات خلق میسر
پس برده میگردیده خلق میسر
تو بهشت خفاست باه نام دانست
کادری نازیده ام چون نوبت
آینه را تو داده تصویریت خود بدویت
شما را در نظرت برابری

این تو نظر می کنی و در تکیه می کنی
 از تمام اینها می بینی و تو غافل از این
 می بینی و روی کی می بینی و روی تو
 چیست بود که می بینی و روی تو
 که می بینی و روی تو
 که می بینی و روی تو

10

چون ترا گشتم تو خاطر زما بر داشتی
خاطر از مهر کسان بر شدم از مهر تو
تو خطا کردی که بچشم و خطا بردستی
دست من نازد بگری یا خطائی دل دوست

عمر با در زیر دامن دست سعدی پاک صبر
سر ندیدم گزگر بیان وفا بردستی

شربت تشابه و سمع شراب شیرینی
بشرط آنکه منت بنده دار در خدمت
چو صبرم از تو میسر نمی شود چه کنم
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چو تو نیست
برنگ بوی بهار آتے فقر قانع شود
نفاذی کند گز ترش کنی ابرو
سیان ما و شما عشق در ازل بوده است
گام بر سر شیران کند صلابت عشق
ز نیک بخشی سعدی است پای غنیمت
غنیمت است می دی و تن منی
کر به بندم و تو شا پوار به نشینی
بچشم رفتم و باز آدم پسکینی
نیفتد و تو به از من هزار گزینی
چو باغبان نگذار که سیب گل بینی
هزار رخ بگوئی هنوز شیرینی
بزار سال بر آید جهان نه خنثینی
چنان کشد که شتر اعمار در بینی
زهی کیو تر مقبل که صید شایه بینی

مرا شکیب نباشد اے مسلمانان
ز روی خوب نکتم و نیکم دے دینی

تسبستان یاشنه یا شک یا سوی
نه پندارم که در بستان فردوس
تسبست آن یا صتم یا ماه یاروی
برید چون تو سردی بر لب جوی

چون ترا گشتم تو خاطر زما بر داشتی
خاطر از مهر کسان بر شدم از مهر تو
تو خطا کردی که بچشم و خطا بردستی
دست من نازد بگری یا خطائی دل دوست
عمر با در زیر دامن دست سعدی پاک صبر
سر ندیدم گزگر بیان وفا بردستی
شربت تشابه و سمع شراب شیرینی
بشرط آنکه منت بنده دار در خدمت
چو صبرم از تو میسر نمی شود چه کنم
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چو تو نیست
برنگ بوی بهار آتے فقر قانع شود
نفاذی کند گز ترش کنی ابرو
سیان ما و شما عشق در ازل بوده است
گام بر سر شیران کند صلابت عشق
ز نیک بخشی سعدی است پای غنیمت
غنیمت است می دی و تن منی
کر به بندم و تو شا پوار به نشینی
بچشم رفتم و باز آدم پسکینی
نیفتد و تو به از من هزار گزینی
چو باغبان نگذار که سیب گل بینی
هزار رخ بگوئی هنوز شیرینی
بزار سال بر آید جهان نه خنثینی
چنان کشد که شتر اعمار در بینی
زهی کیو تر مقبل که صید شایه بینی
مرا شکیب نباشد اے مسلمانان
ز روی خوب نکتم و نیکم دے دینی
تسبستان یاشنه یا شک یا سوی
نه پندارم که در بستان فردوس
تسبست آن یا صتم یا ماه یاروی
برید چون تو سردی بر لب جوی

بچین بودی که کنی آفرینی
سعدیاد قمر افغان تو بس دل برد
چون باشد که تو در خاطر اغیار می
دوست دارم که کنی دوست ندارد دوزخ
دیوای بار صیقلی بسنی
بخت تو نیست زین پاره دیوار تو دایم شود
کی باشد که دیوار تو دایم شود

فردا بداد و دوزخ نه چینه بسوزد	کامروز آتش عشق از وی خبر خاستی
هر خطه سر بجای نه بری کند خیالم	تا خود چه بر من آید زین منقطع گامی
سعدی چون ترک هستی گفتی ز خلق رستی	
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی	
عمری بوی یاری بر نیم انتظار می	ران انتظار مارا نکشود هیچ کاری
از دولت مصالحش نشد مرادی	وز محنت فراش برل بتابد یاری
هر غم فراش برل نهاد در روی	هر خطه دست چو شمشیر پاشکوت غای
ای زلف تو کند و ابروی تو کجانی	وی قامت تو سر می وی بر تو پیری
آلم که فارغی تو از حال درد سعدی	
کا در انتظارت خوشتر ز دیده بجای	
در باب عاشقان را کافرون کنه صفا	نشو تو این سخن اکایت یاد گاری
قیمت گل برود چو نتو بگلزار آئی	واب جوان بچکه چو نتو بگلزار آئی
آنچه جلوه طافوس خرامیدن کباب	بارد گر نکند چو نتو برت آئی
چند بارای دلت آخر بصیحت گفتم	دین بر دوز مبادا که گریست آئی
مه جبین خوب نباشد تو مگر خوشیدی	دل چنین سخت نباشد تو مگر خاری
گر نوصد بار بیانی به سر کشه عشق	چشم دارد متر صد که دگر مار آئی
پراز تیغ تو داردی کشیدن سب	من خلوت کنم گر تو به پیکار آئی

بچین بودی که کنی آفرینی
سعدیاد قمر افغان تو بس دل برد
چون باشد که تو در خاطر اغیار می
دوست دارم که کنی دوست ندارد دوزخ
دیوای بار صیقلی بسنی
بخت تو نیست زین پاره دیوار تو دایم شود
کی باشد که دیوار تو دایم شود
بچین بودی که کنی آفرینی
سعدیاد قمر افغان تو بس دل برد
چون باشد که تو در خاطر اغیار می
دوست دارم که کنی دوست ندارد دوزخ
دیوای بار صیقلی بسنی
بخت تو نیست زین پاره دیوار تو دایم شود
کی باشد که دیوار تو دایم شود
بچین بودی که کنی آفرینی
سعدیاد قمر افغان تو بس دل برد
چون باشد که تو در خاطر اغیار می
دوست دارم که کنی دوست ندارد دوزخ
دیوای بار صیقلی بسنی
بخت تو نیست زین پاره دیوار تو دایم شود
کی باشد که دیوار تو دایم شود

بچین بودی که کنی آفرینی
سعدیاد قمر افغان تو بس دل برد
چون باشد که تو در خاطر اغیار می
دوست دارم که کنی دوست ندارد دوزخ
دیوای بار صیقلی بسنی
بخت تو نیست زین پاره دیوار تو دایم شود
کی باشد که دیوار تو دایم شود

پس از چندی سخن که در بار غم کردی
گفتش آن که در دینش از در می کردی
حقایت بر من دهم که تا دیب بخارم
پس از چندی آنکه آوردی که در دینم
کفایت از من کن که غلام در دینم
پس از چندی آنکه آوردی که در دینم
کفایت از من کن که غلام در دینم
پس از چندی آنکه آوردی که در دینم
کفایت از من کن که غلام در دینم

که باد وستی سری دارد	گو دست از وجود خویش شنبو
تا گرفتار در خم چو گمانی	احتمالت ضرورت چو گو
باد شایان گنج و خیل و چشم	عارفان سماع دصا یا دصو
سعدی باشد که عشق می گوید	سخنانت به طبع شیرین گو

نگار وقت آن آمد که دل مایه پیوندی
که بار پیش این طافت نامدست از دست
غریب از جوی مطبوع که در دین از بدگان
بوی از طبع بود وقت که در دین از بدگان
تو خور سوز و شکایتی چنان در خیل

هر کسی را نباشد این گفتار
عود و ناساخته ندارد دلو

مبارک ساعتی باشد که منظور نشینی	از نزد و کیت سوزاند مگر از دور به نشینی
عقابان میدرد و خیل باز آهنگی	ترا باری چنین بهتر که با صفتی
نباید که به سوزندت که فریاد تو خیزد	اگر خواهی که چون پروانه پیش خورشید نشینی
گرت با ما خوش افتاد دست حسن الا باقی	نه یاران مست بر خیزند و ستور به نشینی
می خور که سر دنیا توانی خوشن بیک	نه آن ساعت که شایست کند محو به نشینی
نمنا و شکم روزی کند بقای مونس	اگر هر جا که شیرینست چون بنور نشینی
به صورت زان گرفتاری که در معنی نمی بینی	فراموش شود این دیوار که با چور به نشینی
پندارم که بایارت مصالح از دست خیزد	مگر گزید هر چه هست از جهان مجور به نشینی

که بار همچنان باشد که کبابی در دین
نه گفتی بوی فار که از گمانی
که در دل چنین بود که در دین از بدگان
نه گفتی بوی فار که از گمانی
که در دل چنین بود که در دین از بدگان
نه گفتی بوی فار که از گمانی
که در دل چنین بود که در دین از بدگان

میان خواب بیداری توانی کرد فرق آنکه
که چون سعدی به تنهایی شب مجور به نشینی
کمن سرگشته آن که دست او غم کردی
بزی پانز بجراش لکد کوب ستم کردی

چون پنج مرتبه اندام فرات از جوی
مازین پیش در خلوت و جوی جان از جوی
نمود جمع آمدی ناگاه و جوی جان از جوی
سخت جان در قدم از جوی جان از جوی
چون پنج مرتبه اندام فرات از جوی
مازین پیش در خلوت و جوی جان از جوی
نمود جمع آمدی ناگاه و جوی جان از جوی
سخت جان در قدم از جوی جان از جوی

نکاحی از مردم بماند در خندان
در وجود خائفان خاسته نیک

ولکم و کس از آن و اندام جالست
بیکس از آن و اندام جالست
بیکس از آن و اندام جالست
بیکس از آن و اندام جالست

کرده طبعی است جهان فرینیک
نوی بوستان خرم و صحرا و لاله زار
وامروز غارهای مغیلا ن کشید تیغ
دنیا بیست رگبزر و آذر آخرت

سعدی گر آسمان بشکر برود و تر
چون می کشد به زهر ندارد و تفضل

هرگزین صورت کشد صومغری سرور قماری صنوبر قماستی سیرود و ز خوشبخت بینی که هست صد هزارش دست خاطر در رکاب عاضش با سنی دهاش غنچه ماهر و یا مهربانی پیش کن بتو در هرگز نش پانی در گلست چون همایم ساینه بر سرنگن و خداوندی چه نقصان آیدش مصلحت بودی شکایت گفتیم سعدی داروی تیغ از دست دوست	یا چنین شاه بود در کشور ماه رخسار می ملائک نظر در نمی آید به چشمش دیگر بادشاهی میرو با لشکر یل بهشتی در میانش کوثر خوب روی را بیاید زیور در تو در هر خانه دسته بر سر تا در اقبال شوم نیک اختر گر خداوندی پرسد چاکر کز بغیر از خصم بودی داور به که شیرینی ز دست دیگر
---	---

باز در دودم ز بار خستین
اصوات به هم باین لطف و در
باز در دودم ز بار خستین
اصوات به هم باین لطف و در
باز در دودم ز بار خستین
اصوات به هم باین لطف و در
باز در دودم ز بار خستین
اصوات به هم باین لطف و در

باز آرد جان شیرین از منستان بخت یارب تو آشنا را مهلت ده و مسلک سے ملک بادشاه در چشم خورشید ای کاج برق قادی برق در کلیل	دیگر چه برگ باشد در ویش بنوار چند آنکه باز بنید ویدار آشنا را دفعی ست ای برادر نئے ز پارسا تا مدعی نماند محبوب بے نوار
---	---

سعدی قلم به سخن بست و سپاخته پس هر چه پیشیت آید گردون بنه قضا را

من بدین خوبی زیبا ندیدم مری ردی اگر نهان کند سنگین این سخن ای موافق صلت معنی که چشم نیست گر بسیر میکردم از بیچارگی ندیدم کین هرگز دقتی و میبوست روزیستی ما ملاست را بجان جویم در باز عشق بوستان را هیچ رنگی در نمی باید کین ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بیا	دین لا دیزی و دلندی نباشد موی مشک غمازست نواند نهضت بوی را از تو زیبا تر ندیدم روی خوشتر خوی چون تو چو گان سیرنی جرمی بنا گوید دوست دار دنیا مستان و پایا موی را آنچه خلوت پاریسان ملاست جوی را بلکه سری چون تو میاید کنار جوی را منش من گیر نه منی بین خوشگوی را
--	--

سعدی اگر بوسه بر دستش نمیداری نهاد چاره آن دامنم که در پایش بهالی روی
--

لا ادبالی چه کند دست دانی را طاقت و عطف نباشد سرودانی را

باز آرد جان شیرین از منستان بخت
یارب تو آشنا را مهلت ده و مسلک
سے ملک بادشاه در چشم خورشید
ای کاج برق قادی برق در کلیل
دیگر چه برگ باشد در ویش بنوار
چند آنکه باز بنید ویدار آشنا را
دفعی ست ای برادر نئے ز پارسا
تا مدعی نماند محبوب بے نوار
سعدی قلم به سخن بست و سپاخته
پس هر چه پیشیت آید گردون بنه قضا را
من بدین خوبی زیبا ندیدم مری
ردی اگر نهان کند سنگین این سخن
ای موافق صلت معنی که چشم نیست
گر بسیر میکردم از بیچارگی ندیدم کین
هرگز دقتی و میبوست روزیستی
ما ملاست را بجان جویم در باز عشق
بوستان را هیچ رنگی در نمی باید کین
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بیا
دین لا دیزی و دلندی نباشد موی
مشک غمازست نواند نهضت بوی را
از تو زیبا تر ندیدم روی خوشتر خوی
چون تو چو گان سیرنی جرمی بنا گوید
دوست دار دنیا مستان و پایا موی را
آنچه خلوت پاریسان ملاست جوی را
بلکه سری چون تو میاید کنار جوی را
منش من گیر نه منی بین خوشگوی را
سعدی اگر بوسه بر دستش نمیداری نهاد
چاره آن دامنم که در پایش بهالی روی
لا ادبالی چه کند دست دانی را
طاقت و عطف نباشد سرودانی را

بهر که نشووت کم ازین کار بر گزین
شوری ز دعوت که در خانه غارت
عاشق زین در دو تو فریاد در نهاد
بهر که نشووت کم ازین کار بر گزین
شوری ز دعوت که در خانه غارت
عاشق زین در دو تو فریاد در نهاد

ورم بلطف ندارد و حکم چون سحر	غلام سعد الو بر سعد زنگی نیست
توی بچنگ من افتاده بود در من وصل	ولی چه سود که دولت به تیر چنگ نیست
نه روی است آنکه پیش کار دلت سلیمان است گونی در عماری جمال ماه پیکر بر لبندی بهشتی صورتی در خوف محمل خداوند عقل این طرفه بنید چونیلوفر در آب ماه در میغ ز روی کار من برقع بلند است شتر پیشی گرفت از من بختار زهی اندک دقای هست پیا تراگر دوستی با ما بهین بود بدار ای ساربان محمل زما دفا کردیم و با ما عذر کردند	ماهر شمع برست سببان است که بر باد صبا فخش روان است بدان ماند که ماه آسمان است چو بر سجج کا نقابش در میان است که خورشیدی بر زیر لعلان است پر پر خ در نقاب پر نیان است یکبار آنکه در برقع نهان است که بر من پیش ازان بار گران است که آن سنگین دل نامهربان است وفای ما و عهد ما همان است که عهد و صل را آخر زمان است بر و سعدی که این پا و شل آن است

بدانستی که در پایان پسری
نه دقت پنجه کردن با جوان است

بهر که نشووت کم ازین کار بر گزین
شوری ز دعوت که در خانه غارت
عاشق زین در دو تو فریاد در نهاد
بهر که نشووت کم ازین کار بر گزین
شوری ز دعوت که در خانه غارت
عاشق زین در دو تو فریاد در نهاد

دخای عهد نگار و از جنت بگذر
 به بلخ باغ پر خنایم که گویا علی بار
 چون بنده اگر از تو بخواهد
 بنماز که کرم بودی دشمن از قفای دوست
 بیایا که غلام تو ام بیایا دوست
 زنده گشت جدای بیان مای دوست

هزار گونه غم از هر سو نیست و انگیز سرش مدام ز سوز شراب عشق خراب چو بیدلان همه درگاه عشق می آویخت هزار بش ازین پند سپیده دم	هنوز در تلک بوی غم و در گشت چو ست اتم از آن گردش و شرمی چو ابلهان همه از راه عقل بر می گشت که گرد بهیده کم گرد بهیشتی
---	--

بهر طریق که باشد نصیحتش میکنند
 که او بهر قول نصیحت کنان تیر می

ز هر چه هست گریست و ناگزیر از دست به بندگی و غلامی گرت قبولی کند بجای دوست گرت هر چه در جهان همان و هر چه در دهر هست یا نیت نیست نه گرت قبولی گفتند سپاس را می پس مرا که دیده بیدار دوست بر گزیدم و گر چنانکه مصور شود گریه از عشق بهر طریق که باشد اسیر دشمن را که در ضمیر من آید ز سر که در عالم تو خو و نظیر نه داری و گر بود مثل رضای دوست بدست آرد و صبر کن	به قول هر که جهان مهر بر بگیرد از دست سپاس دار که فضل بود کبر از دست رضاء که ستای بود حقیر از دست نه نعمت است که باز آورد فقیر از دست که گر بلاق شوی مفتی پذیر از دست حلال نیست که بر هم زخم ببرد از دست کجا روم که نمی باشم گریه از دست توان خردید و نشاید خرد پارس از دست که من هنوز نه بر دایم ختم ختم از دست من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دست که دوستی نبود و گریه کنی از دست
--	--

دخای عهد نگار و از جنت بگذر
 به بلخ باغ پر خنایم که گویا علی بار
 چون بنده اگر از تو بخواهد
 بنماز که کرم بودی دشمن از قفای دوست
 بیایا که غلام تو ام بیایا دوست
 زنده گشت جدای بیان مای دوست

بهر طریق که باشد نصیحتش میکنند
 که او بهر قول نصیحت کنان تیر می

دخای عهد نگار و از جنت بگذر
 به بلخ باغ پر خنایم که گویا علی بار
 چون بنده اگر از تو بخواهد
 بنماز که کرم بودی دشمن از قفای دوست
 بیایا که غلام تو ام بیایا دوست
 زنده گشت جدای بیان مای دوست

عذران فغان دارم که زینکندری
بهرت عجب بوسه بکنم که نبود عجب
دوستان عجب بکنم که نبود عجب
عذران فغان دارم که زینکندری
بهرت عجب بکنم که نبود عجب
دوستان عجب بکنم که نبود عجب

دل سعدی همه ایام بلا پر همسیند سر زلفت تو ندانم بجه یارا اگر رفت	
ز هر رفیق که با چون تو سر بالایت هر آنکه با تو دمی یافته است رنجم	که از خدایا برو نعمتی والا نیست نیافته است اگرش بعد از آن تمنایت
کسی را که رای تو معلوم گردد گر بار نه عاشقی است که هر ساقش نظر کنی	برای خود شخصی میزند نه پس رایت نه عارف است که هر روز خاطرش جایت
مراد یار تو مگذارد کج تنهایی با اختیار شکیبائی از تو نتوان کرد	که هر که با تو نجوت بود نه تنهایی با خدطر از تو ان بود اگر شکیبایت
نظر بروی تو هر بار در نور دوست خلاص بخش خدایا همه اسبلان را	شب فراق تو برگر که هست بکدایت مگر کسیکه اسیر کند ز بیابایت
حکیم بین که بر آورد سر به شیدائی	حکیم را چو دل از دست رفت شیدایت
ملیک عذر توان دید گفت سعدی را درین وصل که سر و شد نه اوین بکایت	
سر تسلیم نهادیم حکم و رایت تو هر جا که فردا آمدی خمیه زدی	تا چه اندیشه کند رای جان آریست کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
بچو مستقی به شمشیر نوشین لال روزگار است که سودای تو در سرم	سیر نتوان شدن ز دین مهر و رایت اگر سر برود تا نزد سودایت

سعدی که درین طعنه است
دین او یک نظر و خوش بیدار
حیف نباشد که دوست دست دوست
گفته ز دوستش عین زار
دل شده ای بند گردن جان در نه
دل شده ای بند گردن جان در نه
دل شده ای بند گردن جان در نه

دل شده ای بند گردن جان در نه
دل شده ای بند گردن جان در نه
دل شده ای بند گردن جان در نه
دل شده ای بند گردن جان در نه
دل شده ای بند گردن جان در نه

مهر از ناله سبای طاعت
نفس از ناله شوق در جان
که غارتش نیست جز ناله
که غارتش نیست جز ناله

بلطف اگر بخوری خون من روا باشد	بقدم از نظر خوشتن مران آید
مناسب لب لعلت حدیث باستی	جواب تیغ بدیعت از آن بان آید
مراد نای تو باید نه زندگانی خویش	اگر مراد به قتل است از آن آید
بلطف اگر بخوری خون من روان باشد	به دوستی که غلط میزدگان آید

که بجان رسد از دست دشمنانم کار
ز دوستی نکند تو به همچنان آید

هر که هر با د پیش کسی است	هر شب با نگاه در سرش هستی
دل منه برو فای صحبت او	کا بچنان را حریف چو تو هستی
مهربانی و دوستی و زود	تا ترا گفته دوست راستی
گوید اندر جهان توئی امروز	گر مرا موئے دهم نفسی است
باز تا دگر بگره همین گوید	کا بچنان بیتی بر دم نفسی است
بچو ز نور در بدن پویان	هر کجا شکری بود کسی است
همه دعوی و فارغ از معنی	راست برسی تویی میان جری است
پیش آن دم این کند که خریست	نزد این عیب آن کند که خریست

هر کجا بینی این چنین مس را
الفا تش کن که هیچ کسی است

هزار سختی اگر بر من آسان است
که دوستی بارادت هزار خندان است

خفاقت کنم آن که غم ز جان
چاکستی که میان دو لب انسان است
منا و من که در باغ حسن سعدی را
کمان بند ز بخندان و نارنجیان
نظر سبب ز غموش بودن ادلی تر
که در چشمش خورشید و شعله آید
که هر چه نفس کند از بشر در آید
که در وصف تو گویند تو دریای است
که در چشم تو از شوق در غنائی است
که در خفاقت تو در میان است
که در یکتا تو در بیل است
که در تو گوشت که طوطی است
که در تو گوشت که طوطی است
که در تو گوشت که طوطی است
که در تو گوشت که طوطی است

آن که در ناله سبای طاعت
نفس از ناله شوق در جان
که غارتش نیست جز ناله
که غارتش نیست جز ناله

۱۷۰

که تو بگوئی خداست یا پدر
 لایق خدمت تو نماندین پدر
 ردی باید درین تو نیست بساط
 غلام گفت غلامی است که تو
 گفت در راه دست خاک برین
 که تو بگوئی خداست یا پدر

و در این زمان که برادرش
رستم خان در مخالفت
و دشمنی با پسر
خان از پیش
مختار شده و خواه
مردی در تمام
بسیار خفتن

سید کیا صاحب نشان مجسم و کلمہ
 یاد و روز کے نشان مجسم و کلمہ

باورد و سکه اشکان مجلی در
آه که دست دل من پنهان نمید
بیاور از چرخ عشق تو بین و زین حسن
عمر کس به پیغمبر درد بجان من تنها نمید
چون قوی را چونی در نظر آمد بیکی
سر و بالای می گزید سر و بالای نیک
ز آسمان

۱۳۴

مهری چون دانه های بهشتی
 قلم نایبی چون بوی خوش
 دل نماند بعد از آن با کسی که گوشت
 در گشت بخت طبعش زیباتر از گل
 بود و صورتش از خورشید
 کشیده تر از آتش
 سحرآمیز در کشتی از دیوانه فغان
 که در دشت بیابان می گشت

<p>که لاله حسن تدبیرش چنان گشت عالم را که تا دوراند باقی بر حسن متنا باشد</p>		<p>همه عالم دعا گویند معجزی که ترن قاضی در دولت که باقی باد تا دور بقا ماند</p>	
<p>تر خورشید که یزمان با ما سر صحرای نمیا باشد در چشم از آواز درشت فراغ از حلق درود</p>	<p>ما که چشمه بر نوری پری یا بصیرت خود بر روی رود و نه پیکر سمن بگو سیمین بر</p>	<p>چو نتوان ساخت بریت بیای ساخت تا حق مرد هر سود دهر جا که مسکینان نیند گم</p>	<p>جانی در پست مفتون بجای آب گریان خود همه شب می شرم خواب بوی دوده فردا</p>
<p>چنان این خاک بر منزل بگیریم تا بگرد گل ولیکن با تو آهین دل دم گیر نمیا شد</p>		<p>تا که ای دلبر دل من یار تنهایی کند کی شکیبائی توان کردن چو عقل نه در دست</p>	
<p>ترسم از تنهایی احوالم بر سوا کی کند عاقبت باید که پا بر اندر شکیبائی کشد</p>	<p>خاک پایت ز گسل اندر چشم بنیائی کشد آسمان بر چهره ترکمان نیجائی کشد</p>	<p>روی تاجیکان ذات بنهای تاباغ صفتش سر بالائی که چون گل آئی در حین</p>	

از صبح بنامه که یوز عشق بود
 که بر که یزید در غم بر گزید
 میان شربت نوشیدن و شربت فزیدن
 نیم باد صبا بوی نازنین دارد
 می که گشت و نشد و نظر که در دشت
 یک نظر بر پیام در زمین بود
 بهر قولی که در حالش بود بشنود
 و در چنان تنهایی که در دنیا بود
 سواد عقل که با شکر روی بنما بود
 در آن مقام که سلطان عشق که در دست
 پیام که رساند خجسته در از دست
 دنیا ای دوست که معجزی بدایت عشق
 شش زنت که معجزی بدایت عشق
 در شرب آمد و کس که روز خواهر بود
 و که با او سر دخی آید
 که در سر دیده بدوی تو از عشق
 خنده بر لب و دندان گفت و گفت
 که در سر دیده بدوی تو از عشق
 خنده بر لب و دندان گفت و گفت

در شرب آمد و کس که روز خواهر بود
 و که با او سر دخی آید
 که در سر دیده بدوی تو از عشق
 خنده بر لب و دندان گفت و گفت
 که در سر دیده بدوی تو از عشق
 خنده بر لب و دندان گفت و گفت

۱۵۲
 بیای ای دوست از حسن پنهان
 بود که در صلاحت خویش پنهان
 بیای ای دوست از حسن پنهان
 بود که در صلاحت خویش پنهان
 بیای ای دوست از حسن پنهان
 بود که در صلاحت خویش پنهان

اگرم فرار بودی که از دست بگریزم	نه شنیدی ز دشمن سخنان تا پیشش
شکرین حدیث سعدی برادر کاردار	که چو دهنزار طوطی گسست پیشش
پس سحر چو رسید او چو باد شاهنشاهی	خبر از دوعای درویش گف نیا ز مندا
خوش است درو که باشد امید درانش	دل دراز نیست بیا بان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابرو دوست	که جان سپری کنی تیر پیش بارانش
ندیم را که تمنای بوستان شه	ضرورت تحمل ز بوستان بارانش
وصال جان جهان یافتن حرش با	که التفات بود بر جهان بزم جانش
از کعبه روی نشاید بنا اسیدی تا	کینه آنکه مبریم در سب بارانش
اگر چه ناقص نادانم ایقده دهم	که آنگونه من نیست مرد میدانش
ولیک این همه عیب احتمال یار غریب	کنند خود نکنند احتمال هجرانش
اگر آید از تو برویم هزار تیر حفا	جفاست اگر قره بریم ز رخسارانش
حریف را که غم جان خوشیقت باشد	هنوز لاف دروغ ست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست نت پایا جا	سر صلاح توقع مدار سامانش
اگر چو روی تو نمکن ست و آفاق	تا نه نمکن ست چو سعدی هزار ستانش
قیامت باشد آن وقت را غوش	شراب سلبیل از چشمه روش

بیای ای دوست از حسن پنهان
 بود که در صلاحت خویش پنهان
 بیای ای دوست از حسن پنهان
 بود که در صلاحت خویش پنهان
 بیای ای دوست از حسن پنهان
 بود که در صلاحت خویش پنهان

بیای ای دوست از حسن پنهان
 بود که در صلاحت خویش پنهان
 بیای ای دوست از حسن پنهان
 بود که در صلاحت خویش پنهان
 بیای ای دوست از حسن پنهان
 بود که در صلاحت خویش پنهان

از که پیری که من خود عارضم در کار توین
 صبر تو را بیدار کن دلت در کار توین
 یا بیاورم نودی بنابر یکتا بود
 صد زیبایی نذر اول مرادیدار توین
 ای درینا که بخورد زنی غم غنا توین
 عقل ایندهم در عشق توین

هر که را نوبت زنده این تیر
 آله می کند چو گریه طفل
 سخن عشق زینهار مگوی
 نرود و هوشمند در آسے

سعدی گر بکدست بیدست
 بر دو عالم دهنده ستایش

هر که سواي تو دارد چه غم از سوزش
 آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خوشش
 هر که از یار عقل نکند یار گویشش
 چون ل از دست بدر شد شل کرده نوشش
 بجفای تفای نرود عاشق صادق
 خفته خاک لحد که توانا که به سرک
 شرم دار چنین از قامت نیایی بلند
 گفتن از ورطه عشقت بصبوی باریم
 عهد ما با تو نه عهدی که تغییر پذیریم
 چه گنه که دم دیدی که لعلی بر سرک
 نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم

نگران ز تو اندیشه ز بیم دگر نشش
 دان فصل تو دار که بگریم جاشش
 انگه در عشق ملامت نکشد ترخشش
 توان باز گرفتن بهمان شهرخشش
 قره بر هم نرخی در بندگی تیرخشش
 عجب از بار نباید متن مرده رویش
 که همه وقت نبودی چنین سرورخشش
 باز می بینم دریانه پدیدست کروشش
 بوستان نیست که هرگز نورد باد خروشش
 بنده بجم و خطائی نه صوابت کروشش
 که نه تصدیق کند که مر و سیت فخشش

از که پیری که من خود عارضم در کار توین
 صبر تو را بیدار کن دلت در کار توین
 یا بیاورم نودی بنابر یکتا بود
 صد زیبایی نذر اول مرادیدار توین
 ای درینا که بخورد زنی غم غنا توین
 عقل ایندهم در عشق توین

سعدی را خنده یار نیست در بازار توین
 هر شای را خنده یار نیست در بازار توین

و کلمه
در میان صومعه سالوس پرمعونی منم
بت پرست صوفی در خانه کمر دلی
میریم لاف لاف از جوبست نشسته
نیراین دلق کن فرعون و قتم بیر
رفتیم اندر سیکده دیدم یقیانش دهر
خمرقه پوش خود فروش عالی از صحنی منم
با شتاب با سواع ولات و باغزالی منم
نفس خود را کرده فاجر چون زنی مگی منم
سیکنم دعوی که در طور غمش بر می منم
بت پرستاند میکده قوم سنسنی منم

و کلمه
در میان صومعه سالوس پرمعونی منم
بت پرست صوفی در خانه کمر دلی
میریم لاف لاف از جوبست نشسته
نیراین دلق کن فرعون و قتم بیر
رفتیم اندر سیکده دیدم یقیانش دهر
خمرقه پوش خود فروش عالی از صحنی منم
با شتاب با سواع ولات و باغزالی منم
نفس خود را کرده فاجر چون زنی مگی منم
سیکنم دعوی که در طور غمش بر می منم
بت پرستاند میکده قوم سنسنی منم

و کلمه
در میان صومعه سالوس پرمعونی منم
بت پرست صوفی در خانه کمر دلی
میریم لاف لاف از جوبست نشسته
نیراین دلق کن فرعون و قتم بیر
رفتیم اندر سیکده دیدم یقیانش دهر
خمرقه پوش خود فروش عالی از صحنی منم
با شتاب با سواع ولات و باغزالی منم
نفس خود را کرده فاجر چون زنی مگی منم
سیکنم دعوی که در طور غمش بر می منم
بت پرستاند میکده قوم سنسنی منم

سعدیا از در و صافی بچون شو همچون ز آنکه بای سحاب حضرت موسی منم	
روزگار نیست که سوزده رویتوام بدو چشم تو که شوریده تراز محبت نقد هر عمر که در کینه بندارم بود بهدی نیست که گوید سختی پیش عاشق از تیر اجل رو بنگر داند زن لاجرم خلق جهانند مرید سختم دست مرگم بکنند سیخ سر پرده عمر گر برانی که بدانی نه که بر خواهم گشت	خواجه نیست بجز خاک سر کویتوام که بروی تو من آشفته ترازویتوام اکثر از تیج برآمد ترازوی توام محرری نیست که آرد خشنه سویتوام می تبرسم که بدوز و نظر از رویتوام که ریاضت کش محراب ابرویتوام گر سعادت نزد خیمه به پهلوی توام که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام
سعدیا از پرده عشاق چه خوش می نماید ترک من برده برانداز که منهدوی توام	

و کلمه
در میان صومعه سالوس پرمعونی منم
بت پرست صوفی در خانه کمر دلی
میریم لاف لاف از جوبست نشسته
نیراین دلق کن فرعون و قتم بیر
رفتیم اندر سیکده دیدم یقیانش دهر
خمرقه پوش خود فروش عالی از صحنی منم
با شتاب با سواع ولات و باغزالی منم
نفس خود را کرده فاجر چون زنی مگی منم
سیکنم دعوی که در طور غمش بر می منم
بت پرستاند میکده قوم سنسنی منم

۱۵۹
سعدی مستور داران و خاکی
کریه پادشاه
من از خوش و غمیا

[illegible]

بو فای تو کز آرزو ز که دل بندنی
 تا خیال قد و بالای تو در چشم نیست
 لبخین راست نیاید که چه شیرین
 و تنگای که نه در پای تو آید نرم فاکر
 نیاید که جهای فلک از دهن دل
 و لم از صحبت شیر از بگل بگیرد
 هیچ شک نیست که فرای من آنجا سر

دل نه بستم بو فای تو در و نکشادم
 اگر خلایق همه سرند چه سر آزادم
 دین عجب تر که تو شیرین من فریادم
 چهل آنست که چون لبی منی بر لبم
 دست کوته نکند تان که نذر بنیادم
 وقت آنست که برسی خبر از آدم
 عجب از صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب الوطن گر چه حدیثی است صحیح
ننوان مرد به سختی که من اینکار ادم

ما بروی دروستان از بوستان آید و
شیر بالای که مقصود است اگر حاصل کنی
کر به محو و گیران از بهر عشرت میزند
هر چه در دنیا ز عجبی راحت آسایش
باغبان را گو اگر در گلستان است
سیاست میکند سلطان فاضل
سوی اگر کشتی بگرد تا با وج آفتاب
رنجما برویم و آسایش نبود اندر حیا

از حسن

[illegible]

[illegible]

بدرستی که در این عالم پیدا شد
چون که در این عالم پیدا شد
چون که در این عالم پیدا شد
چون که در این عالم پیدا شد

در چو خورشیدت نه بنیم کاشکے بچوان از مست اُم حجابی نیست جز تیریم سرنیستی کشید از دست افغان ملک		انکه کے پیدا ذکر در نقابت دیدے کاج پنهان از قیدبان در حجاب دیدے اگر خدمت دست سعدی ارکات کیدے	
این تمنایم به بیداری میسر کے شود کاشکے خوابم بپردی تا بچوایت دیدے			
بخت آئینہ ندارم کہ درد منیگرے من چنان عاشق روت کہ ز خو بچیرم بچه مانند کنم در همه آفاق ترا برقع از پیش چنین رو نشاید نهاد دیدہ را کہ بیدار تو دل می نرود گفتم از دست غمت سز بچمان دهم به ملک می رود آه حسرت از سینه من خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست هر چه در وصف تو گویند ز بیایی هست گر تو از پرده بردن آئی و رخ نمائی		خاک بار از نیر زم کہ سرد میگدرے تو چنان فتنه خوانی کہ ز ما بچیرے کاجچہ دروہم من آمد تو از ان خو بچیرے کہ بر گوشہ رختے دل خفته برے ہیج علت عنوان گفت بجز ز صبرے چون تو اُم کہ بہر جا بروم در نظرے تو ہی بر کنی دیدہ ز خواب سحرے تا غمت پیش نیاید غم مردم بخورے عنیت نیست کہ ہر روز بطبع دگرے پردہ از کار ہمہ پردہ نشینان برے	
عذر سعدی ننہد ہر کہ ترا نشاسد مال دیوانہ نداند کہ ندیدہ است پرے			

روزی سرت پیچید لا بہر با
وین عبدی پندار من بہر با
ای دوری کوئی با دار نہ بہر با
آخر ز دعا گوئی با دار نہ بہر با
باشکہ کہ بہر بہر با از با تو بچوایت
وز نہ کہ بہر بہر با از با تو بچوایت
سعدی بل بود از دست خستہ با
در کام ہفتان رو گوئی طبع کا
کہ تو باز آئی کہ در بابت کم جان
کہ تو باز آئی کہ در بابت کم جان
کہ تو باز آئی کہ در بابت کم جان
کہ تو باز آئی کہ در بابت کم جان

کہ تو باز آئی کہ در بابت کم جان
کہ تو باز آئی کہ در بابت کم جان
کہ تو باز آئی کہ در بابت کم جان
کہ تو باز آئی کہ در بابت کم جان

بیا سبب است اگر داری بخت خویش قربان
زبان لطف و طبع و دل بانی
بیا سبب است اگر داری بخت خویش قربان
زبان لطف و طبع و دل بانی
بیا سبب است اگر داری بخت خویش قربان
زبان لطف و طبع و دل بانی

آشایر خون سعدی را باطل بخت جان	
بیا سبب است اگر داری بخت خویش قربان	
زمان رفته باز آید ولیکن سببی با یار	
که مستخلص نیاید دوبارای بزمستانه	
بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بهشت	بغل در سماع آیند هر مرغی بدست
دم صبی است پنداری نیم صبح نوروز	که خاک مرده باز آید در و روی ریخت
جولانی خراسین درآمد سربانی	تو خیزای مژده وانی کن یکبار خولا
بر کوئی پر پر بچوگان میزند گوی	تو خود گوی ز خنداری شیدا از رف و چاک
بچیدن حلیت و جغت که گوازد بکنان	بچو گام نمی افتد چنین گوی ز خندانه
بیاری باغبان سر و بیلا و دلارام	که من باری ندیدم چنین گل در گشتا
نوا چشم گمزاری مرا از دست ناگه	که همچون هوا ز دست نهم سر بیات
کمال حسن و بیت را صفت کردن یکنم	که حیرت مان سپاسم چه ماند گفت حیرانه
دصال است اگر دل را قرار بخت آرمی	اکنار است اگر غم را نهار و شب پایا
طبیعت من بجان آمد که سعدی قصه گوته کن	
که دردت را نسیدم برین از صبر در مانع	
تا که ای آتش سودا بر سرم بر خیزی	تا که از ناله زار از جگرم بر خیزی
تا که ای چشمه سیر به که در چشم من	تا که از دوست برسی چو زرم بر خیزی
یک زمان دیده من ره سبک خواب بود	ای خیال از نسبی از رگدش بر خیزی

بیا سبب است اگر داری بخت خویش قربان
زبان لطف و طبع و دل بانی
بیا سبب است اگر داری بخت خویش قربان
زبان لطف و طبع و دل بانی
بیا سبب است اگر داری بخت خویش قربان
زبان لطف و طبع و دل بانی

بیا سبب است اگر داری بخت خویش قربان
زبان لطف و طبع و دل بانی
بیا سبب است اگر داری بخت خویش قربان
زبان لطف و طبع و دل بانی
بیا سبب است اگر داری بخت خویش قربان
زبان لطف و طبع و دل بانی

درین بزم بهشت بودی خوشتر
از آنکه با تو در میان
درین بزم بهشت بودی خوشتر
از آنکه با تو در میان
درین بزم بهشت بودی خوشتر
از آنکه با تو در میان

تا به نچرخ دل سوختگان کرد میل یار این آب حیاتست برین شری	بزمیان بته دل سوخته هر قراکے یار این سر و دست بدن جالاکے
جامه بین ترا ز کار که امکانے در شنج سز زلف تو در بغا دل	آفتاب پیشتر از حوصله اورا کے که گرفتار دو مار است بدن صفا کے
الغیاث از تو که هم در و هم دریا آه من باده بگوش تورساند مهیا	ز بهار از تو که هم زهر و هم حریا کے ز آنکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکے

سعد یا آتش سودای ترا آبی بس
باده بهیودیه پیای که شسته خاکے

اگر گل را نظر بودی چون گشتا جهان شبان خوانم نیکو دهنه روز آرام	اگر مر مرا چو بودی خوشتر ز نقابسته ز شرم رنگ خسارش چو نیلو فرابسته
اگر آن ساعد که او دارویدی با هم دستا ببارای لبست ساقی اگر بلخ است گریزین	اگر شمع مست میگوش که بنداری مجا ایک ساعت بنگیزی گرافرا سیاسته
اگر دل حسن دیت را مخالف نیست چو حیات اگر دانی که ما هم نظر جنر با تو میجویم	اگر دوست شک باشد مگر خود ز غم راسته در دنیا اذ لب خیرین اگر شیرین چو خواته
اگر ز فاکم رشاک می آید که بر تو میند پسین اگر ز فاکم رشاک می آید که بر تو میند پسین	اگر بماند آنکه در چشم سرش اندر صفا بسته که سعدی زیر تعلینش چه بود اگر گزیده

درین بزم بهشت بودی خوشتر
از آنکه با تو در میان
درین بزم بهشت بودی خوشتر
از آنکه با تو در میان
درین بزم بهشت بودی خوشتر
از آنکه با تو در میان

درین بزم بهشت بودی خوشتر
از آنکه با تو در میان
درین بزم بهشت بودی خوشتر
از آنکه با تو در میان
درین بزم بهشت بودی خوشتر
از آنکه با تو در میان

چارہ صبرست احتمال فراق چون کفایت نمی کند اثر سے

سعدیا پیش تیر عنبره یار
بہ ز سقوے بیادیت پیرے

نزدہ بیدست خفته دروخت عیش رابے تو عیش نتوان گفت تا صبا میرود بہ بستانها آفتابے خلاف امکان است زان شکن بر شکن قابل نیست بر سرگوی عشق باز اریست جائے آنست اگر بہ بخشائی ہفت کشور نمی کند امروز	مثل مردہ است در کفن چہ بود بے وجود روح تن چون تو سروی ندید در چمن اکہ برآید ز جیب پرستین اکہ بلا نیست زیر ہر شکن اکہ نیز در ہزار جان بہ تن اکہ نہ بنی فقیہ تر ز بنی ہمقالات سعدی انجمن
---	---

از و ہر دن نہ یادلت سنگست
یا بگوشت نمی رسد سخن

سر و قدے میان انجمن جہل ہشدر تبرک صحبت دوست ایکہ ہرگز نہ بدو بہ جمال تو کہ تہائے خوشن بینے	بد کہ ہفتاد سرو در چمن بتما شائے لالہ و شبنم خبر در آئینہ مثل خوشن لاجرم نگریے بشن
---	---

پشت در بیان چرخ زینہ زینہ
چرخ زینہ زینہ زینہ زینہ
چرخ زینہ زینہ زینہ زینہ
چرخ زینہ زینہ زینہ زینہ

چون ندانند چارہ و نہ

سخت زینہ صبرست
در مدح حیران شیوہ نظم
این چنین روح با پیچی
با پیچی روح با پیچی

مرح

پیشانی بپوشد باغستان
پیشانی بپوشد باغستان

پیشانی بپوشد باغستان
پیشانی بپوشد باغستان

پیشانی بپوشد باغستان
پیشانی بپوشد باغستان

پیشانی بپوشد باغستان
پیشانی بپوشد باغستان

پیشانی بپوشد باغستان
پیشانی بپوشد باغستان

کلی از آب و خاک تو در دل
کلی از آب و خاک تو در دل
کلی از آب و خاک تو در دل
کلی از آب و خاک تو در دل

[illegible]

۱۴۷
 کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده

بهر زده عمر من اندر سر بودا تو شمه
 شنیده ام که ترا التماس شعر است
 بعری از رخ خوب تو بیره ام نظر
 خجاست حد گدشتی ای سپهر چه میجو
 تو کان قند و نباته شکر چه میجو
 اکنون غراست آن یک نظر چه میجو

دروغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
 ری آنکه کند که تو گوئی و گریه میجو

نه شنیده ام که ماهی بر سر بند کلاه
 در لبستان با انیمه لطافت
 اگر من سخن گویم در حسن اعتدالت
 روزی چو بادشان خورم که نشینی
 باشکرت چه حاجت نقیض عجب است
 خیل نیاز مندان در رایت ایستاد
 این است شو که رویت بینه ست روشن
 ایاه مر قاست شکر این سلامت
 گردی چه جرم دیدی تا دم منم که فتی
 شیرین درین نصیبت کتر شد ز سوز
 ترسم که یاز کردی از دست زفته با هم
 سعدی ابر چو یاز کردی زنده که شای

یا سر و با جوانان هرگز رود بر این
 از روزش از گریه میان سر بر کرد و
 بالایت خود بگوید زین را سر گواهی
 با شبنمی زهر سو فریاد و خواهی
 تو خود و چشم داسد و بر هم زنی سپاس
 اگر میکنی جرحت بر شنگان نگاه
 آنکه چنین بماند در هر کسره آه
 از حال زبردستان سپهر سر گواهی
 خود درانی شناسم جز دوستی گناه
 گوئی درین تر از و کتر شرف نگاه
 و ز شنگی نه بینی بر گور من گیسو
 پیشش که داد خواهی از دست پادشاه

۱۴۸
 کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده

کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده

کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده
 کجاست که در این میان چون کز باده باده

و تسکیر این پنجره زرم در حیات غم دارم کز دلت پیران کنم درد دل با سنگدل گفتن چو شو گفتم از جورت بریزم خون خوش	تا بگیرم در قیامت دامنست و اندون جان بسازم سکنت با دهر و سیدم بگره منست گفت خون خوشین در گردنست
---	--

گفتم آتش در زخم آفتاب را
گفت سعدی در نگیر و بمانست

آن که چون منی نرسد وصال دوست ریشک آیدم زمر و یک دیده بارها بدوانه گیت استعلق شود به شمع ایدوست ز دراز تنم بر زره باش دور از ملامت نفس که محکم نمی شود گردوست جان سر طلبد ایستاده ایم مالشکایتی ز تو گر بهت بهم نیست	تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست کاین شمع دیده چند نبیند جمال دوست بل تا سوزش بجات جلال دوست باشد که در فتنه شب قدر وصال دوست در تنگدای محبت شمع جمال دوست یاران بدیدم رکن احتمال دوست نزدیک شمعان نتوان گفت حال دوست
---	---

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت خیم
تا بنمایدش همه عالم جمال دوست

و بر آید ای نگار سرست بر آتش عشق آب تدبیر	ز دوست ندیم دامن از دست چند آنکه زویم یار نه دست
--	---

از احوال و دروغ و بیادان
از احوال و دروغ و بیادان
از احوال و دروغ و بیادان
از احوال و دروغ و بیادان

بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم

بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم

بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم

بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم
بخت در آمد از درم و درم

آنکه منطور دین دل هست
هر کسی گو بحال خود باشد
تو که در خواب بودی همه شب
آدمی را که جان حسنی نیست
ما را گندگان محبوسیم
برگ تر خشک میشود ز زبان
این قد و وزن قدر اوست فیک
بروه بر خود نیتوان پوشید
سعدی زار باز صحبت دوست
آنکه منطور دین دل هست
هر کسی گو بحال خود باشد
تو که در خواب بودی همه شب
آدمی را که جان حسنی نیست
ما را گندگان محبوسیم
برگ تر خشک میشود ز زبان
این قد و وزن قدر اوست فیک
بروه بر خود نیتوان پوشید
سعدی زار باز صحبت دوست

توان گفت شمش یا قرست
ای برادر که حال مادر گرت
چو نصیبت ز لیل محبت
در حقیقت درخت بی ثمرست
ما را غائب است در نظرست
برگ چشمان ما همیشه ترست
حد امکان ما همین قدرست
ای برادر که عیب پرده درست
تا خبر یافته است بخر است

ما را نیک نهاده ایم بطوع
تا خداوند کار را چه سرست

گر صبر از دست گریست
ای خواجه بگدای دستانان
دانت جهانیان که در عشق
گویند بجانیه دگر رو
گر و همه بوستان به گشتم
من در خود تو چه تحفه آرم
هم صبر که چاره دگر نیست
ز هزار مرد که ره بدر نیست
اندیشه عقل معشیه نیست
وز جانب او غریزه تر نیست
همیچ درخت ازین مرغ نیست
جانست برای کین تر نیست

آنکه منطور دین دل هست
هر کسی گو بحال خود باشد
تو که در خواب بودی همه شب
آدمی را که جان حسنی نیست
ما را گندگان محبوسیم
برگ تر خشک میشود ز زبان
این قد و وزن قدر اوست فیک
بروه بر خود نیتوان پوشید
سعدی زار باز صحبت دوست
آنکه منطور دین دل هست
هر کسی گو بحال خود باشد
تو که در خواب بودی همه شب
آدمی را که جان حسنی نیست
ما را گندگان محبوسیم
برگ تر خشک میشود ز زبان
این قد و وزن قدر اوست فیک
بروه بر خود نیتوان پوشید
سعدی زار باز صحبت دوست

آنکه منطور دین دل هست
هر کسی گو بحال خود باشد
تو که در خواب بودی همه شب
آدمی را که جان حسنی نیست
ما را گندگان محبوسیم
برگ تر خشک میشود ز زبان
این قد و وزن قدر اوست فیک
بروه بر خود نیتوان پوشید
سعدی زار باز صحبت دوست
آنکه منطور دین دل هست
هر کسی گو بحال خود باشد
تو که در خواب بودی همه شب
آدمی را که جان حسنی نیست
ما را گندگان محبوسیم
برگ تر خشک میشود ز زبان
این قد و وزن قدر اوست فیک
بروه بر خود نیتوان پوشید
سعدی زار باز صحبت دوست

بالا در این کتاب که از دروازه میسر است
نصف آن صفت است که از دروازه میسر است
نصف آن صفت است که از دروازه میسر است
نصف آن صفت است که از دروازه میسر است

اگر هزار نعمت از جهان بیاورد مکن غاری غزلت گریتم از همه خلق از آن طرف نپذیرد کمال و نقصان بخشای پوده در اقم تقاوتی نه کند اگر بدست نگارین دوست کشته شویم بهر هیچ کار دنیا می گرم تو نه بسند مرا و خاطر به شکل است بشکل نیست نگار خانه چنین را که وصف میگویند	همین بس است که او نمک را با باشد گیران لطیف جهان یارها را با باشد درین طرف شرف روزگار با باشد اگر عنایتی از پوده دارا باشد سیان عالمیان افتخار را با باشد دم قبول کنی کار کار را با باشد که کارشکم از فضل حق رها باشد نه یک بیت است که شش گاه باشد
---	---

رضا بکرم قضا اختیار کن سعد که دایم آن نبود کا ختیار ما باشد
--

تا دوازده عالم تو چند کسی بر خیزد بجوادش تنفرق نشو ندال بهشت سنگش در ره سیلاب بجا آرد گرچه دور ترش کوش که در راه خدا	اگر مری هر دو جهان در نفسی بر خیزد طفل باشد که بیانگ جبری بر خیزد هر که زن راه بیادی خویشی بر خیزد سایه ای گردد اگر باز می بر خیزد
---	---

سعد یاد من تو حیدر فتن کار است که نه از پنجه هر بود الهوس بر خیزد
--

هر لحظه در برم دل از اندیشه چون تا منتهای کار من از عشق چون
--

چون در عقل در سر سعدی
در دامن لکرام
در دامن لکرام
در دامن لکرام

دانی شدم بیک نظر کنون پوزش
از دامن تو دامن تو دامن تو
سعدی که با یاد تو بدست دستان
بیارش از هر که یاد تو بدست دستان

از من این که در این عالم نشایم
از من این که در این عالم نشایم
از من این که در این عالم نشایم
از من این که در این عالم نشایم

طے نظر حال غلات عطل
 بستان گداز دیکھ ایروا
 حاکمان تاجران و سوار
 دولت خدایا که کجا
 اسے چرخ زار و زلف
 در گذر و در گذر

بایستی که بد عالم در حال کزین کزین
بماند آن هم تویش در دوی کزین کزین
بماند آن هم تویش در دوی کزین کزین
بماند آن هم تویش در دوی کزین کزین

در شکایت برم از دست تویش که برم نرم آمد که بر اطراف گلستان بگرم نیت خاک تو من دامن کامل بصرم هم سفر به که نماده ست مجال خصرم ننگ دارم که بیالای صبور بگرم که بدل غاشیه بردوش کایت بگرم شرم بادم که همان سعد کونه نظر گر بدم من ز سره جنگ قضا و قدر لاجرم همچو مگس من کینا رشکرم	اگر سخن گویم و من بعد شکایت بشود حارسو دانی تو آ و خجسته در من دل دین روشم از سر نه خاک دست گر چه در کلبه خلوت بودم نور حضور سربالای تو در باغ تصور بر جا اگر وطن باز کنم جانی که باقی نیست گر بدوری سفر تو جدا خواهم ماند بقدم رفتم و ناچار به سیر باز آیم شوخ چینی چو مگس که دم و دم نمیماید
---	--

از فضای سیر گستم من بجایاره هنوز سیروم و ز سر حسرت به فضای مگرم	من این طبع نگویم که تو کام برگرم من آن خیال نه بندم که دانه بگرم ستاده ام بغلای گرم قبول کنی مرا دست تو گر منصفی و گر ظالم گرم جواز نباشد بیارگاه قبول از نیت و نگریم که بوی از دشت
--	--

بماند آن هم تویش در دوی کزین کزین
بماند آن هم تویش در دوی کزین کزین
بماند آن هم تویش در دوی کزین کزین
بماند آن هم تویش در دوی کزین کزین

در میان اینها که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

<p>شبه خواهم که همان من آنی گردی عام را که دل خیریت چو آتش در سر آفاده باشد</p>	<p>بکام دوستان در غم دشمن عجب از انداز آه سینه امن عجب نبود که دود آید ز روزن</p>
<p>ترا خود هر که بید دوست دارد گناهی نیست بر سعدی همین</p>	
<p>نشان بخت بلندست طالع مبین علی الخصوص کسی که طبع موزون گرد آبروی بریزد میان رنجمن شال عاشق و معشوق سمع پروانه بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی همین تضرع برین دلیل عشق بست اگر کسی نقشه از زمان محبت دوست سخن دراز کشید و همچنان بآبیست</p>	<p>علی الصباح نظر بر حال و زان چگونه دوست ندارد شمال جزو برست دوست فلاست اگر بریزد خو سری هلاک ندادی مگر دلیلمون عجب که لیلی را دل سوخت بر مجنون که در حدیث نمکیند اشتیاق درون هلاک روز زمین میدهرز میخون حدیث لبرنی قنای عشق مفتون</p>
<p>جفای عشق تو چندا که میکشد سعد خیال وصل تو از سر نمی کند بیرون</p>	
<p>حرف الواو</p>	
<p>ای چشم تو دلفریب جادو</p>	<p>در چشم تو خیره چشم آمو</p>

در عبارت می نماید هر چه بالا می آید
 چون تو حاضر میشوی غایت خود میوم
 بسکه در آن می نماید عقل در بزمای تو
 تا تا می نماید که در در نظر در میاید
 که در درین پیغمبر تو هم ننگ نماند
 که در درین پیغمبر تو هم ننگ نماند
 که در درین پیغمبر تو هم ننگ نماند
 که در درین پیغمبر تو هم ننگ نماند

در این وقت که در این وقت که در این وقت
 در این وقت که در این وقت که در این وقت
 در این وقت که در این وقت که در این وقت
 در این وقت که در این وقت که در این وقت

طبع در میان من و شما که
 سعادت یافت جانان که
 من از خجای زبان بلبلان
 من از دستان بنویس
 و که در کمال
 من از دستان بنویس
 و که در کمال
 من از دستان بنویس
 و که در کمال

توفیق الهی است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم
سعدی شایسته این توفیق است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم
توفیق الهی است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم

توفیق الهی است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم
سعدی شایسته این توفیق است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم
توفیق الهی است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم

که هر خلق خسته بداند که کی را
همه را ملک مجازست بزرگی و داری

سعدی ما من ملک ملک غنی ام تو فقیری
چاره درویشی و عجزت و گدائی و حقیری

تست انچه استیم
بعون الملک الکیم

ای یار ناگزیر کزین رهوای تست
عنو غای عارفان و متفان و شفا
اگر تلج می نهی غرض اقبول تست
اگر ندمی نوازی و گم بندگی کنی
گر در گستر دشمن گردن و بان شیر
هر جا که روی زنده ای بر زمین تو
نهان من بقیه تو در مانده ام سیر
قوی هوای تست دنیا می کنی
قوت روان شیفه گان القهات تو
اگر مقصدم تو در پای رحمتی
شاید که در حساب نیاید گناه ما

توفیق الهی است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم
سعدی شایسته این توفیق است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم
توفیق الهی است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم

توفیق الهی است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم
سعدی شایسته این توفیق است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم
توفیق الهی است که این کتاب را در این زمان و در این مکان بنویسم

اگر در این روز غم کنی و غم کنی و غم کنی
بسیار در این روز غم کنی و غم کنی
بسیار در این روز غم کنی و غم کنی
بسیار در این روز غم کنی و غم کنی

درد دل با تو همان به که نگوید و درویش	ای برادر که ترا درد دل نهان نیست
آنکه من در فکرم قدرت او میرانم	همچنان مخلوق ندانم که درویش تران
سعدیا عمر گرانمایه بسیار آید	همچنان قصه سوداگر تا پایان است
چه لطیف است قیامت چو در درویش	آه اگر چون کرم هست سیدی نیا
در دلم هیچ نیاید بخیر اندیشه و صفت	تو نه آئی که در گشت نشسته بخت
که تو خواهی که کسی را سخن تلخ بگوید	سخن تلخ نباشد چو برادر بدست
نه من انگشت نایم بهو در رای روی	که تو نخست نهائی و خلافت بگشت
در اندیشه به بستم قلم و بهم شکستم	که تو زیبا تر از آئی که گم شمع زو بیا
سهر قیامت خوبست و قمر را رخ زیبا	تو نه آئی و نه آئی و چنین دهانت
ای قیاس نکشائی در لبند برویم	انقدر ریش که گویی که عاگفت خلا
من همه عمر بگویم که دعا گوی تو باشم	اگر تو خواهی که نباشم تن من بخت
سعدیا چاره بتان ست ملرا و تحمل	منکه محتاج تو باشم بزم بار گشت
چو بر زلف تو پیرا من قمر گشت	زاد بر دیده گنایم باشکرم گشت
ز سوز عشق تو در کام جان خسته من	جواب تلخ تو شیرین تر از شکلی گشت
خوئی غدار تو بر خاک تیره می افتاد	وجود مرده از آن آب جانور می گشت

که با طاق نبی دل عالمی نیست
چون شکوفه دید چو درویش نیست
نه صبا خیزد بر لبانست نه خون غلغله
گر که شاد و غمناک گردن نهنگ چو گوشت نیست
چون که در غم غمناکست نه غم غمناکست
و در میان کشتی جفت نیست او درینست
اگر از قیامت بوی نفیست نیست
بهر که تو بگویی پندل که سر فغان دارد
نه تو در دشت زنی و بیای در فغان دارد
که نه تو در دشت زنی و بیای در فغان دارد
که نه تو در دشت زنی و بیای در فغان دارد

بسیار در این روز غم کنی و غم کنی
بسیار در این روز غم کنی و غم کنی
بسیار در این روز غم کنی و غم کنی
بسیار در این روز غم کنی و غم کنی

[illegible]

بنیاد خرد و دانایی است که از کمال و کمال است
فانی از غفلت و غفلت است که از کمال و کمال است
بنیاد خرد و دانایی است که از کمال و کمال است
فانی از غفلت و غفلت است که از کمال و کمال است

تیر ترکان و کمال ابر و کشت

از وفا با هر چه بتوان می کند
و ز حقا با هر چه نتوان می کند

میل بین کان سرو بالا می کند میل ازین خوشتر نداند که دوست حاجت صحرای بود آینه خافست از صورت زیبای دوست من هم اول روز دلمش که عشق صبر هم سودی ندارد کاب چشم گر مراد ما نباشد گو مباشش یار زیبا گر بریزد خون یار سعد یا غمیر از نخل چاره نیست	سرو بین کان منگ صحرای می کند ناخوش آن میل است که ناسکینه گر نگارستان تماشای کند آنکه صورت یاری زیبای کند خون مباح و خانه نیامی کند راز نهان آشکارا می کند چون مراد دست بل می کند زشت نتوان گفت زیبا می کند هرستم کان دوست با ما می کند
--	--

نامکس را جان شیرین در دست
گره دن آن گرد و کیم حلوا می کند

حرف استین

دست بجان نرسد تا بفرز نشامن قوت شرح عشق تو نیست نه بان خامه	بر که توان نهاد اول تاز و آتش گر در امید تو چند بسرو دانش
--	--

بنیاد خرد و دانایی است که از کمال و کمال است
فانی از غفلت و غفلت است که از کمال و کمال است
بنیاد خرد و دانایی است که از کمال و کمال است
فانی از غفلت و غفلت است که از کمال و کمال است
بنیاد خرد و دانایی است که از کمال و کمال است
فانی از غفلت و غفلت است که از کمال و کمال است

بنیاد خرد و دانایی است که از کمال و کمال است
فانی از غفلت و غفلت است که از کمال و کمال است
بنیاد خرد و دانایی است که از کمال و کمال است
فانی از غفلت و غفلت است که از کمال و کمال است
بنیاد خرد و دانایی است که از کمال و کمال است
فانی از غفلت و غفلت است که از کمال و کمال است

صاحب کمال که در این فصل
مردی که با یکی که در این
مردی که با یکی که در این

صاحب کمال که در این فصل
مردی که با یکی که در این
مردی که با یکی که در این

توزیر بر کف نمی یاری نهادن	سیاهی چون نهد سر بر کف دست
ایضا	
ره نمودن نجسیر ناکس را	پیش اعمی چراغ داشتن
نیکو که با بدان و به ادبان	نظم در شور بوم کاشتن
ایضا	
یکه از نجات کامران بینی	دیگری دادل از می پز پز
آن دران چاه خویشتن به قنار	دین پری تحت خوشین پز
ایضا	
تاج و دولت خدای می بخشد	هر که این مقام دولت
لاجرم را خلق را بخندست او	کمر بندگی بیاید بست
ایضا	
تدبیر صواب از دل خوشن باید	سرایه عاقبت کفایت
شمیر قوی نیاید از ویست	یعنی ز دل شکسته تدبیر دست
قطعه	
ای نفس چون خفیه روزی مقرر	آزاد باش تا نفسی وز کار هست
از پیری و سنگساریت هیچ باک نیست	چون دولت جوان خداوندگار هست
قطعه	

صاحب کمال که در این فصل
مردی که با یکی که در این
مردی که با یکی که در این

که در این فصل
مردی که با یکی که در این
مردی که با یکی که در این

بنیاد بر این است که از ادیان بود
ایضا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مدرسة للعلماء والطلاب
والله اعلم بالصواب

پیدا است که امر و نفی تا که مانده
بیا که بخواه که رسیده بود و می تواند

کانه با خود برایش گزینی | زود باشد که برتهی گوید

رضا

رحمت صفت خدای بانی
اگر جرم و خطای ما نه باشد

دران را که خدای برگزیند
پس عفو تو بر کجاست نشیند

الرضا

<p>شستیدم که بپوه زنی درویند هر آن که خدا را که بپوه زن است</p>	<p>همی گفت درخ بر زمین نهاد ترجمه نباشد و نش بپوه زن</p>
--	---

رضا

وگر کئی تسلیم بر زمین دارد	تو خود جفا کنی بے گناه بر بند
که غیش سابقه نوحش آنگین دارد	به پیشی از گس سخن بر نسا گشت

الرضا

که همه نقش او نگو آید	صانع نقشند بسیارند
که بهر طعمه نسزد و آید	لذوق طائر نهاد در پر و بال

بسمع خواجہ سائین اگر محبان بود
کہ ای خزان زراق رکف تو کلید

10

بہظیف جوی نور در بوستان موجود است

سکون و مسافت و سماں نہ میسر

بہظیف جوی نور در بوستان موجود است

سکون و مسافت و سماں نہ میسر

(Faint handwritten Urdu script)

در چو دریا که تنه می کشد
 از دود و آتش و غم و جان
 زبیر بیدارم به بخورده است
 کزینک پیکر نه چیده
 در صحنه آردی خجسته
 با صد سالگی بی باشد
 ایضا

[illegible][illegible]

ای عسره بر حمت خداوند ایضا	در حمت او کسی چه گوید
هر چند موثر است با آن	تا دانه نینگنی نر وید
گره تیر خفای دشمنان می آید	دل تنگ شو که دوست میفرماید
بر یار و لیل هر ملامت کاوید	چون یار غریز پسند و شاید
دوستان سخت پیمان از دشمنان	شرط پیمانست که پیوند یارش گساید
صد هزاران خطبگیور انباشد تو	چون بهم بر تافتی آفتند یارش گساید
هر کجا در و مندا د سر شوق	گوش بر نهاله حرام کند
چار پای بر آورد فریاد	وان تلذد بر و حرام کند
حیف باشد صغیر بلبل را	که ز فیر خرازد و جام کند
کاج بلبل خموش نشستی	تا خرازد از خود دست نام کند
گر خرید مندا را و باش خفای میند	تا دل خویش نیاز دارد در رسم نشود
سنگ بر گوهر اگر کاسه نرسد	قیمت سنگ بغیر اید در کم نشود

در حمت او کسی چه گوید
تا دانه نینگنی نر وید
دل تنگ شو که دوست میفرماید
چون یار غریز پسند و شاید
شرط پیمانست که پیوند یارش گساید
چون بهم بر تافتی آفتند یارش گساید
گوش بر نهاله حرام کند
وان تلذد بر و حرام کند
که ز فیر خرازد و جام کند
تا خرازد از خود دست نام کند
تا دل خویش نیاز دارد در رسم نشود
قیمت سنگ بغیر اید در کم نشود

خجانه
در حمت او کسی چه گوید
تا دانه نینگنی نر وید
دل تنگ شو که دوست میفرماید
چون یار غریز پسند و شاید
شرط پیمانست که پیوند یارش گساید
چون بهم بر تافتی آفتند یارش گساید
گوش بر نهاله حرام کند
وان تلذد بر و حرام کند
که ز فیر خرازد و جام کند
تا خرازد از خود دست نام کند
تا دل خویش نیاز دارد در رسم نشود
قیمت سنگ بغیر اید در کم نشود

خجانه
در حمت او کسی چه گوید
تا دانه نینگنی نر وید
دل تنگ شو که دوست میفرماید
چون یار غریز پسند و شاید
شرط پیمانست که پیوند یارش گساید
چون بهم بر تافتی آفتند یارش گساید
گوش بر نهاله حرام کند
وان تلذد بر و حرام کند
که ز فیر خرازد و جام کند
تا خرازد از خود دست نام کند
تا دل خویش نیاز دارد در رسم نشود
قیمت سنگ بغیر اید در کم نشود

خجانه
در حمت او کسی چه گوید
تا دانه نینگنی نر وید
دل تنگ شو که دوست میفرماید
چون یار غریز پسند و شاید
شرط پیمانست که پیوند یارش گساید
چون بهم بر تافتی آفتند یارش گساید
گوش بر نهاله حرام کند
وان تلذد بر و حرام کند
که ز فیر خرازد و جام کند
تا خرازد از خود دست نام کند
تا دل خویش نیاز دارد در رسم نشود
قیمت سنگ بغیر اید در کم نشود

همه کس که در دنیا است
که در دنیا است
همه کس که در دنیا است
که در دنیا است
همه کس که در دنیا است
که در دنیا است
همه کس که در دنیا است
که در دنیا است

خداوند دولت خطای کند همان بانی و تحت کبریا کجاست که گر پای طفلی بر آید به سنگ	ایضا	شماره و رضایع بخمر و خمار مقاصد بزرگست کو چک دارد خدای از تو پرسد بر و ز شمار
تیرک از در قاضی چو بارش آردی زبان خلق و باضون پان شیدا دیانت از در دیگر بردن شود جای	ایضا	
ها و ناگفتم ار چه مینالی گفت خاموش چون سعدی هر که مشهور شد به باده ای آب کز گذشت در جی چون	ایضا	وز چه سر یار میکنی هموار کاه نیمه کوفت میخورم از یار دیگر از وی امید خیر دارد چه بدستی چه نیرۀ چه هزار
هر که خیر کرد و موقوفی گذشت نام نیک ز فغان ضایع کن تا بماند نام نیکت بر قرا	ایضا	رسم خیرش همچنان بر جای دارد تا بماند نام نیکت بر قرا
چون بخت بر نتوانی گرفت از رنجور هزار شر زبانه اگر بتو برسد	ایضا	قدم ز رفتن پرسید نش بر نعل چنان مفید بود که رسیدش رنج

ایضا
همه کس که در دنیا است
که در دنیا است
همه کس که در دنیا است
که در دنیا است
همه کس که در دنیا است
که در دنیا است
همه کس که در دنیا است
که در دنیا است

ایضا
همه کس که در دنیا است
که در دنیا است
همه کس که در دنیا است
که در دنیا است
همه کس که در دنیا است
که در دنیا است
همه کس که در دنیا است
که در دنیا است

سوی که کند فرخنده ای بگریز
سوی که کند غفلت بگریز
سوی که کند غفلت بگریز
سوی که کند غفلت بگریز
سوی که کند غفلت بگریز
سوی که کند غفلت بگریز
سوی که کند غفلت بگریز
سوی که کند غفلت بگریز
سوی که کند غفلت بگریز
سوی که کند غفلت بگریز

حرف الزار	
پدر که جان عزیزش بلب بد گفت	یکی نصیحت من گوش از جان غریز
بدست گر چه غریزست از دل بجنا	که دوست نیر بگوید بدوستان
ایضا	
گر و سه از سر هم غریزی خبر گویند	بریده بد سر بد گوی تا بگویند
من این ندانم و دامنم تا دل اولی تر	که تره نیست که چون بر کنی برید
ایضا	
جزای نیک بد خلق با خدای انداز	که دست ظلم نماند خیا نکه هست
تو راستی کن و یا اگر دشواری ده	که مکر هم بخداوند مکر گردد باز
حرف السین	
هر وقت رسد بگوش تو نوره کوس	آهن تو دست خود گری بفرسوس
دانکه تو است تو نکرد بسیار	دستی که بدندان تو توان بر بوس
حرف الشین	
لک راری را دیانت باید و فرنگ هوش	سبب عاقل که تواند حال شویش
بادشاهان پاساند و خشن تر طیت	بکن چون حسرت بیکتی بیدار بشن
ایضا	

گر فضل خدای شایسته نیک
بجویند که مردم نیک
از دولت بخشش همه نیک
ایضا
شماره بود ملک آن پادشاه
که او را نباشد خبر و سند پیش
که او را نباشد خبر و سند پیش
که او را نباشد خبر و سند پیش
که او را نباشد خبر و سند پیش
که او را نباشد خبر و سند پیش
که او را نباشد خبر و سند پیش
که او را نباشد خبر و سند پیش
که او را نباشد خبر و سند پیش
که او را نباشد خبر و سند پیش
که او را نباشد خبر و سند پیش

که اندازد زهر در شاکر
ایضا
که اندازد زهر در شاکر
ایضا
که اندازد زهر در شاکر
ایضا
که اندازد زهر در شاکر
ایضا
که اندازد زهر در شاکر
ایضا
که اندازد زهر در شاکر
ایضا

بیان عالم و جلال و معرب هم پیوسته
چنانکه مشرق و مغرب هم پیوسته
بقیاس کن که را چگونه باشد حال
در آن که میباید زینت زایل مال
کدام است که میباید زینت زایل مال
کدام است که میباید زینت زایل مال
کدام است که میباید زینت زایل مال

آنگاه ظاهر کرد و رتی دارد زندگان و مردش بد بود رطب از شاخه های و شیرینی شجر نقل در بسیار با آنها بلبل اندر نفس نمی ماند زایع ملعون ازان خیس تر در لطافت که هست در طاوس کم شنیدی ز دوستان خدا هر هشتی که در جهان خداست	تبر از دی باشد شش که نماید و مانند بسم و زش سنگها میزنند بر شجرش نرسد هرگز آفتی برش سالمها خبر بعلت خبرش که فرستند باز با اثرش کو دکان می کنند مال و پرش که نیاید مصیبتی به سرش دو دزدی که ده اند بر گزش
---	--

الضیاء

ایکده دانش بحسب آموخته خوشتین را علاج می نه کنی مختص کون بر مینه در بازار	انچه گوی بخلق خود و عیونش باری از عیب دیگران غایب تجربه را میزند که روی پیش
---	---

حروف الکاف

پیریت خود که مرد که اسمش کلام رودی درون شخص آتش دامن	در تنگهای حلقه میدان برد خجسته و آتش بدون مانند آتش کسب
---	--

الضیاء

چون در میان عالم و جلال و معرب هم پیوسته
چنانکه مشرق و مغرب هم پیوسته
بقیاس کن که را چگونه باشد حال
در آن که میباید زینت زایل مال
کدام است که میباید زینت زایل مال
کدام است که میباید زینت زایل مال
کدام است که میباید زینت زایل مال

5

15

35

5

Figure 1

2

نگویم لب میندو دیدہ بر دوز
زمانے بحث عام و دریں تفریل
زمانے شعر و شطرنج و حکایات
خداست آنکہ ذات بقیاس

ولیکن ہر مقامی راہنما ہے
کہ باشد نفس انسان را کما ہے
کہ خاطر را بود دفع ملا ہے
وگر دوہر گز از حالے بجائے

اگر با ہمہ عیب اکرم آسانی
نہرگان فضائے دگر دریا

بیراحت خلق باد می پمائی
عجیب هنرست در تحقیق زیما

نیایدت که پریشان قواعد
پنهانکه طاعتش در پناه جاده

نگاہداروں مردم از پیشانی
تو در پناه دعا و نیایشانے

رحم الله من شر الما خیر
راحت نفس بندگان خدا
آن عزیزان چو زنده نمی شود

کہ بگردی قدم سپردندے
راحت جان خود شمرندے
کاش این ناکسان بگردندے

زمن بگوی شاه و رعیت نواز را
ایام تیشه قدم خویش میزند

منست منه که ملک خود آبا و سکنی
بر بخت کوز و ست که فریاد میکنی

31

425

19

2

20

11

انوار

ان

سازمان

5

100

10

١٠

100

ویکسان در ریاضت اند و نیز از
 ای که در کام نعمت و تازش
 چه خبر که دار از پیاده سوار
 او به می رود و تو می تازش
 تحت المقطعات چون قیاس
 وله فی الثنویات
 به راده جو می

[illegible]

در خنجر نیل درین کجاست
کست هرگز ایل درین کجاست
دل مردم است ای کیو در و شکست
ای که زینت بدیدش چون باغ گلستان از دشتین فاخته
مخارج الجوان از بول او بهر سو پیاپی
پهنه را برد و خلق خود و بدر پیوستی

مسلمه
محمود

۲۴۹

[illegible]

عزت و کرامت و شرف و جلال و کبریا و
مقام و مرتبه و درجه و رتبه و
مقام و مرتبه و درجه و رتبه و
مقام و مرتبه و درجه و رتبه و

شہزادی

دیر آمدی ای نگار سست	زودت ندیدیم دامن اودت
مغشوقه دیر و دیر بیند	آخر به از آن که سیر بیند

شہنوی

من آن مورم که در بام نهاد
که ز نورم که از نیشتم نبالند
کجا خود مشک که این نعمت تقدارم
که زور مردم آزاری ندارم

النفا

خداوندان کام و تسبیح گنجته
بر و شادی کن ای یار دل فروخته

رضا

نفرته صفت مردم هو تیار
نه بسیار خفتت و بسیار خوا
درین آمدی زاده بر محل
که باشد کمال انعام مل هم مل

الضا

چو در پرت بدست او قدر خوش	طعام از لطیف است و گریه سر سر
که خوابش به قهر ندر آرد به بند	هر آنکه ببالین نهد هوشمند
به پیوده گفتن میر قدر خوش	مجال سخن تا نیای ز پیش

کتابخانه ملی ایران
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲ خورشیدی
محل نگهداری کتب و اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

۱۲۲
 تاجی که بر سر پادشاهان است
 از خدای عز و جل است
 و این تاج را که بر سر پادشاهان است
 از خدای عز و جل است
 و این تاج را که بر سر پادشاهان است
 از خدای عز و جل است

عذرین بر عذر باطل
بکار نبردن

مفتوی
نداری شد

مجلس شورای اسلامی
کتابخانه

مجلس

کتابخانه ای که نفوس را کمیند از دیر

همانند بانیان

از آن تو که یک

جوانان فرخنده نجات در
جوانان بیازوی شمشیر زن
جوانان پهل انگن شیر گری

سہ ماہی

بلند آواز نادان گردن فر
منید اند که آهنگ مجازی

که دانمارا به بشیر می بند حجت
فروماند زیانگم طبل غازی

فتویٰ

سک بران آدمی شرف دارد
این سخن را حقیقتی باید
آدمی با تو دست در مطعم
حیف باشد که سگ فادار

نوی

هر که دل پیش دلبری دارد
 آهوی پالنگ در گردن
 آنکه بے او سیر نشاید برد
 غم نه برد دل که گره نبی بر کوه
 جان شیرین چو رنج کش باشد
 ریش در دست دیگر می دارد
 نتواند بخویشتن رنستن
 اگر خفائے کند بیاید بر در
 کوه گردوز غصه اش بسبزه
 دل مسکین چگونه خوش باشد

این کار درین معنی می باشد
 که کار است باز یک
 رعیت نوازی و سر
 که است آن نشان
 از خودان می نماید
 از کوه و دریا
 از این

۱۳۳
 کشته صدره در میان قیومین قفا
 از انان رخ خود از ان رخ
 نشین در بلاد هر که سر اس
 دولت در غورین در از ک
 دولت از ان دولت از ان
 عدو در غورین در از ک

بر آنکوی حق ندانند آدمی نیست
 مگوئی خبر خنجر و نیک نامی
 تو خونی نیک خویش از دست گذار
 دری پیش من آور و نه سفتی
 حدی رگی بر خود نه بستم
 دروغ آید مرا مهمل فروماند
 جوانمرد و جوان طبع و جفاگیر
 و گرنه هر نفس از دمی به پایت
 مبارک باد سال ماه و روزت
 که ایزد در بیا بانت دهد باز
 که نیک اندیش و بد کردار بودند
 تو نیکو کار باش و بد بیندیش
 هر صی بند و دلتمند باش
 دغای نیکخواهانت قرین باد
 ترا و هر که گوید هم چنین باد

جنرالی مرد می خبر مرد می نیست
الاما بر مزاج و طبع عامی
اگر بیتی که بر خونی کند بار
من این رفرو شمال از خود گفت
از خور دی تا بدین غایت که بستم
بزرگے این حکایت بزبان رند
الای نیک رای و نیک بپر
نداشتند قدر فضل و راست
شنیدم قصه پای و لغز و زت
تو نیکوئی کن دور و جلہ انداز
که پیش از ما چو ما بسیار بودند
بدی کردند و نیکی بر تن خوش
که سعدی هر چه گوید میند باشد
خلاصیت ناصر و دولت معین باد
مراد و کام و بخت منشین باد

حکایت

کہ جہان دیدہ تر و غشقا بود

پیرے اندر قبیلہ مالو

[illegible]

کے ہونے پر خوش ہو کر دیکھو کہ ہر ایک کی ہمت کھٹکے ہوئے ہیں
 کہ ہونے پر خوش ہو کر دیکھو کہ ہر ایک کی ہمت کھٹکے ہوئے ہیں
 کہ ہونے پر خوش ہو کر دیکھو کہ ہر ایک کی ہمت کھٹکے ہوئے ہیں

گر کیے زین چار شد غلاب	جان شیریں بر آید از قاب
لاجرم مرد عارف کامل	نہ ہند بر حیات دنیا دل
ای تہدست رفتہ در بازار	ترسکت پر بناوری دستار
برگ عیشی بگو رخوش بہت	کس نیار و پس تو پیش فرست
پند سعدی بگوں جان بشنو	رہ چنین ست مرد با ش و برد

مثنوی

دوام دولت اندر حق شناسی	زوال نعمت اندر ناپاسی
اگر تو فضل حق بر تو بدانی	بماند بر تو نعمت جاودانی
چہ ماند از لطف احسان نگوئی	حرمت باد اگر شکش نگوئی

مثنوی

کتاب از دست دادن مستی	اگر اغلب خوی مردم بوفاست
کز دستان نہ پامندان سگند	اگر پامندان عجیب کاست

مثنوی

الایا بنگری در روی نیکو	کہ آن حسرت جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدید	چہ فرق از آدمی تا نقش بدید

مثنوی

جوان نخت و در راہ باید	کہ با پیران بے قوت نباید
------------------------	--------------------------

ای خداوندان طاق طمطراق
 ای کجاست گیتی سنے اید و فراق
 ای اندک غافلان از آستان
 ای بیکبار از پیش بگوستان

مثنوی
 کہ آید بر خدا ای قبول
 کہ آید بر خدا ای قبول
 کہ آید بر خدا ای قبول

کتابت شد در قلم خانہ
 کتابت شد در قلم خانہ
 کتابت شد در قلم خانہ

[illegible]

اسکے ماہِ نہشت ہر ماہ
قطعیہ زبانِ نرود

بازو فرمان نری خاوس
گرش نیکر نباشد بیست
دولت زندا بر بخاواران
عجب

والمقطوعا
خاتم الارض

رسالة المربي ابي عبيد
احمد بن محمد بن عبد الله

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

و شمت خود باد و گر باد سر خمت گرز کوفته باد خون دندان از دهن پرتا	دین بر دفته به تیر خدنگ پیران افتاده و صفت خدنگ چون اناری که بشکنی بدوش
هزار بوسه و دهرت پرست تو بیت ز سنگ نه بل ز سنگ گشت	که ضرر دفع محالست از دشان که بر دبان تو بوسی نمیتوان داد
چو میدانستی افتادن بایکا بیای خویشتن رفتن نبومی	بنایستی چنین بالاشستن گر از آب افتاد و گردن شکستن
داسن جامه چو در غار غیلان گرفت یا ز غلو ج در جنگ با ندیش فدا در به سختی و در شتی پئے او خواهی بود بجو زادن سکین سر موئی آزد	گر تو خواهی که به تنیدی بر آری باری آنست که مردی کنی و جلوه گری تو از آن دشمن خو نخواهی که گری تو بنادانی و نهجمل سرش باز بر
هر کجا خطا مشکله به کشند	جهد کن تا بر دهن خط باشی

عالم
 زبیر و دیال
 خالق الارض و
 حمد تو بخون تو
 حافظ کرم
 که میگذر
 رستم
 با حریف
 دعوات
 ساعت اندرون
 خورشید
 کامیابی
 نیست
 در آن
 الام

۲۳۶
 دانه که چه دردی کند مجنون را
 الا که آن که روی لیلی دیدست
 رباعی
 بد خوبی تو بر تو برگیرند بیا
 عشاق بدگفت اسیرند بیا
 زان پیش که عذرت پذیرند بیا
 هر جور و جفا که کرده معذرت
 رباعی
 ای چشم تو خواب مرست شباهم
 صاحب نظران تشنه وصل شراب
 مانند تو آدمی دغا با و در خواب
 باشد که در آئینه تو آن یزد و در آب
 رباعی
 دل میرود وید و غمشاید و دست
 چون زید نه باشد نتوان سبق زد
 پروانه مستمند را شمع سوخت
 دان سوخت شمع را چنین بجوخت
 رباعی
 آن ماه که کشتی ملک جهانست
 این بار اگر شنگه کنی تیغ است
 روی که چو آتش زمستان شعله
 امروز چو پوینت تابستان
 رباعی
 گر خود ز عبادت خواهی ماند که پو
 شست گمراخته اندری که نکوست
 گر میریگان بر در ملاپ دوست
 خفا که هنوز منت دوست بر اوست
 رباعی

[illegible]

ایرین گر آب تا بگردن نه کنی | بیرون شدن از بوله تقاضا نکند

افسوس بر آن دل که سماعش بر تو	ریا عی	سنگت مدامت عشق تا سنگ
بی گانه عشق خمر عت سماع		زیرا که نیاید سحر از سوخته دو

نوروز که سیل تا کر می گردد	سنگ ساز در کو همار در میگردد
از چشمه چشم بازفت این به سیل	گوئی که دل تو سخت تر میگردد

آن دوست که آرام دل ما باشد	گویند که زشتت بهی باشد
شاید که بچشم تو به زیبا باشد	تا یاری یزان من تنها باشد

رباعی
شما با ستم اسپت آسمان می نیر
از کید حسود و چشم بدغم نخور
لیکن تو جهان فضل جو و مهنر
اسپنے تو اند که جهان فی نه بر

کس با تو عهد و محاربت نتواند
نه دل هوش که با تو شمشیر

زیرا که گرفتار کند تانده
نه صبر که از تو روی برگرداند

	سبائی	
--	-------	--

[illegible]

باز چنانکه هست علم از زبان
شیرازی دلازدونی و کوی دلم
ولای زنت آن عینی زاده
کافر میان حلوای گویدم
رباعی
دست به صورت احسان برد
نام خوری از عمر زبان برد
جان بدست در آیدمان می گوید
زمنار مکن خلایق بجان برد
رباعی

بی چاره بسی امید در خاطر داشت	اسید دراز و عمر کوتاه چه سود
من دوش قضا یار و قدر شستم بود	تا رنج ز خندان تو در شتم بود
دیدم که همی گزیم لب شیرین	بے دار چو شتم سر انگشتم بود
هر سر دکه در سبط عالم باشد	شاید که به پیش قامت خم باشد
از سر و بلند هرگز این چشم دارد	کو پیش قوت جو خم با هم باشد
دستار چه کان بت دایر دارد	زان بوی اگر باد صبا بردارد
بر مرده صد ساله اگر برگردد	در حال ز خاک تیره سر بردارد
آن را که جمال ما پیکر شد	در هر خند نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر که نه نماید خوبه	از طلعت بصیفا مکدر باشد
گر من شب که زان تو باشم	خاری ز گلستان باشم شود
شیران جهان رو به گاه تواند	گر من سگ در بان تو شوم چه شود

رباعی
باده گل رنگ بخور
گر بنای دشت چنل بخور
یکباره بخت بخت بخور
بستان تو گلستان آرد باد
دست و پایی جاودان آرد باد
بوفال قلن قطره ز آب آرد باد
رباعی
تا بخت ز بر زمانه جان آرد
رباعی
چون خنجر تو صدر باشد و صوم خنجر
تا جویا بر آرد از خنجر
چون خنجر ندانی آشتی عیب
رباعی
از سر کتی مریخ اولی
دلاری خلق هر چه پیش اولی
ایستادیم بهشت و بهشت
نامزدیم بهشت و بهشت
فدا جگر بهشت و بهشت
ای با و ز شرف با و بهشت
خیمه آن کجاست با و بهشت
تو خود

۲۲۲

در محبت از خدی که بگذرد در نظر
 از کرم از آنکه در جویانان
 ان دست که بدین بسیار
 سید درش از گریه بسیار
 در دوست به یک کار
 در از برای دیدن
 در دوست به یک کار
 در از برای دیدن
 در دوست به یک کار
 در از برای دیدن

استاد و ترا از بغل گنده خویش | بوی تو ز مشک ز عطران پائینش

51

ای بقیو فرا حای جهان بیزنگ	مارا تمبو فخرست و ترا از تنگ
ما با تو به صلحیم و ترا با ما جنگ	آخه گویی که دست آن سبک

۵۷

در سر برود و در سر سودای محال
ناگاه و دگر بوس برین نیمه خال

50

ز جمله بندگان منش بند و ترم
با انچه دل بر مقدار دستا که او

۵۷

سن بادگری دست به پیاں ہم
دل بر تو ہم کہ راحت جان سے

وانم کہ تیو فتد حریف تو بهم
وزرائکم دل از تو برکنم برکہنم

51

من باتو نیا بدم که صحرا بسینما
مقصود آنست که تو لاله و گل
یا بر لب جوئی بهوش به شبنم
می چینی و من درو تو بر می چنم

بابی

و از آنکه بود دل بران
 خط خوشین آورد که این سرور
 بنده بالایی خوشنما
 خوشنما و خوشنما
 و از آنکه بود دل بران
 خط خوشین آورد که این سرور
 بنده بالایی خوشنما
 خوشنما و خوشنما

خونم زنده باد ای چو خورشیدم
خونم زنده باد ای چو خورشیدم
خونم زنده باد ای چو خورشیدم
خونم زنده باد ای چو خورشیدم

در یکدم اگر هزار جان بخت شد	در حال بخاک قدی به فروشتم
خود را بمقام شیر میدانستم	چون خشم آمد بر و بهی باستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فرا	چون دانه افتاد نه توانستم
مادل ز مراعات جهان پرکنیدم	صدر نعمت را نمستی نه بندیدم
هر چند که نو آمده ایم از فریق	بر کنه جهان چون گل تومی خندیدم
هر که که نظر بر گل رویت بکنم	خواهم که چون ز گس شره برسم زخم
در بے تو میان ارغوان بکنم	پیشینم دیون بنفشه سر بر بکنم
شبهه از همه خلق نهان می گرم	چشم از غم دل بر آسمان میگیرم
طفل از غم مرغ رفته چون گرگند	بر عمر گذشته همچنان می گرم
چون میکشد آن طره و خورشیدم	من نیز بنیل حیف تن درندم
باری دوسه بوسه برد پاشم	دانگه بکشد چو می کشد بے گنم

در یکدم اگر هزار جان بخت شد
خود را بمقام شیر میدانستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فرا
مادل ز مراعات جهان پرکنیدم
هر چند که نو آمده ایم از فریق
هر که که نظر بر گل رویت بکنم
در بے تو میان ارغوان بکنم
شبهه از همه خلق نهان می گرم
طفل از غم مرغ رفته چون گرگند
چون میکشد آن طره و خورشیدم
باری دوسه بوسه برد پاشم

خونم زنده باد ای چو خورشیدم
خونم زنده باد ای چو خورشیدم
خونم زنده باد ای چو خورشیدم
خونم زنده باد ای چو خورشیدم

نه سرور توان گفت نه خوشید نه باه
هر کس بر می سیر و داند طلعت
آه از تو که در وصف نمی آه
گر ره بتو بودی نه بدین نیمه راه

رباعی

ای راه روان را گذر از کوی تو نه
هر کس از دست تو بستاند آب
ما بجز از عشق و گذر سوی تو نه
از دست تو سیر گردد از کوی تو نه

رباعی

ای بیارخ تو چو لاله زارم دیده
روز سبزه بینی در آرزوی رخ تو
گر بنده چون بر لب ارم دیده
چون اشک چکیده ز کارم پر

رباعی

ای یار کجائی که در آغوش نه
ای سر بلند و راحت جسم روان
و آتش بر آتش چون دشت
هر چند که غائبی فراوش نه

رباعی

ای کاج بگردمی نگاه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

رباعی

روزی دوسه شد که بنده نتوانست
زان که تیر سم که دشمنان داشتند
داند نشیمن بر کرمانه پر دخت
کز چشم عنایتیم بسند دخت

رباعی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی

ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی

ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی

ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی

ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی

ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی
ای یار من تو بختی که بختی

رباعی

ای دوست جفا که نو بخت تو دراز
ای بی سببی گزیده با ازین بار
ای دوست ز آئین بران کرده بعد
و از آتشید و با کسی در دامن ناز

رباعی
حکایت خیران و عیب گویان ازین
نمید بکنند که بود بوس
نمید بکنند که بود بوس
نمید بکنند که بود بوس

رباعی
ای دوست جفا که نو بخت تو دراز
ای بی سببی گزیده با ازین بار
ای دوست ز آئین بران کرده بعد
و از آتشید و با کسی در دامن ناز

بر خاک نگو قطره از آب در لعل	تا بوم و بر زمانه جهان آرد بار
چون خیل تو صید باشد و حصه تو هم نزار	خود را بملاک می ساری ز نزار
تا بتوانی بر آورد از خصم ما را	چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار
از هر چه کنی مرهم ریش و لاله تر	دل داری حلق هر چه پیش و لی تر
ای دوست بدست دشمنانم سپار	اگر میکشم بدست خویش اولی تر
تا مردم اگر زخم سرازیر تو باز	خواهی بکشم بخور و خواهی به نواز
در بگریزم ز دستت ای مایه ناز	هر جا که مردم پیش تو می آید باز
ای ماه شب افروز شبستان افروز	خرم دل آنکه با تو باشد شب روز
تو خود بکمال و لطف آراسته	برایه کن عرق مرغان و موز
تا منم بکنم در سرت ای مایه ناز	کوته بکنم ز دامت و دست نیاز
هر چند که راهم بود دوست و دواز	در راه بگیرم و نگر دم ز تو باز
یاروی بکنج خلوت آدر شب و روز	یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که در دیده بگذر

رباعی
ای دوست جفا که نو بخت تو دراز
ای بی سببی گزیده با ازین بار
ای دوست ز آئین بران کرده بعد
و از آتشید و با کسی در دامن ناز

رباعی
ای دوست جفا که نو بخت تو دراز
ای بی سببی گزیده با ازین بار
ای دوست ز آئین بران کرده بعد
و از آتشید و با کسی در دامن ناز

رباعی
ای دوست جفا که نو بخت تو دراز
ای بی سببی گزیده با ازین بار
ای دوست ز آئین بران کرده بعد
و از آتشید و با کسی در دامن ناز

رباعی
ای دوست جفا که نو بخت تو دراز
ای بی سببی گزیده با ازین بار
ای دوست ز آئین بران کرده بعد
و از آتشید و با کسی در دامن ناز

رباعی
ای دوست جفا که نو بخت تو دراز
ای بی سببی گزیده با ازین بار
ای دوست ز آئین بران کرده بعد
و از آتشید و با کسی در دامن ناز

رباعی
ای دوست جفا که نو بخت تو دراز
ای بی سببی گزیده با ازین بار
ای دوست ز آئین بران کرده بعد
و از آتشید و با کسی در دامن ناز

رباعی
ای دوست جفا که نو بخت تو دراز
ای بی سببی گزیده با ازین بار
ای دوست ز آئین بران کرده بعد
و از آتشید و با کسی در دامن ناز

رباعی
ای دوست جفا که نو بخت تو دراز
ای بی سببی گزیده با ازین بار
ای دوست ز آئین بران کرده بعد
و از آتشید و با کسی در دامن ناز

رباعی
دل بر آسان میگردان
ز دل بر آسان میگردان
چون بیکش از آن طوطا و دوزخ شیب
چون بیکش از آن طوطا و دوزخ شیب

من قصه خویش تن بدو چون گویم	ترک ست و چون گان بز ند چون گویم
آن رفت که بود دل بد آن مشتو	و آنکند به شیر حب مقنوم
باز آمد آن رونق پایش نیست	خط خویش آن آورده که من معزو
من بنده بالاسی تو شمشاد تنم	فرهاد تو شیرین دهن خوش سختم
چشم بد آن تست و گو شمشادیت	در عشق لبست دم سخن می نمم
ما حاصل عمری بدی بفرستیم	صد خرمن شادی بفرستیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد	در حال بنجاک قدمی بفرستیم
خود را بمقام شیر میداستم	چون جسم آمد بر روی بستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق	چون دایمه افتادند و استم
مادول ز مراعات جان برگردیم	صد نعمت راستی ندیم
هر چند که نو آمده ایم از فروق	بر کینه جهان چون گل نو میخندیم
هر که که نظر بر گل رویت نکنم	خواهم که چون ز گس مژه بر هم نزنم
در بے تو میان از غوان دهنم	بت بینم و چون بنفشه سر بر نهنم

رباعی
چشم قد و بالاسی چو در شیب
دران طلعت آفتاب در شیب
سکندر نه در ستم که در شیب
سکندر نه در ستم که در شیب

رباعی
چون باغها آفتاب یکدگریم
چون باغها آفتاب یکدگریم
چون باغها آفتاب یکدگریم
چون باغها آفتاب یکدگریم

رباعی
چون باغها آفتاب یکدگریم
چون باغها آفتاب یکدگریم
چون باغها آفتاب یکدگریم
چون باغها آفتاب یکدگریم

رباعی
دل بر آسان میگردان
ز دل بر آسان میگردان
چون بیکش از آن طوطا و دوزخ شیب
چون بیکش از آن طوطا و دوزخ شیب

رباعی
دل بر آسان میگردان
ز دل بر آسان میگردان
چون بیکش از آن طوطا و دوزخ شیب
چون بیکش از آن طوطا و دوزخ شیب

۲۵۲
 در وقت سحر غار شام آوردن
 بتوان خواند تا بام آوردن
 رباعی
 ای دوست تو آتش زده در خون من
 ای دوست تو انگاری از دامن من
 آن دست ظالم نیست در گردن من
 ای دوست تو آتش زده در خون من
 ای دوست تو انگاری از دامن من
 آن دست ظالم نیست در گردن من

می آئی و طفت و کرم می بینم	و آسایش جان در قدمت می بینم
در آن وقت که غایبی هست می بینم	هر جا که نگه می کنمت می بینم
رباعی	
خورشید رخسار بکشد تو دردم	بارت بکشم بجان و جورت پررم
گرسیم و زرم خواهی و گویان سرم	خود را بفروشم و مرادت بخرم
رباعی	
گفتم که اگر چشم بدبسته کنتم	صوفی شوم و گوشتی بکنم
دیدم که خلافت طبع موزون نیست	تو به کرم که تو به دیگران هستم
رباعی	
در دیده بجای سرمه سوزن دیدن	برق آمده و آتش زده در خون دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن	به زانکه بجای دوست و دشمن دیدن
رباعی	
بر لبغده ای خسرو بن جهان	تا پیش قدت چنگ زندم دروان
هاکی برم از دست جفا تو فلان	نی شرع محمد ست نه پادشاهان
رباعی	
بازنده دلائل نشین و صاحبان	حق دشمن خود مکن تدبیر خسان
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوای	آزار باندرون مورس مکران
رباعی	
مه راز فلک بطون بام آوردن	دزدوم کلیسای بشام آوردن

ای دوست تو آتش زده در خون من
 ای دوست تو انگاری از دامن من
 آن دست ظالم نیست در گردن من
 ای دوست تو آتش زده در خون من
 ای دوست تو انگاری از دامن من
 آن دست ظالم نیست در گردن من
 ای دوست تو آتش زده در خون من
 ای دوست تو انگاری از دامن من
 آن دست ظالم نیست در گردن من
 ای دوست تو آتش زده در خون من
 ای دوست تو انگاری از دامن من
 آن دست ظالم نیست در گردن من

ای طرب ازان حریف بخای ده
 دینا زنده را بقدر آراسته ده
 ای طرب ازان حریف بخای ده
 دینا زنده را بقدر آراسته ده
 ای طرب ازان حریف بخای ده
 دینا زنده را بقدر آراسته ده

۲۵۲

۲۵۴
آقای و دیگران آردی اند
نقطه داری

کتابخانه

ای یارِ درمانِ نفعی
تا صورت حالِ دردِ مندا لی بیست
یا وقتِ شیفته ام
پس شریف

کے لیے

۲۰۰۰

لَا تُنْكِرْ

مدرسه

کس چونتو صنوبر بخرا د نکشته
 مایا تو خوشیم اگر تو یامانه خوشی

اسے پیش تو بھتان چینی جھٹے
گروے بگردانی و سررا بکشتے

4

دریا سے تو سر بیازم ای سر قوسی
نرسیم کہ تو پایے بر سر من ننهی

گر دولت و بخت باشد روزی
سماست که من در قدرت خاک شوم

1

دزدی بگرفتند بعد چلہ گرے
میگفت رہا کن کہ گریبان نداری

گویند کہ دوش شمعگان تترے
امروز با و یختن ش می پرند

五

از دایره شرع بدون منہم پاسے
عیسی است کہ در میں آفریت خدا

گیرم کہ بختی خرد مندی و رای
بایس که طبع می کند چه توان کرد

五

دوسری فتح محل شکستہ در گل چو نہ
کاخہ تو درین آول منزل جوئے

ای غائب چشم و حاضر دل چوئی
یکبار نگوئی برفیقان و دواع

5

انہیست کہ دور از لب وندان منے
تو خیمہ پہلوے گدایان نزنے

در دہم نیاید کہ جو شیرین دہنے
مارا البسراے بادشاہان رنیت

11

ماہ زمین کو آفتاب سے

بابا بہ شیرینی و لطف و نیک

بسم الله الرحمن الرحيم
 محمد بن خاتم البريات
 المصنفات

میں نے یہ سب کچھ دیکھا ہے
میں نے یہ سب کچھ دیکھا ہے

پیشانی شریف

فأمر أن يصنع ويدن

رأى

3

بسم الله الرحمن الرحيم

دین قاضی بشت تادری

تاریخ

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشانی و سینه

از دست کسی بسته هر روز عطا
مغذ و بدارش اگر که و خطا
نقاب از بر آن باشد که در زینت
نقاب از بر آن باشد که در زینت

خفته و بختنت پراکنده شدیم بشنو که من نصیحت پیران شنیدم دلت خوش باد و چشم از تحت روشن از مهر دل کسی بدست آوردن ببینی ویدی آوازه در سبط جهان الهی عاقبت محمود گردون هر که با من بدست باتو نکو چو بد کردی بمباش این ز بدگو و امن او بدست من در قیامت افتد صاحب دل و نیک سیرت علامه مردان نه نویشتن سپردند این راه که ام قوت مردانگی و بر تانی می شنیدم که احسن از قرع این باد بردت و سخوت اندر بنی گهی کاندرا بلامانی خدا خوانی بلامان اگر بر بیان کند بهرام گور گرم بجای فردماندگان چو بتوانی خدا را در فراخی خوان ترغیر عیش آسان ای گرگ بختنت که روزی	بر خاستی و از خاستنت زنده شدیم میش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده ام بکام دوستان در غم دشمن مطمئن نباشد و گرے از رون سپه کس بر بند غریب رسول بازگان بحق صالحان و نیک مردان دل من بر وفای صحبت او که بد را کس نخواهد گفت نیکو عمر نقد می رود در سر گفتگو کو کفش دریده باش و خلقان جامه لا حول و لا قوة الا بالله که چشم گیری و با نفس خویش بزبانی چون بدیدمت از آن خوبرو آن روز که از غل منفی بینی چو بازت عاقبت بخشد از طاعت بیجانی نه چون پائی ملخ باشد ز مور مرد گشت نه چندان که خود فرمانی نه چون کارت بجای دید خدا از جان دل نخوا بے چاره شوی بدست لوزی
--	--

بپارسانی و زینت مغذ
چرا خنار بدست زینت مغذ
چون نفس آرام بگردد و قصی و قصی
چون خواب آید چه بر تختی چه در پائان و دیار
یکسختی نزد یکسان بران
عجب است و یکسان نه نیست از دور
نماند آنکه در آورد و در شان از پای

نیم باشد که خاغان سوز
تو باماد و زنده شب در باغ آس
خلافت اینک طول الهی
من سخن راست از چشم تو اگر راست بخوانی
چون بگلج بنامش تو مشغول گردانی
کینت یکتا اندر کسی امم بعد
فیاض الحلال اشرف لکاته السعدی

مهر و دست
کون خالق البریات

خاتمۃ الطبع

منت مرقد را که گلستان عالم را با ببار کرم سیراب ساخت و بوستان گیتی را از سرچشمه دارے
انعام عام شاداب چراغ باغ را از آتش گل بر کرد و کشتی بلال را از گرداب شفق بیرون آورد
وصلوات نے حد و سیلہات لایحصر و لا تعد و درود سلام علی التواتر و الحمد و ام تدرستید المرسلین
و خاتم النبیین و خلفائے راشدین و ائمہ معصومین سلام اللہ علیہم اجمعین باد و اما بعد محضی و محبت باد کہ
درین زمانہ مجسمہ عنوان و آدان فرحت سامان محبوب سراپا اعجاز دانی را ہنگی ناز سرمد چشم
دید و درے گوشوارہ گوش سخن گسری سرد چمن فصاحت برارستان بلاغت تہمتہ متانت ضمیر
سلامت غنی کلیات استاد اجلہ شعراء ماضی و حال و پیشداسے طریقت نکتہ سخن شیرین
مقال افتخار خوش بیانی نازش تر ز بیانی افضل الفضل اکمل الکملایطع البغلاف فصحا طراز
آستین نظم و نثر طرازے حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیہ رحمۃ اللہ القوی کہ زین سبق
چند بار در مطبع نشی تول کشور صاحب سی۔ آئی۔ ای واقع شہر لکھنؤ جلیلہ طبع در بر کشیدہ بود اکنون
در شاخ مطبع موصوف و آتبع کا پور بجاہ دسمبر ۱۹۵۸ء بار اول بڑی اور الطباع آراستہ گردید

تاریخ طبع کلیات ہذا از مورخ کامل نشی بھگو انڈیا صاحب غائبان محنت مطبع ہذا

کلیاتی کہ شد از حضرت سعدی شایع حرف و لفظش بود از آیت فصاحت باغی نکتہ سخنان تمایند کے آویزہ گوشش از پے مادہ سال سیحی عاشقش	میفزاید بدم دیدن او نور نظر نظم و نثرش بود از درج بلاغت گوہر ہست مضمون خوشش اہل سخن را جوہر گفتم از حضرت سعدی چہ کلام دلبر
--	---

تاریخ طبع از فصیح البیان ابو ناظم مولوی محمد حامد علی خان حامد شاہ آبادی صحیح مطبع

نوشا کلیاتے در آید بطبع زبان چیش چو تنگ شکر عرض منطبع شد چو در مطبع	از تصنیف سعدی و الامتعات کلام بلغش چو تند و نبات کہ شمش نبات درین ممکنات	شنشادہ قلم و ملک سخن مرا جہتتہ مخ خوش نیست بہم پے سال ہجری او	عزیزش نیامہ درین کائنات کہ او ہست موصوفش جہات رقم کرد حامد چہ خوش کلیات ۱۳۱۳ھ
---	--	---	--

فارس شاعری - مکبات و دواویں

CALL No. { } ACC. No. _____

AUTHOR _____

TITLE _____

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

